

۱۴

۸۴۹

س









.....

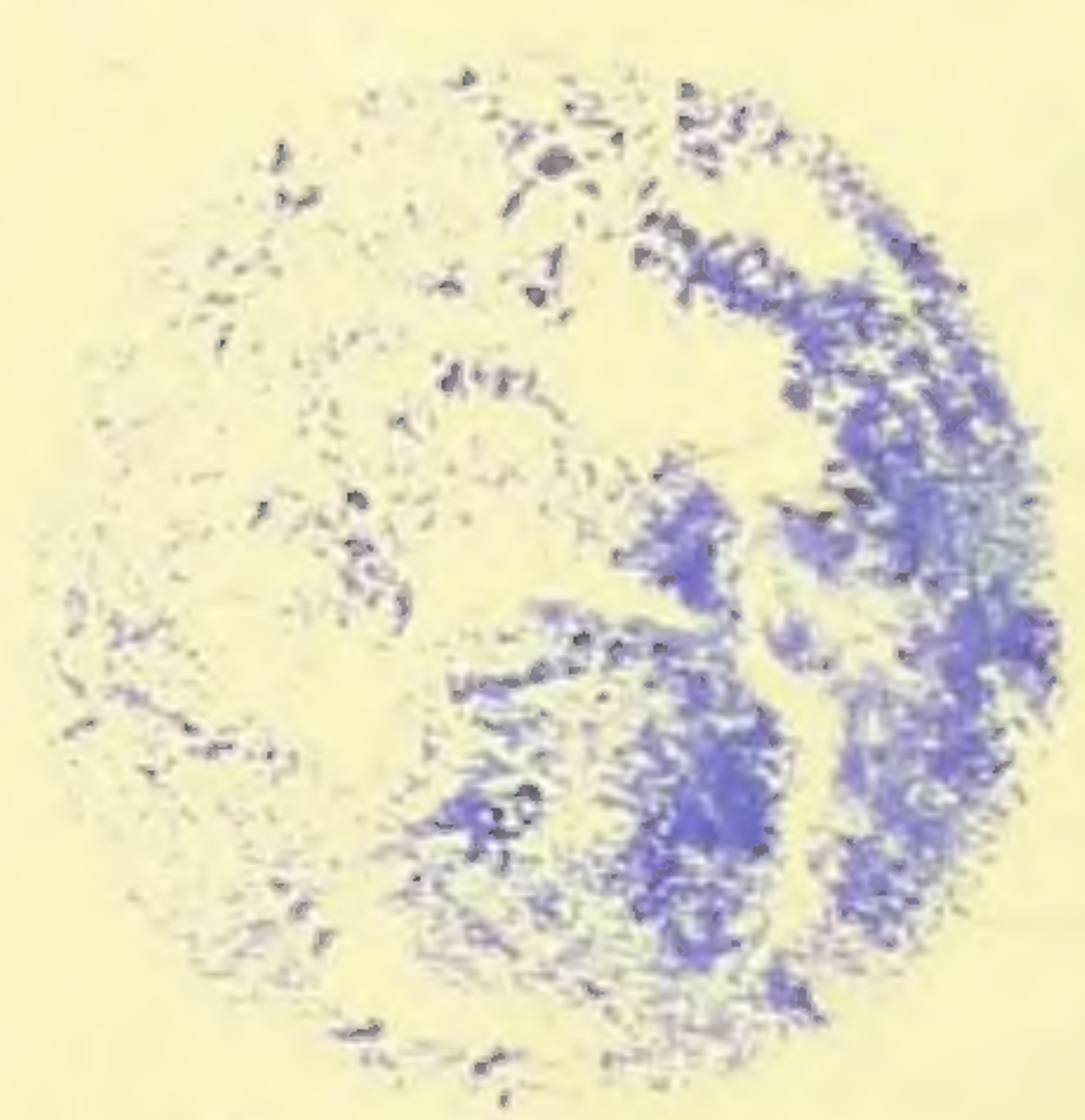
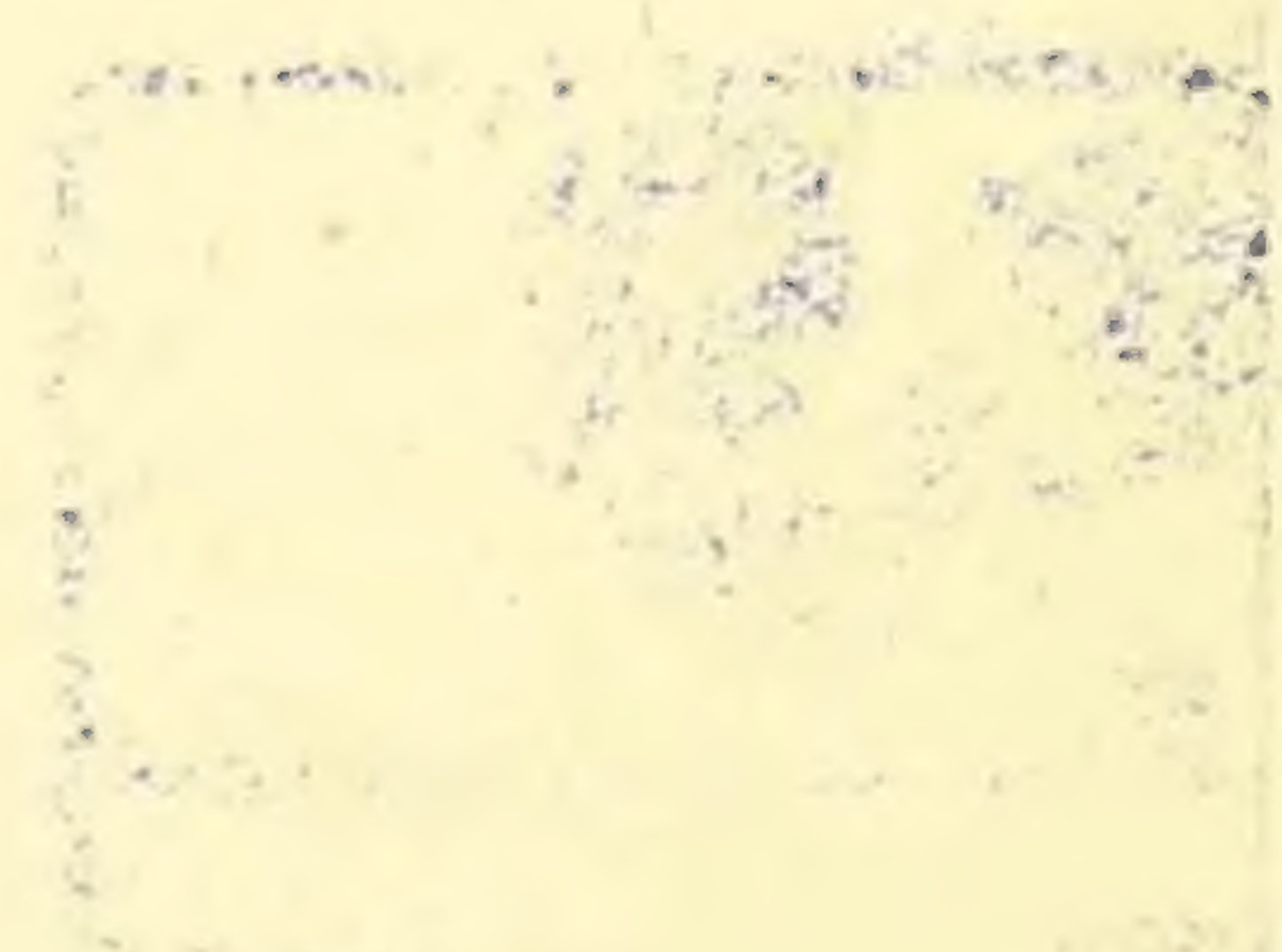
.....

..... شماره ..... ۱۴۸۴۹

.....









کتابخانه  
مخطوطات نفیسی



بسم الله الرحمن الرحیم  
کتابخانه ملی ایران

کتاب جواب مشعر کلام صدقت انتساب ولیای کرام شجرای عظام معنی



مؤلفه افضل العلماء مولانا بی عدیل ابرار خرم خانی جلی میرزا حسن بن میرزا حسن بن علی

در مطبوعه نایبیه نشین مطبعه مرآت





بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش بحد و ثنایش بحد مبدعی را سزود که افراد ایجاد را به ابیات متعجبانه اشخاص بسیار  
علیه السلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بذوت مقدسه  
اُمّه الهدی علیه النجیة و الثنا پیرایه انتظام پوشانید مثلث موایید مربع عناصر فکریست  
از افکار ارادت او و خمس حواس و سدس جهات انموذجیست از دیوان مشیت اوست  
سبحان خالق که صفاتش ز کبریا به بر خاک عجزی نگذرد عقل انبیاء و مستر او نفوس متکافره  
مخترعی را ردات که تصنیف شئوی ارض و سما بر می خاطر قدسی مطایر اوست و قصیده تکمیل  
و غزل استدایکی از ربّی از شمای باطن فیض موطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین  
ذوی الاحرام بمن تتبع صوری و معنوی و ترکیب قرب و ترجیع نصف حاصل و فصحا  
بلاغت شعار و شعرای فصاحت و ثمار را برکت کلام نظم و نظم در جات قبول شامل  
صلی الله علیه و آله و اجمعین اصحابه الطاهرین قطعه صدق و صفا خاص



رسول الهی: اولین حضرت بو بکر ص و باز عمر ص سومی حضرت عثمان ست چهارم منقر  
 چارمی حیدر کرار کر است منظره ابا بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین ست  
 سبب علی غفر الله ذنوبه و سر عمریه که ولد قبله الا فاضل مجمع الفضائل قدوده اکابر  
 منظرهات مواسب مولوی سید ابوطالب قدس سره است چون در عمر نوزده سالگی دوطن  
 سعادت متوطن بنزدت سرای پرکت فضائل و کمالات انتخاب نمودی شیخ فضل الله مد ظله  
 بر سبیل تحصیل علم در اختلاف ندرت نهادن شاه جهان آباد و اردو گشت و عمری در اکتساب  
 علوم ادویه بگذرانید و بقیض محاسن فصاحت شیرین کلام و شعرا می بلاغت انتظام در فن  
 شعر مهارتی بهرسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن  
 بنا بر آن تذکره الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و جمعی مختصر از احوال اشعار اولیا  
 با صفا و ملوک و فضلا و شعرا به تخصیص مطالقی که میان یکدیگر گذشتند اندر پر واخته اند  
 به تذکره حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر غرضی  
 و قوت یابند با صلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقص کلام بزرگان نبینند و بالذات التوفیق

## حرف الالف

حضرت میر علیه السلام مهر نیک دوست و ماه نور سمان حدیث امام لاویا سید لا صفیا باب ین علم  
 جیم کعبه حلم رفیق احمد مصطفی صلعم و محمد مجتبی صاحب و الفقار حیدر کرار سرای شرف شاه نجف عجب  
 ساتی کوثر حلال شکلات کونین قبله مرادات و اربین محیط مواج کر است و سخاوت بحر  
 و غار فراست و شجاعت و الی و اصلان و الامتاق حضرت امیر المومنین علی سید الغا  
 صلوات الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم است  
 و ابوالحسن کنیت نام فیض الترام والدین جناب ولایت تاب ابی طالب ست بن عبد





بن هاشم بن عبدالمناص و ولادت آن ملائک صفات و هم ماه رجب بعد سی سال  
 از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی  
 چاروانگ عالم گشاده تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر  
 طبقات زمین و آسمان صنفی شود و بجزردا و جن و انس کاتب از عمده و عشرتیر آن بیرون  
 نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حریفی از صحائف مدارج آن  
 پرده نشین سراپرده کبریا لفظی بیگار و تا کمال الجواهر با صراحت بیان و دیده ایقان خوانندگان گردد  
 منقبت در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بکار بست شاه ولایت پناه آمد  
 و عرض کرد یا امیر المومنین زری از استیلا می هوای نفس از مال غیر چیزی در دیده ام  
 میخواهم که برین اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند آنچه  
 در تصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون وی سه نسبت  
 اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش بر بند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته  
 از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبدالممد بن عباس در راه با و ملاقات  
 شد و پرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان  
 مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب است ابن عباس گفت آن حضرت  
 دست تو بریده و تو مرع و تنالیش میگویی وی گفت چگونه مدح و ثنایش نگویم که محبتش  
 بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت  
 حضرت امیر المومنین آمده آنچه از او شنیده بود و به بییل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود  
 ما را دوستان باشند که اگر در وادی محبت با پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره  
 بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشفت تمام غسل در گلوی آنها بریزیم





جزند اوت با خیالی در ضمیر آنها عبودیت کند پس آن حضرت با امام حسن علیه النجته و الثنا  
فرمود و برود آن غلام را باز آرا امام عالی مقام رفت و باز آورد و نگاه شاه ولایت پناه  
فرمودند من دست ترا بریده ام تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه شانه  
آن حضرت تو انم گفت که خدایتعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده  
به دست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بودند نهادند و روی مبارک  
بیالایش برافکندند و سوره فاتحه خوانده دم روح افزا برودیدند فی الفور دستش  
درست گردید چنانچه گوئی به گز قطع نشده بود و در معنی شیخ عطار گوید *سفر*

منقبوتم غیبی کسی کو زنده خواست | او بدم دست بریده کرد و راست

شعبت روزی در کوفه آنحضرت با صاحب نشسته بودند که مردی خرقه و بر و عمامه بر سر  
و شمشیری در کمر آده گفت کیست در میان شما که دلاوتش به بیت الله شده دور انعامات  
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در هیچ غزوات نصرت کرده عمر بن عبید و در از پافکند و در

بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند پرس چه می پرسی انکس منم گفت رسولم از جانب  
شخصت هزار مرد که آنها را عقیقه خوانند کشته آورده ام که در کشته اش اختلاف افتاده  
اگر وی را زنده نمائی به تحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت  
فرمودند بر شتری بنشین و در کوپها و محلهای کوفه ندان که هر که خواهد مشاهد نماید  
وی همچنان که روز دیگر آن حضرت نماز با دو گزاری و بصر آنها و اهل کوفه  
در کباب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنان  
آن اعرابی حاضر آوردند نگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عیش کشته و نامش جر  
بن مسان است که دختر خود را باین داده بود و این خود و خورش را آتش کشته و شکار





زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین است که میفرمائی اما بدین  
 راضی نمی‌شوم تا که زنده نه نمائی انگاه حضرت پای مبارک خود را بران گشته زده و فرمودند  
 که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص گشته است  
 گفت عثم بن حسان چون این واقعه غریبه را خلق مشاهده نمودند با و از بلند زبان  
 بدح و منقبت آن حضرت گشت و پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم  
 خود را خبر کنید از آنچه پیشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بجا نیست تو  
 حاضر باشیم برو و نفر بخدمت آن حضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهد شهادت نمودند  
 منقبت انوشیروانی آب فرات طغیان کرده و کشتی‌ها را ضایع ساخت اهل کوفه  
 بجانب شاه ولایت پناه آورده است دعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت  
 برخاسته بمنزل خود آمدند و خلایق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقه حضرت رسول  
 مقبول صلعم در بر کرده با نقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسب طلبیده سوار شدند  
 و امانین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب متطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند  
 آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاروند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته  
 بجانب آب اشاره کردند آب یک گزم شد فرمودند اینقدر بس است عرض کردند هنوز  
 کمتر بخوابیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس است +  
 منقبت در مصابیح القلوب ستودست که خارجی بجموت پیش حضرت آمد و با و از بلند سخن کرد  
 آن حضرت بانگ بر روی زدند بجموت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بر روی زدی سگ  
 ترا چه نافع است در رفع موایه فرمودند اگر من خواستی معاویه را و یک ساعت بر تخت  
 بنماز و پیش من می آوردند و لیکن سیری است از حکم خدا و اعراض نمیکنم و فرمودند





باش در نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت و رشواید النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پامی مبارک خود را بر کاب  
می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و نارسیدن پامی دیگر بر کاب دوم ختم میکردند +  
منقبت در مناقب مرتضوی مرتبه است و در بیان آن حضرت متوجه شود که چه شد چون صحابه بگذشتند  
بهمار پایان از فرات شنبولی بودند نماز حضرت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسعت  
شنیدند و عاگردند اقباب فرود آمد باز گردید و بلند شد تا صاحب نماز گذرانند  
و این چنین کمر اتفاق افتاده چنانچه میر حاج توبه ساداتی بروقت ادایش آنچه  
این ذکر و فرض به باز گردید از سری مغرب که آفتاب +

منقبت و نری آنحضرت در راهی میگذاشتند جودان گدای را پیش فرستادند وی آمد  
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن حال چیزی پیش خودند داشتند براراده نمودند  
مشرف شده دست آن گدا بگرفتند و ده مرتبه درود خواند و برکت دستش بدیدند  
و فرمودند شست بزنی و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جودان پرسیدند  
شاه مردان تو چیزی داد گفت بیخ ناماده مرتبه درود برکت دست من خوانده پدید  
جودان بخندیدند و گفتند شست و آب کن چون شست و آب کرد و دینار سرخ و زشت بود  
بسیاری از جودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آویزوند +

منقبت شخصی آنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک و گویا است و دور است نه نیست  
فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدانیم پس دست دراز کرده سی سنگریزه بگرفتند  
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گویا هر پامی قیمتی گشت انگاه فرود آمدند و خواسته  
چنین شدی پس از دست فرود نیتند و بدستور سابق سنگریزه گشت +



نزدیک بدخت اناز شک بلوس داشتند و جمعی از مشایخ آن در خدمت حاضر بودند  
 فرموده و بشما آیتی نمایم چون ماند و عیسی بر بنی اسرائیل حضا گرفتند هم با امیر المومنین  
 پس فرمودند بدین درخت خشک بگریه چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبب  
 و با بهتر از آمد و چنان بار و گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند همان میوه  
 بسم الله بگوئید و یک یک اناز ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرموده قیام نمودند  
 بعضی از ایشان دست دراز کرده میچیدند و بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بالا  
 میرفت و دست شان نمیرسید پس دیدند یا امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد  
 فرمودند کسانی که محبان من اند دست شان می رود و هر که منافق من است دست او  
 نمیرسد و در قیامت نیز همچین خواهد بود و درستان ما هر سو که خواهند درخت سرفرو  
 آورد ایشان بچینه بخت منافقان

حضرت در مجلس اقلوب مستویست از پیروان عبد الرحمن که روزی در کوفه  
 بخدمت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام آمد و حضرت رو بومی  
 آورده فرمودند دولت اهل عیال است که در رینه اند و می گفت اهل بیس فرمودند چشم  
 بر بندوی چشم بر نسبت باز فرمودند بکشای چون وی بکشاد خود را برابر امیر سرای خود و در  
 بخدمت حضرت امیر المومنین در یافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دولت تازه کن  
 وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم  
 بر هم نه باز گفت بکشای چون دیده را و کرده خود را در خدمت آن حضرت در کوفه نهاد که بود و  
 مشقه در خدمت حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول قبول صلی الله علیه و آله و سلم  
 و و انشای کرده و گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار اقبال که





می بنیم جنت قطع حیات کا زمان قتل سزا ان فرمود کہ انکس کہ است گفت کیسکے شکاف قتل دختر امیر کو  
 داوی است تو دپس حضرت رسول قبول معلوم با اصحاب خود روان داوی رفتہ دختر امیر  
 دیدند و نہایت حسن صورت و پیش آب و رعایت رحمت و پیری روان ہوو آن حضرت  
 شمشیر الی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش الی بکر روان شد چون پا رسید  
 آن دختر فریادی کرد کہ الی بکر از کثرت خوف بازگشت پس امیر المؤمنین علی رضی  
 باہر حضرت سید المرسلین متوجہ آن دختر شد چون پا رسید بدو دختر امیر بدستور سابق فرما  
 باند کرد حضرت امیر المؤمنین اور انسیب زدو سر از تنش پرواشتہ پیش آن حضرت آوردند  
 حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم قوالفقار بمرتضیٰ علیہ السلام انعام فرمودند چون  
 حضرت امیر قوالفقار را از خون پاک کرد و چہار جا بر او نوشتہ دیدند لا فتی الا علی لا سیف  
 الا ذو الفقار آن سرور بیدار شد و آن سطور سرور شد و فرمودند حب و الفقار علی بن ابی طالب  
 متجسس روز سے حضرت امیر المؤمنین بر شری سوار شد و بجائی رسیدند  
 کہ سہ کس بر سر قسطنطینی دعوی در اندازنا چون حضرت را دیدند سناقتہ و در دفعہ پیش حضرت  
 عرض کردند کہ یا امیر المؤمنین اس کس را بر سر بنده شتر کشتی است مشکلی آتا اور بخت  
 فرمودند بچوگی گفت کہ ازین ہفتہ شتر نصفی جو مفت دیکری عرض کرد کہ ناشی نصیب است  
 ثالث اخبار ہو کہ تھی رامن مالک اعم ہر چند جو چیکہ کہ بی حیت و بی شتران بخش قیمت  
 شوزد بیشتر و علاج آن جز شترانہ مصبت جانی دیگر نہ آن حضرت شتر سوار می جو و را  
 اضافہ آن شتران خود فرمودند کہ و یکہ حق خود گیر و شتر سوار ہو و است نہ شتر و حال  
 بقدر امانہ رسد و و انکہ ملت پنہو است شش برود این نیز یہ سوار پاوہ از حصہ خود گرفت  
 شتر بلبل و شتر بر و پاوہ و کاکا شتران انچہ شتر خود یافت و شتر حضرت بحضرت کہ



تسلیت و زور و جانی پیش قدمه و محاسب غم آنرا که در که ما درین  
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف و داشت پدر میگوید که تو پسر من نیستی  
نلیفه کسی را طلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که  
ای عورت این جوان میگوید که تو را در حقیقی اوئی و بنا بر عرض منی فرزند پشیمان  
گفت با من میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواست که مرا و قبیله سوا  
گفت و من بگریزانیده ام نلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه  
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مختری را بندگان برید اتفاقا حضرت امیرالمؤمنین  
علی و راه باطلاتی شدند آن جوان فریاد برآورد که اسے حل مشکلات بفرمایند  
بر من که بر من ظلم میشود و قصه خود را باز نمود آن حضرت فرمودند آن جوان بدو را  
بروند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورد و فرمودند یا اباحفص ریخت دست که بزرگوار  
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خلیفه گفت چون ریخت  
باشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که علم و اقتضای شما  
علی ابن ابیطالب است پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو را این جوان نیستی  
گفت نه فرمودند تو مرا دالی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد  
و هم حاضر آور و گفتند این زرد و صدق این عورت داده باین جوان عقد میکنم  
ای حضار مجلس گواه باشید و آن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خا  
بر وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان با اضطراب تمام گفت یا حضرت  
از من این کار نباید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته  
درون پر و عورت فریاد برآورد که یا امیرالمؤمنین و او یلای مرا و پیش خدا و خلق سوا



مکن که این فرزند حقیقی منست چنانکه تو میپر کنم برادران من مرا بدین آورده بودند که این را  
 از پیش خود دو کن و گرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون تو به که در من این آنحضرت  
 فرمودند تا گواهان را بعد بزودادش دست پسر گرفت به پیشانیش بوسه داد و بگوید  
 اگر هست و بخانه برو پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت بوالا علی ایضا  
 شکی نیست باز رنگانی ماله رفت شه دزنش نیز بعد از او در گذشت از ایشان پسر  
 ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه  
 غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسران غلام را زدن گرفت غلام به شریعت آمده  
 که یا حضرت من پسر حقیقی فلان خواجه ام که بر حمت حق پیوسته بقدری می ترسم که غلامی  
 دارم که دست برین دراز کرده بفریاد من برین خلیفه فرمود تا غلام را بپدرش گواه حاضر  
 گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امری غلامی  
 که باید برین همراه بودند با و ای شهادت بیاورم خلیفه گفت خوش باشد پس وی  
 بگواهان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم را داده شما ام شما همه را از او نفر  
 از چهار غلام و دو نفر قبول این معنی کردند و بدار شریعت آمده گواهی دادند خلیفه فرمود  
 تا پسر را نیز حاضر آوردند انگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بکاه فرزند صلیبی  
 اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر  
 ساخت لاخیری عبید و غلام گواهی دادند و در غلام ندانند که این پسر مخدوم را داده است  
 و این سه غلام کی معنی و دو گواه کاذب مرام نمک اند خلیفه بخود در ماند و گفت  
 مومنان کسی درین واقع چه حکم فرماید بخاطر رسید که ترک خلافت کنم سلمان فارسی  
 گفت درین قسم شکوات رجمع با امیر المومنین رضی باید که در چون اقتضای این جواب لا یت



آوردند آن حضرت بدار الشریع تشریف آوردند پس آن پسر و کس را که با هم مناقشه داشتند  
 حاضر کردند و قنبر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان را در یک سبزه بریدن کردند و ایشان  
 پنهان کردند پس ششصد دست قنبر را در فرمودند بر آن گردان نهادند و با سبزه و علف که در آن  
 غلام سر از دریاچه کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر علف و پنهان شده که غلام نیست  
 و آن غلام نیز بر کتب خود اعتراض کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت بود علی بن ابی طالب  
 متقیست و در زمان خلافت که دو اصحاب حضرت فروغ طاعتی بودند و در میان ایشان  
 شدند زمان ایشان در یک خانه می بودند یکی محل نماز داشت و دیگری فرزندیکه  
 اتفاقاً بعد از آن ایام پسر گمراهش فوت شد و در آن خانه پسر و آن زن پسر مرده  
 بزنیکه او را دیده بود او را و خصومت گفت اگر پسر خود را برین پیاری بهم و حب الطینان  
 حاضر من شود و بهم توان محنت شیر دادن برهی گفت نوش باشد بعد از ماه چون پسر  
 با و انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد  
 وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چه شیر میدادم و شیر تو چون خشک  
 میشد این قضیه پیش خلیفه رفت آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت علال این نوع مشکلات علی بن ابی طالب  
 پس آن جناب رقعہ نوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا او را حاضر  
 ساخت نگاه گفتند این پسر را دو باره کن رضی باین سید هم و رضی بآن تا آخر خسته  
 یافت شود زنیکه والد حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نمود  
 اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دیوانه  
 مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر است بگیر و ببر  
 خلیفه فرمود و دیگر نه تصدیق این معنی توان کرد که وی دو گویا و عادل همراه دارد و گویا



و دوم طفلی هم پا و رام است فرمودند یا اباجفیس این در کمال ظهور است که هر کس  
 نیگذازد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند او است او را از مرون طفل چه عمر است  
 مطائمه روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله و صحابه و مسلم باصحاب خطاب فی العظم  
 خرماتنا و میفرمودند بر جمیل مطائمه خرماتنا پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی  
 میگذاشتند اصحاب نیز با اشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روضی  
 اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرماتنا بیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین  
 صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر که راضی بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت  
 در جواب فرمودند من اکل النواته فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است  
 آن سرور علیه السلام فرمودند شکلیست از برادر من سخن را پیش بردن  
 مطائمه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما  
 بطریق سیر پایوه میفرستاد چون سخن طویل القامت بودند از راه طبیعت بان حضرت  
 گفتند یا علی بینا کالغول فی لنا یعنی یا علی تو در میان ما چنان هستی که در میان غول  
 آن حضرت در جواب فرمودند لولا انما بینکما لا کنتما یعنی اگر من در میان شما نباشم  
 پس شما هر دو لا شوید.

مشقوال است روزی او منافق بر جمیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی  
 آمدند یکی از آنها گفت یا امیر المومنین این مرا هانت رسانیده است که میگویند شب  
 بجا و رش محکم شده و در شرع حکم تغذیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کن  
 و بر سایه او حد بزن القصه من اشرفنا آن حضرت شخصت و سه رسیده بود که در سایه  
 به جل مجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه بر حمت الهی و اهل گرویدند این



بجانبیت از دیوان سحر نشان آن حضرت پیمنا ثبت می شود و پاس

و ذاک فیک ولا تشعرو	و ذاک شک ولا تیقرو
وانت الکتاب الیمین الذی	باحس و منظم المظم و
و زعم انک جرم صغیر	و فیک انطوی العالم الاکبر
فلا حاجت لک من خارج	و منکر فیک و قنکر
یا من بری ما فی الضمیر و یسمع	انت سر لکل ما یوقع
یا من یری للشدا ید کلها	یا من الیسر اما شکر و التفرع
مالی سوا یمی فقری الیک وسیلة	فهل ختیار الیک فقری اذ نع
مالی سوی شری لبابک حیاة	فلین رودت بامی باب افزع
شمن الذی اذعوا باسمه	انکان فضاک عن فقرک تنفع
ما شایخو وک ان یقض عاصیا	الفضل احسن و الموهب واسع
بالذل قد و انیک بابک عالما	ان التذال عند بابک ینفع
فلست معتدی علیک توکلًا	و سلطت کفی سائلًا تیضد
فحق من احبه و لعبته	و احیب و عوۃ من ششع
اجل لنا من کل ضیق منسججا	و الطفت بنا ما بین الحد و مرجع
ثم الصلواة علی النبی و آله	خیر الخلائق شافع و مشفع

غزل

مخفی نماید هر که این غزل را که ثبت شد و و ماه متواتر و متوالی هر روز بهشت قرین

جنت طلب علم با بال بخواند و تقریر برادر رسد و باقی

ان انت یاریج الصبا یو الی ارض الحرم

ملغ سلامی رد غنۃ فیما البقی المحترم





من قراته نور ابدی من کنه بحر البهمه

مرجع سقران حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ امام موسیٰ علی بن

بیمه‌ت نزد او و میبایستی حساب کمال بر قند و عسل و صفا می کردی که بهت مال می‌بردند.

نقشه کشی با بریدگیهای چون بخاران گذر کردی با ستادی دانش گریه

و با مریدان گفتی که ازین درویشان بومی مردی می شنوم تا پیش علمای و کاتبان کعبه

پرونده از این پیش پرو و با عیال کشند کسب کنند و درخت نشاند

تفکست شیخ و راجتدای دوازده سال و در غرقان نماز عشا با جماعت گذاروست

در و بحر با این پندهادی و بیایمی استادی و تا همیشه استاده ماندی و باز نهان و غور

نماز با دعا و غنودہ کے

گفت جماعتی بیقری همیشه نگفتند و شیخا راه ناهمین است ما را دعائی بیا موزتا اگر

بمانی و پیرایه بدان و عا و مع شود شیخ گفت چون بلا بشمار رود و از ابو الحسن یار

کنید این سخن آن قوم را ناخوش آید چون بفرستد را در زمان قصد ایشان کردند

یک شخص از آنها در حال انشج یا تو آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران

گرفتار شدند عیاران بهرین اورا چندی نیافتند ایشان بر شش باز آمدند و پیر شدند

که بتر این حال چیست که ما بجهت خدا تعالی را میخواندیم که قناری شدیم و این شخص که

ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدا را

خواندید بجز از ابو الحسن تحقیقت یاکند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما

خدا بیتی را بیاو کند و کار شما بر آید و اگر شما بجهان و عادات خدا را خبر باریا و کفیه پیوسته

تفلیست چون شیخ ابوسعید ابو النجبر پر شیخ رسید که قرص چند جوین مهود و در خانه



شیخ پخته بود و در مجلس بسیار گرد آمدند و شیخ بجا آمد و هر دو که پا در می برین قرصها بیدار از  
 و چند آنکه نوای قرصها بیرون آید و هم چنان کردند و آنکه قرص بیرون می آورد و دیگر  
 باقی بود و یکبار آن را بر داشت و قرص نماه شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا بر نیک رفتی  
 بچنان تا قیامت قرص از آن بیرون آمدندی چون ازمان خوردن نافع شده  
 شیخ ابو سعید گفت دستوری بود که چیزی برگزیند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست  
 لیکن موافقت ترا بشنود منی بکنند و می بود و مرید شیخ که او را ابو بکر خرقی انشد می  
 سماع میکرد و مریدی دیگر که آنرا شیخ بود و وجد میکرد و چنان سماع در میزد و اثر کرد که راستی  
 میزد و بر خاست و سرخی و آن شد شیخ ابو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است  
 که بر خیزی شیخ برخاست و سه بار استین بنفشاند و بخت قدم بر زمین نهاد و جمله دیوارهای  
 خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابو سعید گفت باش ما بنا با خراب نشود و زمین و آسمان  
 بر نفس نیاید شیخ ابو سعید در شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن بدین و آید و بعضی آن بدین  
 شود و یکدیگر را در منزل کردند این هر دو صفت نقل افتاد و چنانکه ابو سعید آن شب تار و  
 سر برانداخته بود و میگرفت و شیخ ابو الحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد  
 شیخ ابو الحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا بان خوش است باز  
 معانقه کردند و دیگر بار نفسل افتاد.

نقل است بوعلی سینا با و از شیخ عزم خرقان کردند و بوثاق شیخ درآمد شیخ بدر منته رفته  
 بود و پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق که اب را چه میکنی و همچنین جنای میجد  
 نزد بوعلی عزم صحرا کرد و شیخ را وید که می آید خرداری و رمنه بر شیر می نناده بوعلی از دست  
 رفت و گفت شیخ این چه حالت است گفت آرمی تا ما را این چنین کرگی یعنی زن نگشته



شیرازی چنین باز تو گشته بر من خوش آمدی بر علی نشست و من آنجا رفتم و پس گفتم که خاطر  
 شیخ بگرفت برخواست و پا برنگل در آب کرد و گفت مرا مقرر دارد که دیوار عمارت بسازیم  
 و بر سر دیوار بنست ناگاه تبری از دست شیخ افتاد و بر علی برخواست تا آن تبری دست شیخ  
 بر پیش از آنکه بر علی افتاد بر سر تیر از جا جریست و بدست شیخ بازگشت و علی متعجب گشت  
 شیخ گردید و ایمانی عظیم و پدید آمد از این باز سر از فلسفه بطریقیت کشید.

تعلست برقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی و قتم  
 و خدای و قتم معنی است که شیخ محبوب بود.

تعلست که شیخ نماز میکرد و آوازی شنید که بان ای ابو الحسن گویم آنچه از تو دانم تا مرا  
 شیخ نخواهد گفت الله تعالی منم میگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا جو و نگفتم گفت نه از ما  
 و نه از تو و گفته چون بگرد شهر عرس رسیدم صفت ملائکه پیش می آمدند و مباحثات میکردند  
 که کردیم گفتیم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و شاخ شاو گشتند جواب دادون من  
 و گفت که خدا تعالی مرا قدمی داد که یک گام از شری بعرض رسیدم و از عرش شری  
 باز آمدم و گفتم چون زبان من بذر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که  
 گرد گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان  
 آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت  
 کنی ثواب آن بصدج اکبر و گفت از ابلیس امین سپاسید که او در بهشت صد درجه از مرتبت  
 سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت اینجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا  
 کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت هر که تنها نشیند و با خدا بود  
 علامت او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من



شیرینی آب سرد و دونه آب ترش بخوابد و پیرا نداده ام ۴  
 نقیضت شیخ خدا تعالی را بخواب دیدم گفت الهی شصت سال است که با سید دوستی تو  
 میکند ارم و در شوق تو بیباشم حق تعالی فرود تو شصت سال که طلب من کرد و سر  
 انزال و عوی تو کرده ام بای و دیگر خدا عزوجل را در خواب دیدم که بادی گفت اسی  
 ابو الحسن خوابی که ترا باشم گفت خوابی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین  
 و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی را باشد این چرا گفتی گفت یا خدا  
 اختیار یک تو مرا وادی از که تو این کی تو ارم بود چون عمر شیخ پیری شد و زمان وفات  
 نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام شبگاه خندی و خلق نمودی تا بدستندی که  
 باین بت پرستی رسیده است نخواهد آمد پس گفت سی که خاکم فرو برید و دفن کنید که او سپید بود  
 که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال  
 چهارصد و بیست و پنج هجری شب شنبه عاشورا وقع شد گویند روز دیگر شکلی سفید بر سر  
 مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آخر اشیر آورده است و بعضی  
 دیدند که شیر طواف میکردند ۴

نقیضت شیخ را در خواب دیدم پرسیدند خدا تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بهت  
 من داد و گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه نگر دم جمیع انشی که از من چه  
 آید نامه بگردانم و کاتبین را کن که چون ایشان بنشیند بخوانند و هر یک از که با نفسی هم را

هر آمد که در مصلطه سکن دارد	بوی زمین سوخته خرد من دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری است	شاگرد من است و خرد من دارد
تا که کسی از بسد بیتی عاری بود	ایضا آنرا که میان بسته هر یاری بود



آزاد بیگان عاشقان کاری بود	تاکری با تو سبب یارست بود
<p>ابو سعید ابو انحریر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدرافق بهجت          بوده مولد مبارک آن حضرت ابرق منور خاوران ست و پیر طریقت شیخ ابو الفضل          قدس سره است و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و بهجت شیخ ناصر الدین استرآبادی          علیه الرحمة رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر است و خارج از حیطه تقریر          نقل است خواجه ابو بکر خطیب که از آنکه مرد بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسن نام          فاضل نزد یک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سواست از شیخ          ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است          و او را بر کافری نوشته و او سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکار آید          فرود آمد به آنوقت دو صوفی آمده آواز او اند که ابو بکر خطیب درین کاروان سراسر است          وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکار آید          فرود آمدی بایک که نزدین زد و بیانی وی گفت غسل کرده میرسم این سوالات ببرد          حالتی طاری شده است که شیخ را بر سر انگیخت طالع تمام است چون بخدش آمد سلام          کرد و شیخ جواب داد و گفت ما اندر بیرون آمده مانده نزل بنزل می شماریم بیا تا چه داری          و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ که را نیده شیخ در جواب این باغی نوشته و او را بکار</p>	
چشم به اشک گشت و چشمم نگرست از سن اثری نماند این عشق از چیت	در عشق تو بی چشم می باید زیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
<p>و فرمودند چون تا صیحه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود اثری از آن نماند و بیجا          مرا از ظاهر آید اما چیزی که بدل تعلق دارد باقی ماند و از تو توقع خیرات عظیم است و گفت</p>	



که بجا بوالعزیز تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پیدا از فی و توحید است چون از خود گذشت  
 بخدا و بپستی و بر بالائی و در راه ننگا نگی نه گذشتند وین به یک گام نم رفتند و برون نه در راه  
 به زمین نه ای جان جهان نوراه اسلام گزین به بامار سپید نشین و با خود نشین به برون  
 که از شیخ با نکر شد شیخ ابوطاهر سپید شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه  
 که از حضرت ابوبکر صدیق برایش مانده است و شیخ در آن خرقه عبادت میکرد و بوی بسیار و شیخ  
 یاد کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر تو خرابانی زدند و کار  
 با بود و بوی سلیم کردند و وصیت کرد که بعد از من تا سیصد سال جوانی تو خط به خط  
 سر زبانه لا احمد نام از در خانقاه ما و آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من  
 این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با  
 از یاران تحصیل میرود شیخ ابوطاهر رسید که با شیخ این تحصیل حدیث گفت تو هم برو  
 که قلب الایمان برسد شیخ ابوطاهر خواست که بر او بیدار شد و دیگر شیخ ابوطاهر در خانقاه  
 یا یاران نشسته بود که جوانی با صفی که شیخ قدس سره گفته بود و از در آید شیخ ابوطاهر  
 بداشت و در اعزاز و احترام که و لیکن تقصیری بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر  
 به طور از دست میداد آن جوان گفت ای خواجه امامت را خیارست روان باشد شیخ ابوطاهر  
 این حرکت را شنیده خوشوقت گردید و بر خاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر  
 نهاده بود و در آورده بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را به دست و سه تن پوشیده  
 بودند که نویت شیخ احمد حبابی سید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و سی  
 به سال و هجده و چهل و هجری رحلت نمود و این چند با غمی از جمله ربا عیادت شیخ که هر یکی  
 از آنها منظر تاثیرات اسماء الهی است و هر با غمی است حصول امری مخصوص است











از بربل تشنه طغیان نبات	از دایه ابر شیر باران بفرست
این رباعی بهر کشایش کار و افزونی رزق سه روز است بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم با این رباعی	
ای خالق من خلق بهمانی بفرست	وی رزق رزق و رزق و رزق بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است	لطیف بکن و گره کشای بفرست
این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند مخصوص در وقت معارضه	
باخصان اثر اسم با قاهر با غالب دارد رباعی	
من طردم یرم که بر صفم آمد ازو	مشتی خاشاک مغمه برور پازو
با تیغ برهنه ایم و دوست قضا	شد گشته هر آنکه تیغ را پر بازو
این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و محمل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم با فارق یا بیدار دارد رباعی	
این گیدی گسب از کجا پیداشد	این صورت قیر از کجا پیداشد
خورشید مرا از چشم من پنهان دارد	این یکم ابر از کجا پیداشد
این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم با موافق یا بیدار دارد رباعی	
شب خیز که عاشقان شب را بکنند	گر دور و بام دوست پرواز کنند
هر جا که در می بود به شب در بندند	الا دور دوست را شب باز کنند
این رباعی جهت استغناء از دونه بار بخواند اثر اسم با مغنی یا عزیز دارد رباعی	
طالع که بدل سر فروشی دارد	همت بوس پلاس پوشی دارد
اینها که بیک سوال بخشند و کون	استغناء هم سر خموشی دارد
این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است و قنیه علامتش ظاهر شود و او را تلقین نماید	
که وضو کند و رو بقبله بنشیند و اسم الله بگوید و در و بقدر مقتدر فرستد و سجده نموده	



استغاثه و آیه شفاء را که در حدیث ثبت شده بخواند و سه مرتبه بر پیشانی و سر و قریب  
پایین نماید و بعد از نماز بخواند باشد انشاء الله تعالی شفا کلی یابد اثر اسم یا نور یا قیوم آید

یا رب بدو نور و در دو چشمش

یا رب بدو چشم و دو زبان سپید

بر حال من از بین عنایت بنگر

در دم نیکوئی آنکه ختم نیکو

این رباعی هست معمول مدعاست آخر شب برخاسته و نمک کند و در یکت نماز بگذارد و بعد از آن  
مطلوبه ترسد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا سبب دارد و رباعی

و هر کسی با تو باین گویم راز

در حضرت تو بین کنم عشرت نیاز

فی منت بندگانت ای بنده فواز

کار من بچاره کس گشته بسیار

این رباعی هست انتظام سرشته مهرات خود غمت مرتبه بعد از نماز صبح و شام بخواند و باشد

القدر بقدر یاد من بیکس رس

لطفت و کرمست یاد من بیکس رس

هر کس بدوی و خضر قی می نازد

خبر حضرت تو ندارد و این بیکس رس

این رباعی هست رسیدن مطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند و رباعی

حق تعالی که مالک الملک است

بیس فی الملک غیره مالک است

برساند بیک دیگر مارا

از دست او غسل و الک

این رباعی هست عرض حاجات و آفرینش گناهان هر روز بعد از افض پنج مرتبه بخواند

اثر اسم یا قاضی یا طالب و در رباعی

یا من یک حاجتی در وحی بید یک

اعرف من غیر و اقبلت الیک

ما یس عیالها استظهر به

تقدیر شک را بنیاد تو کلت الیک

این رباعی هست دفع خوف مایه و غم و سبب برپا نشدن بجز آنکه در دو گوشه





افشانده رباعی	
ستم دوم ماروم عشق سبب بستم	نیش دوم شان بر دهم پیوستم
مد جانم سیاه فرساید خواندم	بر نوح نی سلام دادم بستم
این رباعی جهت دفع قیپ هر روز سه مرتبه بخواند و پیر نفس دوم کند رباعی	
تیرا شب خون زوم و در آتش کشتم	یکپند بتوید میانش کشتم
بازش یکبار در عسوق کزوم غرق	چون شکر نسو خون و آتش کشتم
این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا و یا بیاد و رباعی	
یارب ز گناه بشت خود منقطعلم	در قول بدو فصل بد خود منقطعلم
فیتی بدلم ز عالم قدس بریز	آمو شو خیال باطل زوالم
این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر تقدر بخواند اثر اسم یا مجیب الایات دارد	
عمت کم و از کوی تو باغتم نروم	خز شاد و امیدوارم نروم
از حضرت پیچو تو کریم شاد	معدوم کسی زلفت من هم نروم
این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیمای زمانه و تکلیف امور دنیا	
که بر طبع گران باشد سوگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی	
گردست تقصیر بد عاید دارم	بج و بن کوهما ز حب ابر دارم
لیکن ز تقصیرات مبرود احد	فا صبر صبر اجمیل ابر دارم
این رباعی جهت تسخیر معشوق در کینفس نفیث مرتبه بخواند و پیرا در مجله مخاطب	
سازد اثر اسم یا دنی باغ نیر دارد رباعی	
از مجسمه تو آینه نگار اندر نامم	می سوزم ازین درد و دوسه بر نامم



یادوست بہ گردان تواند نامرم	آغشته بخون چو وانہ اند نامرم
این رباعی بہت رسیدن بدوستان چند روزہ یادوست نماید اثر اسم تاثیر یا تقدیر دارد	
ای نامرگرت دہست اطہاری کن	وان غافل ہست اخرواری کن
ای دوست بہت دلاہیت بدوستان	ای باطن شمع دوستی کاہی کن
این رباعی بہت رسیدن بہ محبوب و دفع مجبوری دارد و در تہ بخواند اثر اسم	
یا جامع المتفرقین دارد رباعی	
یارب تو مرا بیاد مسازسان	آوازہ در دم بہم آوازسان
آنکس کہ من از فراق او غمگینم	اورا بہن و مرا باو بازسان
این رباعی بہت ورودندان نوشتہ بزیروندان گذاروشقای کلی یاد رہی	
افتادہ منم بگوشتہ بیت حزن	غمہای ہمان بوفس غمناہن
یارب تو بہ فضل خویش دنامم را	بخشای بروح حضرت دہن قرن
این رباعی بہت اخفای افعال ذمیمہ و آسانی شکلات و حصول نعمت و نیوے	
و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ساریا پیرو را رباعی	
افعال بد من حلق بہمان میکن	و شوارہسان برولم آسان میکن
امروز خوشم بدار من و اباسن	اسچہ از کرم تو می سزد آن میکن
این رباعی بہت چیز کم شد و بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی	
بزرگوشتش دلم ز غیب آوازسان	مرغ دل خستہ را بہر آوازسان
یارب کہ بدوستی مردان راست	آن گم شدہ مرا بہن بازسان
این رباعی بہت مطہر و ستاد شدن اعدا بعد فریفتہ سے خواندہ باشد	



اثر اسم یاروت یاریم دار و رباعی	
ای ثانی ذوالجلال وی همان تو فصلان مرا بن مطیع من میگردان	سامان ده کار بنی سر و سامان تو بے رحمان راز چشم من گردان تو
این رباعی جهت شفا جمع علل است باید که مریض مداوم بخواند و باشد و اگر نتواند دیگر بخواند و در آخر و آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست و منزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لایزید انظرا لاین الا خسار رباعی	
ای در صفت ذات تو حیران که و مه علت تو ستانی و شفا هم تو دهب	در هر دو جهان خدمت و نگاه تو یارب تو به فضل خویش بستان و بده
این رباعی جهت کشودن کارهای بسته بر او پانزده بار بخواند اثر اہم یا قحاح دار و رباعی	
انجالی ذوالجلال و وی بار خدای یا خاتم امید مراد بر بند	یا چتر روم و دید و جای بجای یا نفس صمات مراد بکشی
این رباعی جهت برآیدن حاجات و کشایش هر روز بار ده مرتبه بخواند اثر اسم باسط و ارد و رباعی	
ای شیر خدا امید حیدر فتح و رباعی امید بر رخم بسته شده	وی قسده کشای در خیر فتح ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتح
این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دار و رباعی	
یا سرکشی سپهر اسر کو بے بگذشتہ دلم ازین خیسان یارب	یا خا و خوش زمانه را جا و بے مشرعے شرعے قیامتی آشوب بے
این رباعی جهت تقویت ایمان شد نصف لیل بقدر مقتدر بخواند اثر اسم یا ذوالسطح الشدید دار و رباعی	
اسے آنکہ سپهر را پر از ابر کنے	وز لطف نظر بسوی ہر گیر کنے



اروند تمام خانه های تو خسرا بس	ای خانه خراب تا کی صبر کنی
این رباعی هست سر قرانی عالم معنی بیدار نصف شب بخواند اثر اسم با طیف دارد رباعی	
ای آنکه منزلی و سبب بتاسی	کس را نبود ملک باین زیبا سنی
خانان همه غفلت اندوز با بسی	یارب تو در وطن بن بکشا سنی
این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی	
آنی که تو حال خسته حالان دانی	احوال دل شکسته بالان دانی
گر توانست از سینه سوزان شنوی	در دم نیز نغم زبان لالان دانی
این رباعی هست بیدار شدن از خواب صبح دم سه بار بخواند اثر اسم باقی باقیوم دارد رباعی	
در وقت سپید و خردس سحر می	داند که سپهر می کند نوحه گری
کز این صبح نموند او را	کز عمر شب گذشته تو بختی بر
این چند رباعی نیز از کلام شیخ مست اما خواص معلوم یافته شده است رباعی	
آند که آتش محبت افرخت	عاشق روش و سوز ز عشوق آفرخت
از جانب سوز سوز و این سوز گدازد	تا دگر گفت شمع پروانه بسوخت
سیمایی شد هوا از نگاری و شست	ای دوست بیا و بگذر از هر چه گشت
گر میل و فدا داری اینک سر و جان	در قصه جفا داری اینک سر و شست
ای دل جو فراق رگ جان بکشود	نمای بکس خسره خون آلودت
میسال چمن بکشند آواز است	میسوز چمن آنکه بر نیاید دودت
مردان رهت میل هستی نکنند	خود بینی و خود پرستی نکنند
آنجا که مجروحان حق می نوشند	خمنانه تنی کنند و مستی نکنند



از درویدان که هرگز دست و رو مباد	وله	گر در و کند پای تو ای حور نژاد
از بسد شفا عظم به پای تو فتاد		آن در و منست بر منش بحم آید
وز لعل خموش باوه نوش تو رسید	وله	جانم بلب از لب خموش تو رسید
درد دل من گریه گش تو رسید		گوش تو شنیده ام که دردی دارو
یار بفر کنده بدو چنین	وله	یار بپر سالت رسول الثقلین
نمی بخشش بنی به حسین		عصیان مراد و حصه کن در عرضات
بی چشم تو زیب ست چشم همه	وله	ای چشم تو چشم چشمه چشم همه
از چشم تو چشمهاست در چشم همه		چشم همه را نظر بسوی تو بود
آخر بستم زهر حیدائی وادی	وله	دل را همه جام آشنائی وادی
به زان نبود که خاطری شاد کنی		گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
بهر که هزار بنده آزاد کنی		گر بنده کنی ز لطف آزادی را
کاندر غلظم که من تو ام یا تو منی	وله	من با تو چیست انم ای نگار ایمنی
و پیش منی و بے منی و رایمنی		گر در منی و با منی پیش منی

قدوة اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدة الکرام معمر مامق است  
 من حالات جام شیخ از بنا بر جریر بن عبید الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول  
 صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوة اصحاب عمر بن خطاب  
 دیر ایوست است محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال  
 و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمرت ساگی از شراب تائب شده بگوشه  
 رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و پیرو ده سال در حالت سکر که رانیده و چنانچه گفته



که سرانجام پیر و سال شجاع زرتاوند در آن روزانی بر دل کشاوند چنانچه اگر گشت  
 در علم تو حیدر و سرفراز و اسرار حقیقت ختم الصلوات کرده که پنج یکی از علمای اعتراض بهر آن  
 متوالی و قضاوت به شیخ چنین است که روزی با جمعی حریفان شراب بخورد که خمر آخر شد  
 شیخ گشت را فرستاد تا از نماز وی که چهل خم پانزده شراب در آنجا بود شراب بیار و چون و  
 رفت و همه آنها غالی یافت آمد و احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران ماند و آن حال  
 یکی غلامی را برنگرد برخواست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود  
 از او ترس بگری سوار شد و خواست که اینها بدین قدم پیشتر نمی نهاد و شیخ ترساکه گفت  
 که ناگاه امام شد که ای احمد ترا خبر میبخشیم تا او فرمان نگیرد هم کی قدم بردارد  
 شیخ سر بر زمین نهاد و گفت ای توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در آن  
 روان شود تا خبر بیارم و در روی یاران شریک شوم و در حال دراز گوش روان شد  
 به فرمان رسید و آنها را بدستور از شراب بدر یافت چون آورد پیش یاران گذاشت  
 آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند  
 آنرا تا باز امام شد که یا احمد را پیش و بایشان نیز بپوشان پس شیخ احمد قدس  
 شراب خود و هم خود و با حاضران نیز بپوشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد و اله و حیران  
 در یکباره آورده در ریاضت مشغول شدند و تفکرات الانس و قوم است که شیخ را یک بن  
 کندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پدید میخشد و نیز قوم است که پیری محتاج بسابق  
 که داشت و در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت پیری که از عدم کفایت میرم گفت  
 ترا چه قدر کفایت میاید گفت دانی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بنگار کردم  
 هر روز سیانی بی برده باشی و می بر روزی آمدی و می بر روزی آن پیر خجسته



شیخ عرض کرد که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون سن نهم حال آنها چگونه شود فرمود  
تا خیانت نکنند هر که از فرزندانش بپاید برادر و دو بعد از وی فرزندان می آیند و پیر  
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند

نقل است روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در تو میدادند سرگردان شیخ گفت شما  
به تقلید سخن میگوئید ایشان بدیدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات همت حضرت صالح  
جل شان هزار هزار دلیل حفظ باشد تو ما را مقلد سخنانی شیخ گفت اگر صد هزار بار بگویم  
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما برین برهه باید شیخ نماز فرمود تا طشتی آب و سه دانه  
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرای یاران ایشان  
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت کند  
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دانه همه گفتند این آب  
باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوید هر یکی از آنها روی فراطشت کرده و بنوبت گفت  
بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شود و در یکدیگر دانه بدستور بود چون  
نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر او طاری شد و روی فراطشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم  
این هر سه دانه مروارید آب شود و در هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردد چون  
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال بگرداند مروارید ناخفته منعقد گشت همه شکر شدند  
و بکفته شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ و حال آن منظر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست غزل

منزل عشق از مکان دیگر است	مروارید را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگر است



<p>نواستم شرح غم دل بقلیم بنویسم          باور و مساز چون دوا می تو منم          گر بر سر کوی عشق پاکشده شوست          چون قدر نیستی هستی کم کن          از بستی و نیستی جوف سارنج گشته          چشم که سر شک لاله گون آورد          لایق بنظاره اش دل خون شده ام</p>	<p>آتش در قلم انست او که طومار سوخت          در کس شکر که آشنای تو منم          شکرانه بدو که خون بهائی تو منم          بستی بت نیست بت پرستی کم کن          می نوش شد آب شوق وستی کم کن          بر سر مرثه قطره های خون آورد          از روزن دیده سر برون آورد</p>
---	---

زبدۃ اولیای جلیل شیخ ابوالحسن ابرمطیر اوج گھر و مشہور شیخ عبداللہ انصاری  
 کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلہ تحریر خارج از اندازہ تقریر است موطن مبارکش  
 یلدرہ طیب ہرات است ولادتش در سال سیصد و نو و شش در ماہ شعبان روز جمعہ  
 در تندرہ اتفاق افتاد و در سال چہار صد و ہشتاد و یک قدم بفرحیت الماوی کشادہ  
 شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیاوگا و در فقیر و سہ باعی از جملہ رباعیات بنگار در شاخ

<p>عشق آمد و شد چو قو تم اندر گ پوست          اجزای وجودم بگی دوست گرفت          من بندہ عاصم رضائی تو کجاست          مارا تو بہشت گر بطاعت نہختی          مارا بنو و دسبے کہ کار آید ازو          چند ان گریم کہ کو ہما گل کہ دند          شرط است کہ چون مرورہ در و شوی</p>	<p>تا کہ و مرا تھی و پر کرد ز دوست          نامیست ز من بر من باقی ہما دوست          تار یک دلم نور ضیائے تو کیست          آن بیج بود و لطف عطائے تو کیست          خستہ نالہ کہ دروے ہزار آید ازو          نے روید نالہ ہے ہزار آید ازو          خاک کی ترو ناچہ ہزار گرو شوے</p>
---	---



بر کوزه مراد کلمه شنود مرد شود	بنفکن الفت مراد تا مرد شود	
نقطه دائره فیض ناشی از فصل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مال بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهر راوه اوست این شعر و رباعی از دوست شعر		
در سرت کردم جوانی که جوانی خوشتر	چون نیرم پیش تو که زندگانی خوشتر	
گردنده فلک ز بهر کاری بودست	رباعی پیش از من و تو لیل و نهار بودست	
ز نهار قدم بخاک آهسته کنه	کان مردمک چشم نگاری بودست	
ده تو بتم از نه فلک و هشت بهشت	رباعی بهفت اخترم از شش هبت این نامه شست	
گر پنج حواس چار ارکان و سه روح	ایزد بدو عالم چو تو یک کس نشدست	
آهوی مرندار صاحب کمال شیخ احمد عراقی قدس سره ذات کرمیت صفاتش از جرکه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمته درست نموده از جمله کراماتش آنست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش محبت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمه الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل ویرا طلب کرد و مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت رهت گفته است که من در سئله مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پند و هفت رحلت نمود و در بلده طیبه قرظین بر آسوده از دست رباعی		
رویم چو بدید زرد آن سبز نگار	گفتا که و گر بو صلم امید دار	
زیرا که تو صد من شدی در دیدار	تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار	
صدنی اصفان خواجه ابوالوفاء خوارزمیست و شاعر گرامی بزرگ گلستان بوده و در بیان تشبیه پنج حلت نموده و در آخر		
ای آنکه تویی حیات جان جانم	در وصف تو که چه عاجز و حیرانم	



<p>بینائی چشم من توانی سکه بر منم من از تو حبه انبوه ام تا بودم در ذات تو ناپدیدم از معدوم بیکر دم و استم از بهر ترنگناه دعوی وجود و دعوی قدرت</p>	<p>وله وله</p>	<p>وانائی عقل من توانی سکه انم انیست و لیست ملائع مسعودم وز نور خطا بهم اگر بودم چون نیست و بین غرضه غوامی نیام بفعل لاجول دلائله الا باسد</p>
<p>سند آتشکده معنی پرور شیخ جلال الدین از روی رحمۃ اللہ علیہ مرید شیخ فی الدین طوسی قدس سره است بعد از بیست و شش و شان سپیده و پنجم است اکثر از اولیا اکابر شریف گردیده باز از بند مراجعت و زیارت و میل سال بسجاده عبادت و قناعت مکملان و فقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و اعیان مقتدوی شدند روزی سلطان نور با سع و در وقت غریب عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا موعظه و انصاف و پند کرد سلطان را و اتفاقاً بهم رسید نزد و تا به کمال شیخ نغمه نغمه آن کرد در این بین فرمود است</p>		
<p>زیر که ستانی و برانشانیش</p>		<p>بهر دندان است که بستایش</p>
<p>شیخ مجاهد بندی که در آن مجلس حاضر بود یک است از ازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زیر را بر خود حرام کردی خدا بدین طلال گردان و سلطان بنده و باقی زیر نیز بوی کشیده است عمر شیخ ششاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت رحلت نمود و شیخ جواد امیر اصفهان و دیوان اشعار و وزیر کار پادشاه گذشت و پیران</p>		
<p>شعیده ام که درین طارم در آمد و زتاب قبر میزند پیش تا اسید پاش اگر چه دولت و صلت بچون منی نسیم</p>		<p>ناله که خاکست کار جمله نمودست که زیر سایه غوغاست هر چه بودست بر این امید بهم که خوش تنامیست</p>





<p>اگر صاحب زلف ترا گذارد          باز شب شد چشم من میدان گریه آب زو          خوش حیات کسی را که پس از جان داد          شدیم بر بعضیان و چشم آن واریم          نیست دولت وصال تو اگر جان بود          اگر رسیدی بجم طره او دست مراد</p>		<p>هزار دل شده ایمان خود بیاورم          سیل اشک آمد شب خون برپایه خواب زو          دوستان بر رخکش زیارت آیند          که جرم ما بجوانان پارسانخشند          کار بر عاشق دل سوخته آسان بود          چنین خاطر مجموع پریشان بود</p>
<p>منظر امرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات آب          خطه بلگرام تربت مال هست و مقبره فی جناب النعم تاریخ وصال آنقدوه کمال که با</p>		
<p>در معرفت خدا و پس آمد کم          یعنی که و پس حق نباشد جز حق          پس خودی که بی تمیزی باشد          ای مرد خیال خود مدغم کن در نه</p>	<p>دله</p>	<p>بتناس که دست ساقی با دهنم          کس راه نبرد دست بهمرا از انجم          خواری بگذار تا عسل نیزی باشد          چیزی باشد اگر تو چیزی باشد</p>
<p>در ویش فانی صفت مورد عنایت سرور خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده و از          کلیه از خواپای کمتر بیرون نهاده و طمش بلده گامو تربت نشان ست و معنی آب          و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از بنحاطر دارد و یگانه بیت</p>		
<p>قطع بر از طبع سیر تماشا کردم</p>		<p>ویده کند ز سیر آبله پا کردم</p>
<p>کل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص اشقته رحمت الله          ذات پاکش از شاخ به کمال حضرت سبیل بوده و در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشود          در ابدای حسن تمیز تحصیل علوم کرده بصاحبست امارت و ایالت مرتب محمد قاضی</p>		



فصاحت خیر اندیش خان عالمگیری مغرب و مکرم می بود و در وسط عمر ترک و تجرید نمود و به مساوت  
و ملاعت گذرانید و اول طعام از خوان نوشاش به سقیا و محتاجان پیر رسید بعد از آن  
الهمد به کمال شباشت گفته نمود بخورون سوره میگردد و در عهد جوانی کاپی به فکر شعر  
بیل می نمود و قصیده در نعت بزمین عشق گفته که این بیت از دست **مست**

از بسد و کر خطبه شش که کس نکفت	سبز غرش کن که بلندست شان او
از بس تنیده براد تو دیده تارنگاه	ازین به معنی سطر کشیده می باید

آفتاب مشرق مخنوری حکیم او عبدالدین النوری از خاور وطن خود جهت طلب علم  
بطوس سیده و کس کمال کرده سر آمد فضیلت عصر خود گردیده باز عیان توسن عزیت  
بعرفه شاعری معطفت نموده و گوی مخنوری از شرای معاصرین ربوده به  
انقلاست روزی النوری از بازار بلخ بیگزشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت  
و سر واران حلقه گرد و دید که شخصی استاده قصائد النوری را بنام خود می خواند مردم او را  
تحسین می کنند النوری گفت ای مرد این شعار از کجاست گفت از النوری گفت تو النوری را  
پیشانی گفت چه می گویی النوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزدیده بودم من <sup>افکار</sup> <sup>نوا</sup>

در او را که ز تو کار من بحبان آمد	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار	می و عشوق و دوت و بودنی و بوس کنار
سبز و باغ خوش الحان و صبح باغ	ناله بلبل و آواز بیت سیم عذار
خوش بود و خاصه کس را که نوا می کنند	دای برانکه دل و آید و آنهم افکار

انقلاست شاعری در معراج به بخیل قصیده گفت و پیش بخواند <sup>بسیج</sup> <sup>صلوات</sup> او  
شاعر یک قصه صبر کرد و اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته که را نیت و را چه انتقامت نکرد



بعد از یک هفته دیگر همچنین که خواجه خود را بان و زیاده و شاعر میاید و پروردگار و مرغ نشست  
خواجه چون از خانه بیرون آمد و می را دید بغیر نمی نشست است گفت ای بی شرم چیا نصیب  
گفتی چیزی ندارم باز قطعه تقاضا آوردی برو انگر دم پس بچو نمودی بان و زیاده و پروردگار  
ایجابی اسید نشست گفت بان امید که میری و شریات بگویم و بروم خواجه بنشیند و ویران کند  
نقاست خواجه بخیل میارشد شاعری که آشنای وی بود و عیادت نیاید چون صحبت  
یافت با وی ملاقات کرد و از وی گفت که کرد که اینهمه بیاری محبت کشیدم و تو یکبار نیز مرا  
عیادت نکردی گفت معذرت روا که غرضت غرض تو مشغول بودم اینمطلع نیز ویران است

ای ویران دست آمده بن و ویرانی	آتش زدی اندر من و چون زود برنگی
-------------------------------	---------------------------------

و بنا چه خندانی میرا پو آشن فرامانی از فضیلتی عالی قدر و فصاحتی عصر خود بوده و  
و علم شاعریش سر برافراشته و سرآمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اینمطلع ویران است

زندگانی و دوستی از بول افسرده را	آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
و روا که یار بر سر طفت نماند	تا هر بان و دور در بن مسربان ماند
و بوار و در آلوده بخون جگر کرد	هجران تو شد منده و دیوار و ویران کرد
و حشر گران بوی تو بوسه بمن آید	هر خیزم از آن پیش که جان سوتی تن آید
روش چشم ساغر میر شاد و خوشم باوده بود	آنچه دل به خود است از اسباب طرب باوده بود
باقی بن از طره چکان تو رفت و	چاکم بدل از چاک گریبان تو رفت و
ای دل بسب او آبجیات ست ندانم	چون آتش سوزان شد و در جان تو
ببین نقصان بند و کمال عشق را رنگ	که بانقصانی خود را چه سان مروان شود
حاصل دل از آن بهانه جوید پرسم	در حالی دل از آن نگو میسر پرسم





آشتی گیم بین که دارم دل را		در دامن خویش حال از وی پرسم
سیدان ممالک سخن طرازی خوابه		صفت شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست مست سیکده فیض مولوی جامی
نقاست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان دلیل برین تو جهیست مولوی فرمود لقمه لذیذ را بعد طعام باید خورد که لذت او تا دیر بماند گویند فضلا و شرف از سر کار آغا بیگ هر وی مالک این مطلع		
آه زین دایمی که دارد رسته جان تابان		آه از آن صلی که هر دم دل خور و خونایان
غله وظیفه بیاقتند نوبتی در وظیفه صفی تا خیر افتاد و خوابه این قطعه طرح کرده باغابیک فرستاد قطعه		
ایا عروس خط بخش و جرم پوش بگو بوقت ناله مرا گفته که باز دهم		که کی وظیفه ما را دستار خواهی داد سرم فدای درت چند بار خواهی داد
آغا بیگ حسن داییش به سپید و غله مقرر می شد شش زان بخشید من دیوانه		
بیاض دیده ز می سرخ گلزارانرا		بود شکوفه با دایم تو بهسار انرا
دل که طوبار و فال بود من مخزون کارا	وله	پاره کردندند آهسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می بند دوم بسمل مرا		تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که باینه مائلی شب در روز		ز من نهفته مدار آنچه رو نمود و آخبا
کام خسرو از لب شیرین شور انگیزفت	وله	کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
تو هم در آینه حیران حسن خویش تنی	وله	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من طور تجلی چاکم بر لب بام آلی	وله	گوی تو مرا طور حبسائی تو تجلی است
با برافروخته ز آتش می روی سپید	وله	شمع پروانه هر آتش زده در می سپید



آدم است بگوئی تو و عجبون رستم		خبر نیست که چون آدم و چون رستم
نیست همدردی که چون شیشه ساعت هم	دله	سیر آریم کی ساعت ولی خالی کنم
ریخت کافر بیکه خون مسلمانان را	دله	یا و آنروز که من نیز مسلمان بودم
فکاست که خواجہ و را شمار خود فقط سگ را بیشتر می آورد و شیخ کمال نطق و لبند را		
شخص میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام طریقی در آن میان بود گفت بیفت کردی زود از هم بکش مباد سگان آصفی به دلند آن کمال در افتند		
و آنشور سخن پر قاصی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معارفی تمام مینمودی خواجہ آصفی		
در باره وی این بیت نگاشته است نذار دیچکس پروای ریش محاسب اما بدو		
شیشه می ریش قاضی خرمنی دارد و قاضی لاغر در جواب این بیت گفته است ریش قاضی		
خرمنی دارد و بهر شیار است بآنکه پیش چکس حرمت نذار و ریش نیست باین قطعه		
تضمین بعد از خدمت ملک سیستان که در آن ایام با و میخورد از قاضی احمد است		
شهنشاه از لطف عذر من سپذیر	قطعه	ز خدمت تو دوسه روز اگر کنار کنم
ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا		تو خود بگو که با من قضا چه چاره کنم
ز یاده منع تو نتوانم و نگوییم نیست		که نمی رند حرفیان و من نظاره کنم
شاعر اکبر مرزا شعر سخن بی غیر است و در غیاث الدین غریب بسیار خوش است و معاصر سلطان حسین		
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن فرق زمین تا آسمان میدم
مولانای ایل مشهوری طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب میگاشتند این مطلع از دست		
چو به طفلش بدیدم نمودم ایل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را
شاعر مرغوب خواجہ ابوبکر نیکوکار بی داشته و در عهد میرزا حسین علم نخوری می آفریده		



مطلع

آنکه رفیقم چو اندیشه رحم از یادش	شرعی از سابقه بندگی مایادش
واقعت و تیره شیرین بیانی و لانا امان	الصدیق شافی و هرات لطافت و جادوت
سیکندرانیده و سخن سخی را پیکرینه اعلی	ارسانیده بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
روز و زنگارم که شب ال پیو چون خوابیده	شب و پیرماندیشه اتم را روز چون خوابیده
مولانای آسی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی	بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه از دست مطلع
سیکندی جو رو چغامه و وفا میگویند	تو چها سیکانی ای شوخ چها میگویند
ویر فیسان او چ که براری مولانا آسی قنداری	واقعه نویسی با بر باد شاه بود و در سال
نصیر و نیت او در رحلت نموده بسیار خوش گوشت	و این مطلع از دست مطلع
سیر شکم رفته رفته چو در یاشد تماشا کن	بیا در کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
مرکز و انزه سخن طرازی مولانا اعلی شیرازی	بسیار خوش گوشت این چند بیت از دیوان او است
آینه صبح و دنیا خود چشم راحت ما	چشمه و دم کی ریخت بر جراح است ما
امر ز رعایان شد که نداری سرایی	و نه بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها
بیتو چو جمع کرده ام گریه و خنده کار خود	و نه خنده بعد شست تو گریه پرور کار خود
دریغ و عدم من خلق و بفغان از	و نه که چو غنچه دانی و صد زبان دارم
فریاد که بر جان من این ای نمانی	و نه از دست کنی نیست که فریاد تو ان کرد
هر چند که از جور تو ام خون و دانه	و نه در جور و زانی همه بیرون رده از دل
سینا که نامش هم همه کارم است	و نه تو بخار جو زیکم یو یا چه کارم است



بصد که شمه مهرم سگار خود کردی	وله	کنون کناره که رفتی چو کار خود کردی
واقف آیین کوبیانی مرزا ابوال		زنجانی منقح باب جواب این و مطلع دوست
می که غم قدح اوست دریاغ من		کمی که خون و شش ششم است باغ من
ایچه یوسف بکفت اهل تاشا میگرد		رخنه بود که بر جان زینا میگرد
بر مطهر اوج که ریزی یکیم ابوطالب		برتری بسیار خوشگوست و مطلع از دوست مطلع
یا رب یا غیر غم جرد و آغوشم بود		مرگ صدا یا رب یا ز ندکی و دشمن بود
ایک خیال فی نظیر مرزا ابوال		سیر زیگساران مضطرب منی بود و شاه عباس معانی
چو پیشی نمودش سر فراز نموده از دوست مطلع		
ای کشن از بهار خیال تو سینما		برگ گل از طراوت نامت سینما
تخت کشته بدو نرگس کم گاه را	وله	یا کمن آشنای دل گرمی گاه گاه را
کلیت بر لب سرت ترانه دل ما	وله	بشمی کن و بشکن بسا نه دل ما
بر شگ خود چقدر با امیدوار شدم	وله	که قاصد از سر کوئی توانا امید رسید
گریز اسه گل رعنت گریز	وله	قدم سیر تماشا گریز
گستر غبار و از سر کویت میروم		دیگر چه خاک بر سطرقت کند که
واقعه آیین سخن گسری شاعر باهر لا اظهر می وی اعمی بوده و تاشید او و کلاش		
و فل میرو و نه اوج می که وی می بود از اشعار خود و سخنان و روزی در مجلسی سخن جمع آمده		
بودند اظهاری را بگفتند که از منکومات خود بخواند گفت زرد گوشتی خود و اینها حاضر		
نیت گفتند همه محاسن شما ایند اظهاری غزلی بر خواند که مطلعش اینست مطلع		
در بهار بهار می تو تیران کردم		عشق و اند که این ویده چاهسان کردم



چون بر قلعش که نسبت مقطع خواه با انگری خواه به بیگانه نشین من شرم ترا بر تو نگاشتم  
 کردم و رسیدید گفت محذوم گفته اید مثل بندست زن باینرا خدا نگاشتم روکش قلمت با نرا  
 شاعر ماهر که مرزا ابراهیم او هم از ایلده از همانست من طعقات بدان سودا  
 شوق طبع بوده با کثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود.

تفکست روزی نواب صدر مرزا حبیب الدین نام خالوی مرزا ابراهیم او هم بود ویرا  
 تکلیف تامل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس را وی خواهد  
 خواستکاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعضی نواب میرساند که  
 نخلان حلوائی و ختی دارد اگر نسبت مرا میکنند بآن بکنید والا نه نواب هر چند منع مینماید  
 که اهل ثوق کفر و مردم نیستند از اعوذ سادات و اعظم شهر و گیزی را اختیار کن سود  
 نمی کشند تا چاره نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از معنی سداقتها بخلک  
 میفرماید و بعد از گذارش بندگی و شراط مرا گفتگی که از و منصفه ظهور می آید نواب  
 اتفاق بسیار و جراتش فرموده ظاهر مینماید که آمدن با نخلان شما ازین جهت است که میخواهم  
 سیئه شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز به لب اوب بوسیده بعضی میرساند  
 و سوگند میکنند که نه ده یا صبیح غیباً شب بخیر این یک پسر او را دانید ارم نواب به عدم حقوق  
 انصاف کشید و بمنزله که در آن مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نه کرد و ما را و  
 این عزیز را تکلیف دادند مرزا بعضی میرساند که بنده خود عرض کرده بود که ختی  
 دارد و عرض بنده همین بس است که بنده است نواب لا حول گفته از حلوائی  
 محذرت بسیار است میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی  
 می برد و بهقان بخندست نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده خطاب





میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حروف میزنند که شرط کرده ام که هر جا  
 چیزی به بنیم گوشش به برم قصه را چون بنماید در خدمت شاهجهان بادشاه خرام  
 یافت صبیله بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود مرزا و او را مرزا لطفی بابلیه خود  
 داشته و بیگم یعنی صبیله بادشاه از منخی اطلاق پنداشته روزی مرزا دو چار سوار  
 بیگم میشود ناچار از اسب فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزد یک طلبید و میفرماید  
 چرا شما بابلیه خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق مست  
 و جوش اینست که بابلیه بنده غریبه نمیداند بیگم میفرماید غریبه چه خبر است مرزا و شمار  
 بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم چی هم نمیدانند که غریبه معنی نخره است  
 فلکست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود و امر دهلوی غزنوی نشسته  
 می بیند و سخنان حرب و شیرین نیز میکند و گرم میجو شد و آشنائی بهم میرساند آخر  
 آهسته بگوشش میگوید چون شنید که این پسر ابر کارانی کنی آن عزیز میگوید صاحب چه میگوید  
 این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدگیری باید گفت  
 فلکست روزی مرزا همان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید و اوجه سر  
 انجا خوابیده بود مرزا خواست که با وی خیانت کند وی از خواب بر جست و پیش خواب  
 شتافت و گفت و او و او مرزا از عصب میگوید خواب و اسدند اند اند و همچنین شوخها  
 مرزا بسیار است قصه آنچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت یکی از آن در وصف مصور  
 نزاکت آچنانش نخل بسته بیت که بار رنگ شاخ گل شکسته  
 دوم در وصف تاریکی شب

کو اکب می نمود در زمانه

چو چشم گر به دربار یک خانه



سوم در صفت اسپ ماور قنار		
نرسیدن به تن او سبب دروشت		چون از آشیان کم کرده میگشت
این چند بیت از اشعار عزرائلیست میشود		
در سینه دلم کم شده هست بکد بندم برای نامارشش ز مشرقت کجا		غیر از تو ویرین خانه کس را ندارد اگر جان نمی داشتم مرد بودم
ایک آرام دل خود بجهان یواست او هم صحت وقت می خوشیدن		بعد رویشی اگر هیچ نباشی شایسته شوم ست بخور حسرت خوابیدن
این نقش که در می صبر می بینم شاعر نیک و شکوه کاه		بر خیزد که در خواب خوابی دیدن آگاه سخن سنج پر شور بوده من کلام
گیر و بچسل ناک ترا بر که بخوابد		از بسکه تو چون همیشه می بینی و هستی
نقاست عورتی را بکار بد که ختمد پیش حاکم بر و نه شخصی بد و گفت سخت بیایلی که بارها بهین علت گرفتار شد و باز نمی آئی وی گفت از غایت حیاست هر که و ستم بگیر و بچسل نیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش در گذشت و راه کرد		
علا اسیدی می ستان خوشه گوشت و این مطلع از دوست		
خوش آنکه چاک گریبان بنواز بکنم		و نگران تن نازک کنم و ناز کنم
شب قصه جبران بگویم که نسیم		روز از روی وصل دل افروزم که نسیم
افق که دور از تو صبر خون بکنم		روزمی شب آرام و شبی روز کنم
بر آید شعر اگر دن فراز از سر را بیا را آتش بهمان با بود و گوئی شبنم از معاصرین بود		
از نظر پنهانی دور تو در دل آشکار		آتشکار میگشتند این در و پنهای فرا

چهار







استم برادر کسنان مرد کیشی و خطرات	فلک را شیوه عا جگر کشی ز پیر و پیر و
شب که با شانه آن زلف پشیمان کردم	هر گره یوسفی از او زنده ان کردم
هسته نیتی را شتم و ارد و ان او	چو سوار گری اظهار می چید پیدان
چو زین ترکشی چون کعبه میرانه می بند	جفا جو سیر اطفالی که دل باشد نشان

فاضل کمال و شاه غلام علی پیر غلام علی از او بگرای سلمه الله تعالی است و پیل است و  
 میر محمد خلیل است و پیر است

نخیزه زجا از ضعف آید تا توان	رنگ پا قوت باشد و جگر آفرخان
دست و پا کم کرده چون کاروان بچشم	هر قدم در راه بر و کسبینه می فاطیم
شک که گم شود آن آفتاب از نظرم	زاشک ریزی قرغان ستاره بشوم

عده امرای عالی و نگاه نواب نظام الملک احمدت جاهد و محمد عالمگیر پادشاه از آن  
 محمد شاه پادشاه در تیر چات بوده اول شاگرد و آخر آصف مختار نمود و سن و دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بجای	این زمان ترک ضرر هر که کند جهانست
نی اول بدون مردم تلقی رسب کردم	بدشمن تیر خوشیدم بدان گری که تب کردم

عده سخن سنجان شیرین کلام نواب محمد الملک امیر خان اچام هم و فرستش  
 کدی بوده که احوال شیراز شیر و اش بیک نگاه دریافت می نمود و غراج پادشاه را  
 چندان استوجه خود کرده بود که بحکس را آن قرب منزلت پسر بوده و با قسام خنرات  
 مختار بود و دست و در پیله و بند و سخی بی انبان

نکست به وزنی نواب اچامه کجواب پوشیده بود و رنگش از نه دمان برنگ  
 شمع از فافوس میدرخشید نور بافی که یکی از فواحش حاضر جواب پند بود و میگاوید



نواب سلامت چه کافر با جامه است نواب میگوید تنها کافریست مسلمانانی نیز در خود دارد  
نعمتست روزی نواب بر دسترخوان که انواع الطعمه و اقسام خورشید و لوزیات و کبیر  
و فواکه شیرین چیده بودند بانی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور یکدایه غلامان  
نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایه غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز  
بسترد نواب البته آخر کار پیاپی سوخته روزگار در قلعه محراب شاه باو شاه نصیر کشته  
بماند گذر کار شش تمام ساخت و باو شاه و تاجش و قاشقش و خورشید و لوزیات من شاه

کتابخانه عمومی هیئت مدیره  
کتابخانه عمومی هیئت مدیره

بنیادی و اتمی و ایزوتوپیک و  
پولیمری و غیره

شاعر مشهور و تراژیکوریشید قزلباش خان اسپید مغفور و خوش اوست و دانشمند  
محمدرضا و محمد رضا و شاه از وطن بهمان آمده و بنصب هزاره می گسترده اند  
اما بدو را منی بنده و چنانچه خود می گویند

بجوہر سیرت

بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد محمد شاه باو شاه نامه بجا آورد که عروج نموده و در بین جبار و مرآت خنایره و سحر

[illegible]

هر کس شنید نزدیک لاریب نیت گفت  
 که چاک سیند ام برست خال بچون  
 مارفته از دیر و پیکو نیم بارفت  
 این آتش در ده جان من سوخت  
 تا که از دل او پامی بسکب آید  
 آری آری است باشد با و باز آید



چو دست بر زوایم دیدم گشت گلشن	بگشایدش که شای گلستان در آیین او
شاعر و شهنشاه محمد صادق القادر غن شمرده است و کامل بوده است و عالم	
مرزا عبد القادر سید ل ویر است	

هست از نینج بحر کاهای دیانت خوان ما	شیرالبحر چون خورشید باشد ناز
آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد	بر شای گل جنون مرا تا زیانده شد
اتقاناسکے بیشتر و ده مست کف	در بند خندا و عجب سر غفلت

شمع شبستان انعام کشفه سراج الدین علیخان آرد و سید محمد گلشن گویا است و شاعر  
لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گویا است امر و زور و اراکلات شاه  
جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استاد می است نو از دو من و یوان

نماند چو خضای سبوح اختیار مرا	سپرد و او بدست تو روزگار مرا
آفریدن اوقات سبوح نماز گرفت	خاک ناخیل تد روی شهر و از گرفت
و هم عیش که تیار شفا می بخشد	از غلبه شست بخت نسیم و عمار گرفت
عشق روزیکه بن خلعت بود بخشید	چای و داری چون آرد و سر و سر بخشید
گر بردی تو زینجا و فرود آید کرد	آنچه در خواب ندیده است تا شاید کرد
هست مضمون نماند جلوه گر از روی سفید	بیت حکایت کرده بود و نظر از روی سفید
زلفت که اندر نظم جهان حسن است	نازل شد و شور و نشان حسن است
خط است که بر و شدست خوبی همه شمع	چشم بر آخر الزمان حسن است

شاعر عبارت آرای نشتی امانت رایی از کتربان محل پورست و مستفیدان میرزا  
عبد القادر سید ل که مدتی با مرثی گری خواب امجد خان کو که محمد شاه با و شاه قیام و

نویسنده



روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذاشتم دوران حال تفکر به تصنیف دیوان  
 بودم دیدم که در تاریکی شاد و حسن جوانه زلفش میکند دست بسته باو بپاستا و هم  
 او درین وجه و من آورده گفت بر دوریامی نعل و کوبه از چشمه زره ثابت خواهد  
 و چنان شد که دیوان در کم بایه فرصت با تمام رسید و سری بجا کت تمام  
 و نایکایید و غیره از بندی در پارسی مسلک نظم کشیده شد از سری بجا کت در انظار  
 احوال گویان بفراق کشن میگردد باعی

از با جسد یکس نیاید به سیر	تا کرد این شهر کنیا شبگیر
استاد و بجا که خود چو بزم تصویر	گویی و گوال در ره دوست هنوز
در نگین حرف از راستی و ازون نشد	است گویا ز انقلب و هت
در دل خود چو فنا چو ش بهاری و ارم	بسکه خون در چکر از دست نگار می ارم
بچو ساحل شتی از خویش کناره می و ارم	در تنهای نوای سرور و ان بلیب جو
در و ن خرم آرام مردم آهنگ اندازم	دل پر خور خود از سینه که بیرون برون ارم

### حرف الباء

آیه اولیای گرامی و قدوة صفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه ذات  
 قدسی و شائش مرجع اقطاب و مرشد و تاد و بود و جنید رحمه الله علیه بد که بایزید جبرک  
 در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید و آینه هدایت میدان بایزید است  
 و شیخ ابوسعید ابوالخیر میگویی که هزار هزار عالم را از بایزیدی بنیم و بایزید در میان  
 یعنی او در میان آدمیان محو است از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهاد  
 که دروشی بود بایزید در شکم طبعی و قرار نگرفت تا که آن لقمه را دفع نکرد



تقلید است که مادرش در این ایام فرستاد چون سپید آید باین آیه رسید که  
 انشکری بر لواله یکب یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگو و پدر  
 مادر خدمت کن از استاد حسینی این آیه پرسید چون گفت بر دلش کار کرد و لوح  
 بنماورد و سوری خواند و نامه آمد مادرش پرسید که چه آمده می گفت باین آیه آمد و متعجب  
 میفرماید و بخدست خود در خانه که ای گردان ندانم و آن آیه بر جان من آمده است  
 با مرا از خدا و در خانه تا بعد از جهان تو باشم یا بعد از شش ماه از این او باشم یا در شتر  
 گشت ای فرزندی مرا و کارخانه اگر دوم و حق خود بکنم پس باین آیه ارم بر رفت  
 و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت یکشبه و گرسنگی و بی خوابی لازم گرفت صد و پنجاه  
 پیر خدمت کرد و از همه فائده برگرفته آخر جناب هدایت آیت امام جعفر صادق  
 علیه السلام رسیده و مدتی تنگای آن جناب در زبیده و شلی خاطرش کرده و چنانچه  
 خود گفته اگر بدین جناب نرسیدیم کافر می بودیم روزی آن حضرت فرمودند نیست  
 که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بچار که بنظر او طاق نیامده ام  
 آن حضرت فرمودند که برو به بطنام که حالا کار تو تمام شد

تقلید است که گفت آن کار که با رسیدن کارها و بنشین و پیش از همه کارها و بنشین بودم  
 آنکه ضامی مادر بود که در جمله ریاضات و عبادات آنچه می جست در آن یافتیم  
 تقلید است که شیخ از که می آمد چون به مدین رسید تمام کتب حضرت زید را از خود  
 و به بطنام آمد چون بازگشت و سوری چند در آن میان دید گفت ایشان را از آنجا  
 خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برو و بجاییکه خانه ایشان بود و در خانه  
 و گفت که نوزده سال اینک نفس خود بودم و در ریاضت می نهادم و در پی یک



عادت میکردم تا از خود آنکه ساختم و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت  
 آن آنکه روزه دوم پس از یک سال بنظر اعتبار که دوم و در میان خود از غرور و اعتنا و  
 بر طاعت و فعل آثار می دیدم پنج سال دیگر که دوم و آن زمان را بریدم و به سلام نامه  
 آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم و باز نگریه و کار ایشان کردم و  
 از جناب ایشان باز گشتم و بی رحمت خلق و بی مدد حق بخت پیوستم  
 نقل است چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را  
 بپوشیدی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بطامی گفته پیرو سال با شیخ  
 صحبت داشتیم که از وی سخن شنیدیم و عاقبتش آن بود که سر بر زانو نهاد و بود  
 چون سر بر آوردی آهی بر کشیدی و باز سر بر زانو نهادی و اسن در حالت قبض بود  
 و در حالت بطن از شیخ فوائد بسیار یافتند باری و خلوت بر زبانش رفت بسیار  
 ما اعظم شانی چون خود آمد مردان گفتند شما چنین نطق گفتند گفت اگر بار دیگر  
 بشنوید مرا پاره پاره سازند پس هر یکی را کاروی اذن داد و رفتی و دیگر همان سخن گفت و صاحب  
 قصد او کردند و خانه را از بایزید پر کردند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود از اصحاب کار و  
 میزدند کار و در میشد چنانکه در آب میرو و چون ساختی بر آمد آن صورت خور و میشد  
 و بایزید پدید آمد و میگفت بایزید نیست آن بایزید نه بود  
 نقل است که وقتی سیدی سرخ بگرفت و بروی نگریست و گفت چه لطیف است بگوشش  
 ندانی آمد که ای بایزید شرم نیداری که نام من پریزیده می نامی چهل روز نام خدا از دشت  
 فراموش شده گفت سو کند خور و تمنا کند بایزید به چشم پیوسته بطامی بخورم  
 نقل است ابو تراب نخشی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب و پیرا گفتی همو تویی



صفت با شرفی باید رفتی آن مرید گفت ای خواجه کسی که مرید و زاهد بار خدا بخواسته را  
 می بینی بقدر خودی بینی و چون انجا به بینی بقدر بایزید بینی و در دیدن تفاوت است  
 این سخن در دل سوید فرو و آمد و گفت بر خیز تا بروی سلطانم برویم پس مرید و به سلطانم  
 آمدند شیخ و رفقا نه بود آب رفته بود شیخ را دید که می آید سجده ای آب در دست و چون  
 کردند و بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید و حال بلرزید و  
 بیتا و جان داد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر مرید گفت ای ابوتراب و رستما و  
 این جوان کاشی بود که بنویشت گفت آن نبود و مشاهده بایزید آن کار گفت شد طاقت  
 آن نداشت برو

تفتست سلطان احمد مشر و به بایزید مرید بنجد است بایزید آمد چنانکه هر بنابر ابوتراب  
 میرفتند و در هوای پدید آمدند گفت که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد و بیرون باشد  
 اما در آیم و در راه یارت کنیم هرگز از رفتن و هر یکی را عصای می بود و در پیش نهاد بود که آنرا  
 بیت انصاف خوانند می هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت  
 دیدار بایزید ندارم من عصا را نگاه میدارم چون می بیند بایزید رفتن میرا قدر گفت  
 آنکه بشیر است او را و آید و در راه بنشیند شیخ گفت یا امینا کی از اینجا برگردی عالم گشتن احمد  
 گفت چون آب یکی شود که در و و شیخ گفت با احمد و بایزید تا بنشیند و آتش  
 نپدید می احمد چو بنشیند شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوهی نو پدید آورده اند گفت ای برادر  
 چه کرده بود که که خطم بلام نکرده و اکنون یکی را و سوسه کرده تا در غایت افتاد و شریعت  
 و زوان را بدگاه و شاهان بروا کنند و بنیر یکی از شیخ پرسید که پیش تو همی می بینم  
 مرد و زن که با هم می ایستند و از علوم سوال میکنند و من جواب میدهم





میگویم کی گفت من بطبرستان بجنایه فلان درویش ترا دیدم دست و دست خنجر گرفته  
چون از نماز بنامه پرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است  
تقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم محطت مالیدند و گفتند و عاقلش تا حق تعالی  
باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت برو به عاوه ها و دست کنند ابرآورد و در حال باریدن  
گرفت چنانکه شب و روز بارید.

تقلست روزی سعید مجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را  
حواله مریدی را می کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید اینجا  
رسید راعی را دید که در صحرا بنهار مشغول است و گرگ شبانی گو سپندان میکنند چون از  
نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگو راعی چینی داشت بدینیم  
کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگو بار آورد و طرف او  
سعید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت من  
از سریشین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد از آن بایزید  
مجورانی داد و گفت شما بهار چون سعید گنج رفت آن کلیم از وی غائب شد چون  
به بسلام آمد آن کلیم را یاراعی دید.

تقلست که شیخ احمد مضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات  
میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد.

تقلست که گفت بر سر ما آوازی دادند که ای بایزید جزانه ما از طاعت قبول و  
خدمت پسندیده است اگر ما را اینخواهی خیری بسیار که ما را نبود گفتیم چه نیست خداوند که  
ترا نبود گفت بیارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکنی.



تقاضاست که در قری از شیخ پرسیدند که مرور او بین راه چه بشرب و گفت دولت  
 او زیاد گفت اگر بنوشد و گفت حق توانا گفت اگر بنوشد و گفت دل و اما گفت اگر بنوشد  
 گفت چشم بینا گفت اگر بنوشد و گفت گوش شنوا گفت اگر بنوشد و گفت دگر مفاتیح است  
 تقاضاست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هر چه میکنی بداند که خدا  
 می بیند بداند که از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خداوندی را بخواب و بیدم مرا گفت که  
 ای بانی بیدار می خوابی گفتم ای بیدار تو ای بیدار من از آن توام  
 چنانکه توان از آن هستی.

تقاضاست که شیخ در ابتدا شد و بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله  
 پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم و اوست از طاعت عالم ندانم چنانچه  
 کی خواهم بود پس در نو کرد و تصور جهان حق تسلیم کرد.

تقاضاست مرید می شیخ را و خواب دید و پرسید که از سنگدگیر چگونه رستنی گفت چون  
 از من سوال کردند گفتم باز گردید از پرسید که من او آیم اگر صد بار بگویم خدا دهم  
 اوست تا مرا او بنده خود و خود را اندر نماند و نبود پس آنچه او گوید آن بود من گفتم

ای عشق نه گشته عارف عامی را	سودای تو کم کرده کموناسی را
شوق لب یگانه تو آورده ویران	از سر معده بایرید بیطاسی را

تقاضاست هر صفت و اعمالان خدا است شیخ زکریا قدس سره و شیخ بهمنان است  
 و سراج کاشانه هدایت بوده در عبادت و ریاضت شیخ الاحوال رو کشف و  
 کرامات عظیم الاشیال چه بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از کاکه سارک  
 دارد و خوارزم گردید و از آنجا تخطئه نشان رسید پسری داشت وجه الدین نام داشت



جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی  
 افتاد از وی در مقام گوشت گزیده در تولد شیخ بهار الدین ذکر یاد واقع شد و در عمر  
 روانه و سالگی وادش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت  
 بعد فوت پدر بهر اسان آمده و بدین کمال طایفه شتغال نمود و باز از آنجا  
 به بخارا آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و کمال علمی و معنوی که داشت  
 اهل بخارا و ایرام الدین فرشته گفتندی و آنجا ویرا شرفی عظیم بود و باز از آنجا بیست  
 آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از آنجا بلوات رفته و مدتی در حضرت رسول  
 صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد و پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یعنی که  
 از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بهر حج زیارت بیت الله  
 کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر سیکر چون علم حدیث تمام  
 نموده از سیر کرد و با جازت مولانا تادیت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول  
 مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمود و از آنجا با کشف و کرامت  
 به بغداد آمده زیارت قبول را و مشایخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ انیسوخ  
 شهاب الدین غرر و دمی تدمر در مشرف گشت و در خدمت آن از بقیه و زوایا  
 بود و درین ایام بعد و اینصه دولت جای وانی و سعادت و در زمانی حاصل نموده  
 در انظار یافتن خرقه بود شیخ بهار الدین در واقع می بیند که خانه مریح پر نور است  
 و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال حجاب  
 بر پایی استاده و هم در آنخانه طمانی بسته اند و خرقه چسبیده بر او خیمه وین اثنای  
 بهار الدین ذکر یارا طلب فرمود و شیخ شهاب الدین تدمر دست ویرا گفت



بر شرف قدسوس حضرت رسالت پناه صلعم شرف ساخت آن حضرت بشارت  
اشارت نموده که در خرقه های آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ  
بهارالدین پویشان شیخ مشارالیه بچنان کرد چون از آن واقعه بخود باز آمدیم و اگر گشت  
که خرقه ایشان نصیب من نبود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهارالدین را  
اندرون حلبید چون شیخ مشارالیه آنجا رسید بآن خانه دید که شب در معاینه دیده بود  
و خرقه بچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ بر فراست و همان خرقه را که اشارت  
حضرت صلعم بود فرو آورد و شیخ بهارالدین نوکر یا پویشانید فرمود که بابا بهارالدین  
این خرقه ای حضرت رسول است و این در میان واسطه پیش خیم است اجازت کسی را  
نشد تا آنکه او چنانچه نصیب ترا معاینه نمود و چون حضرت شیخ بهارالدین نوکر یا این نصیب  
بعضی در ایشان که از دست دید لازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل صورت خوردند  
که عمر بیست و نه خدمت نمود و این دولت بهاروی نمود در ویشی هندی آمده و نیمه  
ساعت در بود حضرت شیخ الشیوخ بعضی باطن دریافت فرمودند و آن شوش  
می بکشید شما بنیم تر و تشدید بهارالدین بهر خیمک آتش و روی بزدوی بگرفت  
بعد از آن شیخ بهارالدین نوکر یا او را فرمود که بر در حال آتش و ابل آن  
و یار را بقصد پیرمان در آن حسین شیخ جمال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت  
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهارالدین صحبت بسیار است اگر اشاره شود  
بصحبت او بزمین هندی سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خواهر مراد بودند شیخ  
جمال الدین علیه الرحمه چند گاه در و یار پیرانوار خراسان توقف کرد و شیخ بهارالدین  
رحمة الله علیه بستان آمد و اگر گشت و آنجا بزمین هندی نمود و فرمودند که



شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهار الله اتحاد تمام داشت بمقام رسید و هنگامیکه  
 بواسطه متور و حرارت بسیار دیگرهای بیشتر بود روزی حضرت شیخ الاسلام به الدین  
 زکریا اندرون حجره مبارک فرستاد و حضرت شیخ جلال الدین بر بسیار خانقاه  
 نشسته میفرمودند که آنچه بخانه چنین حرارت از کجا میاید شیخ بهار الدین زکریا از  
 اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در کن خانقاه حاضر شوید  
 تا دم صبحان کرد و پاره ای از آسمان کبود سپیدی نمود و یکباره گویا در گشت این  
 بر غیر از بالای آن مکان باری دیگر پیدا نمود ناگاه رعد فریدند و برق جبین آمد  
 و شداله محمدا رتخم باریان گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان شد و یکباره در  
 در شام نشان غیر از خانقاه بجای دیگر باری چون شیخ جلال الدین ازین مشاهده کرد  
 عیسایان بنامد و بسیار از آنجا دور دور آمدند جمع کردند و خلق نشان بکان بکان نزد  
 به تبرک برد چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگسروند حضرت شیخ الاسلام بر آن  
 نماز خلوت میآورد دل آمد جلال الدین را وید به تسلیم پرسید که سید جلال الدین  
 چون حال ترا نشان بهرست این بخانه رسید عرض داشت که این یک ترا نشان بهار  
 است چرا که شیخ بخانه است و هم بدان روز سعادت افزون شیخ جلال الدین را بهشت و در  
 خرقه مشرقت ساخت و درین روز که بهجست داشت زلال اسرار بکام مرادش گذشت  
 گوید اندکی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاو شیخ بهار الله بود  
 با هم دوستی کمالی داشتند باقی روز و الله ملاقات کرد و رسید بگو کار خود را بجا رسانیده گفت  
 باید بجا اگر بخیر میگردی که نشسته ام بهر از آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود  
 که گویا بهر از آن شیخ فرید الله دست بگری گشته گفت باش کار خود بجا رسانیده



کرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهار الدین صاحب کشف رکعات مالک خرق  
و عادات بسیار بوده اند انحصار روزی اند و زاهدی نورانی طلعت خطی منجم  
آورده حواله شیخ صدر الدین سپهر شیخ مشارالیه کرد و گفت این را به پدر خود برسان  
وی نامه را از دستش گرفت و در عنوان او دید و تغییر و تحیر گرفت و در حجب  
شیخ بهار الدین ذکر باقی در سیرت گذرانید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و در آنجا  
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه ابرخواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک  
و از گوشه حجره آواز برآید که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان الطاهرین  
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته  
در یافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنجاه و پنج هجری واقع شد از سماع  
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفائی دل ز فیض پر کمال میشود پیدا	چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجویی بیا قعبه در ماکن	که از طرف دلی صد حج کمال میشود پیدا
و دوستان را غنیمت پندار	هر کسی چست روز مهانست

زبدۀ اولیای کبار و قدوة و صفیای نامدار حضرت پیر طبع الدین شاه دار قدس سره  
پدر عالی قدرش ابو اسحق شامی از بنی اسرائیلان موسوم بود بدیع الدین  
و را و اهل از او ستاد خود صد بقیه شامی نام که یکی از کمالان عصر خود بود و علم بسیار  
و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود و او سواد بنور باطن دریا  
و گفت شمار معرفت آنی بوسیله احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میر  
خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب گویا نیک گفت آن حضرت در گذشتند



امامت ائمه آن سرور و در آنکه مظهر است بدیع الدین بکده آورده قرآن شریف و کتب  
 مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نشود و نیز دست بشام مراجعت کند امام شد  
 که بدیع الدین اگر طالب سنتی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰه  
 و السلام بروید چون بشرف آستانه بوی آن روضه مطهره مشرف شد آواز برآید  
 السلام علیکم یا بدیع الدین یکا آمدی و متعهد فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا  
 یا ضعیفی شاکه کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلوٰه و السلام حاضر آمده و دست  
 بدیع الدین را گرفت تلمیذ اسلام حقیقی نمود و بروج حضرت امیر المومنین علی <sup>الغالب</sup> علیه السلام  
 که نیز حاضر بود و سپردند که این را ترتیب کنید که قلب وقت خوابد بدیع الدین از آنجا  
 و رختن اشرف آمده و یا ضعیف کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت با دید فائز  
 گردید بعد حضرت شاه مروان بن فزیز شد خود امام مهدی بن  
 حسن عسکری که داشت نعت محمدی بود و اند سپرده فرمودند که من با اشاره حضرت رسول  
 قبول بدیع الدین را ترتیب نموده مقامات عالیہ رسانیده ام و بقرنندی قبول کرده  
 محال اشاره متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جدا مجد کتب آسمانی  
 و نوریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر قدر ای خسته را گوری شمار  
 عاجری انسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب عین الطرب  
 و سران و منظر الصب باور داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ار  
 شده امیر و ار غلاف است آن حضرت بخلعت معنوی سر فراز ساخته رخصت بهند و ستان  
 فرمودند گفتند جایکه برای بودن تو خواجہ معین الدین چشتی قدس سره مقرر گشته  
 سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راجی بهند و ستان شد بکام عبور در پایش



چهارش تپاه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها سبب گر سنگی فوت شدند  
 بدیع الدین از جوع نیز بزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بطافت  
 نمودار شد بدیع الدین بد آنجا رفت شخصی دید بر و سراسی بطاعت نورانی نشسته بدیع الدین  
 دید و گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون بر در چون اندرون رفت و دید در محراب  
 سراسی که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشعیا نام با حبه چون ماه سرد  
 بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده میر سجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین  
 نهاد و گفت یا شاه مدار در بست که مگر سینه و برین خوان طعام است و هم درین خوان  
 خلقیست پیش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب  
 و خلقی پوشانند که مادام زیست و فاکند و کیفیت نشو و گفت این طعام و لباس  
 از همان قسم است که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت و بر کرده رخصت شد  
 بادل شاه و خاطر از او روان و با جمیر رسید چون زیارت تربت حضرت حسین الدین  
 قدم سوره دریافت روح آن حضرت حاضر آمد و گفت نیک آمدی از براس  
 بودند در مکانی در ضلع پورب کن پورمدر کرده ام بروا نجاباش چون شاه مدار  
 از اجمیر بجایی رسید قادر شاه باو شاه اشجاعت دیدنش آمد و خادمان مدار  
 بخوابتش دادند او را و شاه بیدار شد و فرمود که این فقیر و ولایت مانا باشد  
 چون این حرف بگوش مدار الحاقه رسید که سفر برست و آتش قهر از باطنش زبانزد  
 و در نهاد باو شاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدشش پدید گشت باو شاه  
 خدمت پیرو خود شاه سراج الدین قدم سوره و پیر وی لعاب وین خود برد  
 و بر بانش مالیده شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود



سوخته است بجز این حرف شورشی شدید بگوششت و پوست شاه سراج الدین پدید  
 شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله می رهو ختم  
 چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین  
 در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سورشش شدید در بدر  
 پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه خلعتی است  
 القصد چون شاه مدار از کاپی موضع مایه یعنی کن بود محل اقامت انداخت قاضی  
 شهاب الدین ملک العلماء که یکی از مریدان سید اشرف جہانگیر بود پنج سوال کرد و در  
 سوال اول آنکه اطهار و ورثه الانبیاء شاره بهمین نعلست یا بعلم دیگر سوال  
 دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که عجت  
 میکند ارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورد چه سوال پنجم پوشاک شما  
 کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باویا  
 که وارث علم میباشند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال  
 دوم آنکه موی عروہ را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب  
 سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات  
 امام همچنین امام پید نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول و خاصیت  
 داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ماعل کردیم و بر دیگری دیگر  
 جواب سوال پنجم بویما همیشه سپید میباشد آدمی را از جاف نور کم نباید بود و چون  
 قاضی این جوابها شنید گفت بایند ما امامست میگویم شاه مدار آمد چون صفت  
 جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد و چون آمد اگر گفت شاه مدار



از بهجت جدا شده طریقی شست چون قاضی از نماز پروا نداشت گفت یاران بنشینید  
 دین و داری ایشان نگذارند شسته جدا شسته اند شاه مدار گفت دل شهاب نماز شود  
 بلکه در کمره نادان بود که در خانه نزدیک چاه نایسته گداشته آمد بودید که بمباد  
 بچاه و افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند بچنان بود و شاه  
 چنان در مسجد بجزه خویش برفت قاضی یکی را از جمله سفت پسران خود مقرر افشاست  
 در روز سه شنبه تا سوی شوارب شاه تراشد وی آمده و بسته را بر نور بکشا و همین که  
 نظر شاه بر وی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی  
 بر بخت پسر از سر داده بر بخت فوت شدند آخر خود مقرر افش در دست گرفته آمد  
 بر پیکر شاه و به نظر قهر و قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید شرف هما گیر  
 کو توان ولایت بند که هر قدر شریفش در منصبه کچو چیه هست بر سر قاضی حاضر بود  
 آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من و لایق است  
 ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گوخواند آخر سوی سر شاه مدار گرفت و شواربش بشنید  
 و از سهر بن سوی خوانده خون جوش زد و شاه مدار گفت نیگفتم که سوی بازنده است  
 نباید ترسید گفت باک نیست اگر زنده است انتحال شریعت بر همه مقدم تر است چون  
 شاه مدار این مقدمه بپایم از قاضی بشریعت بدید مخطوطه شده آخرین گفت و فرمود اگر  
 خود ای محال پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت بان خود  
 شا کرده اند خداوند باز بکدام حالت میرند انقصه ما کن بشت تاریخ و حال آن بنابر کمال است و  
 شمس روز خویش گاهی بحسب اتفاق شمس غریب منو چنانچه غریبی هست اتفاقا و این بیت بخندش نشسته بر تاج

ای قاضی اتفاقا بهیچ زبان داروت

کین در و دیوار ما از تو نور شود



شاه مدارجو اشش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده است		
پرتو خورشید عشق بر همه تابد و س...		سنگ بیک نوع نیست تا همه گویا شود
روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معموره اهل تحقیق شیخ بهار ال...		
ذات فاضل البرکاتش زبده اولیای افاض است الزام قدوه اسفندی انعام بوده است		
با آنکه در ره عشق در منزل چه بستم	چندان که چشم خون گزیده دست بستم	
که خرقه ربای پوشتم که شیخ و قتم	که زیر خرقه زنا بستم که بستم	
تا سر و قبا پوش تراویدم امروز	در چه بستم بگسیده ام امروز	
ز من مرج اگر بکنم نظم سویت	گر سنه چشم مر و سیری نه ام از روز	
هر تازو گل که زیب این کار است	گر بینی گل و گر بچینی خار است	
از دور نظاره کن پیش که شمع	هر چند که نور می نماید نار است	
قدوه اولیای کبیر شیخ نور الدین فصیح مرزا خانزادوارش در وطنش سمرقند محل		
طواف اهل حاجات است و حضورش بر زمان امیر تموریانگی تقدم دارد و در شاه...		
ای تازو پسر شوق ازین پیر کهن	یک نکته که است اندر و اهل این	
باری که در معرفتی نیست بکیر	کاریکه در منفعتی نیست کمن بد	
شاعر خندان مولانا یوسف مرحوم از اقربای شیخ احمد جامی الفانی بوده و در بطور		
نقد و فناسدوک می نموده ویراسته		
رسیده و هم شاد می و عشق و ذوق طرب	اگر که ابر او ولی رسیده و عجب	
عمده سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد باقر قلندر بادشاه و در حقیقت میرزا آقا		
سلطان ابوسعید بن میران شاه بن امیر تمور صاحب قران بود و در وقت		



و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش است	و در روزگار کنه سواران یکی نیست
و ان کو دم از قبول نفس میزند	این سلطنت که بازگردد پیش یافتیم
و از داشت هرگز و کافوس است	و انی کمان ابروی جانان سپهر چیت
کز گوشتش و دودول خلق و بلی	بلاک میکند خم فرقت تو و انستم
و گرنه فرسای ازین می توانستم	

ز بده سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم پاپر میرزا بن بایسنقر مرزا و عدل  
و سخاوت و غم و فراست سرآمد سلاطین عمر خود بوده و در سال شصت و یک هجری  
رحلت نموده صاحب شاربند مقبره است و در شمد مقدس مقبره نهایت نیکو نوبت و زیارت

نوروز و نوبهار و می و لیلان گشت	نظم	بایر معیش کوش که عالم دو باره است
رخ قرمط طبع صنع آرد بی نیم		برین حدیث و وحشت گواه می نیم

طوطی نادر نواب علی الدین مرزا بن سلطان حسین سیرانی بایسنقر است اطلاع میداد  
بمچو ششم رشتته جان چوخت تشبیه

مرجع و آب نیکو بیابان نواب پیر خان خانانان از امرای عظام بایر  
بوده چون بعد همایون با و شاه جلال الدین محمد اکبر او شاه بر تخت فرمانروایی  
متکثر گشت بد نهاد ان خاطرش را از خان مذکور بشوش ساختند که وی اراده  
با و شاهی دار و بادشاه بنابر مغربن کمر بکیند او محاکم است وی بر این معنی اطلاع  
یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با و دوی روانه بیت المقدس شد با و شاه  
برین هم گفتا کرده فرمود مادر اتمامی راه شمشیر ساختند شمشیر محمد پیرام بایر شهادت است  
شهی که بگذرد از ده سپهر افسر او غزالی اگر غلام علی نیست خاک بر سر او



<p>ز قید خسروی هر دو کون آزاد است          محبت شده مروان چون بی پرده          حرفی نوشتی دل ما شاد و نکرده          آباد شد از طلف تو صد خاطر دیران</p>	<p>کسیکه از دل و جان شد غلام منبر          که دست غیر گرفته است پای ما و رو          ما را بر زبان شلی ما و نکرده          ویرانه من را که آباد نکرده</p>
<p>صاحب طبع و تاج مولانا بدرالدین حاج از وطن خود به پای آمده و در تعلق شاه          با و شاه و پسرش محمد شاه منموده و بمملات شایان ممتاز می بود و اکثر شعرش و از          لغزش و پویشش تخمینا شش هزار بیت است و پیراسته و</p>	<p>صاحب طبع و تاج مولانا بدرالدین حاج از وطن خود به پای آمده و در تعلق شاه          با و شاه و پسرش محمد شاه منموده و بمملات شایان ممتاز می بود و اکثر شعرش و از          لغزش و پویشش تخمینا شش هزار بیت است و پیراسته و</p>
<p>ای محمد فروخیدر دل و عباس شکوه          بیج وریا که در و سبز رنگی باشد          خانه صاحب دیوان تو در نظم اموا          گرد و برگرد یکی رنگی زلفت سلیب          با و تا چرخ کند از سپر ماه کمان          منبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد          بجنودمان تو در و با عین آفتاب دیده          مسدود و بسته شود از کنار شب پیدا          دو ترک چشم کمانها کشید تا بن گوشه          چون رفت سوی ماهی از دلو چشمه          در میان فورتی صد بار صبح خواند          آهو آتشین را چون بره در بر آید</p>	<p>این آب مویدید جمشید لولا          کف شمشیر تاب تو بود روز و غما          شب پرواز آره بلانی شد انگشت نما          رویان سر بهم آورده همه ماه قضا          محل کیران تو تاج سر خای نخل          عقیق ساده تو در پناه پیدا شد          که ذره شفق مطلع شر باشد          شبت ز گوشه ماه و دویخته پیدا شد          که گرد چین سیه رنگ افکار شد          در آب خشک ما پیش از آبش تر          بر پشت ما پاشش یکدم سوی لب بود          که نو خشک گرد و ما خشک تر بود</p>



<p>ربودش از قضا ناله عقاب التشنه شیر نهان شد بار طافوس از بشت بازبین پر سنبلی و مید هر طرف لاله ترش یعنی نبات رشته شد از گردشگرش مزرع سیاه شب همه بر تار تار نهاد</p>	<p>غزالی گردین داشت و دشت آن بنیه باز خرویش آنکه خروشان شد که این بال طوطا آن ماه که ز پر بلاست اخترش بروج فصل فصل در و پدید شد و دشت مرغ زرین را چو در تقارن نهاد</p>
<p>فنا مثل کامل عالی و شکاه المنشته خبر و ارید قاسم فیض گستر بود و پیاپی فیض می نموده بسیار خوش او است این مطلع و پیر است خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار بود</p>	<p>فنا مثل کامل عالی و شکاه المنشته خبر و ارید قاسم فیض گستر بود و پیاپی فیض می نموده بسیار خوش او است این مطلع و پیر است خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار بود</p>
<p>میان حسن تو و عشق من خبار نبود</p>	<p>میان حسن تو و عشق من خبار نبود</p>
<p>این بلائیت که در گردن ما افتاده است</p>	<p>این بلائیت که در گردن ما افتاده است</p>
<p>در کند قوت دل بر دو پا افتاده است</p>	<p>در کند قوت دل بر دو پا افتاده است</p>
<p>این مقامیت که اینجاست برگرد و بخت</p>	<p>این مقامیت که اینجاست برگرد و بخت</p>
<p>در و مندی و نیاز دل پرور و بخت</p>	<p>در و مندی و نیاز دل پرور و بخت</p>
<p>ولایت پیران شاعر سخندان بوده و معاصر محمد ورویش پهلوان در گذر خیابان وطن بود</p>	<p>ولایت پیران شاعر سخندان بوده و معاصر محمد ورویش پهلوان در گذر خیابان وطن بود</p>
<p>میان سیکده ها میگذرانید و سخن سخن بر تپه اعلی رسانید از دست</p>	<p>میان سیکده ها میگذرانید و سخن سخن بر تپه اعلی رسانید از دست</p>
<p>چشم پر خون خیال حال آن دلبر ورو</p>	<p>چشم پر خون خیال حال آن دلبر ورو</p>
<p>و با کوه قاف کوه نمایی و پیر شاعر خوش طبع و با کوه قاف کوه نمایی و پیر شاعر خوش طبع</p>	<p>و با کوه قاف کوه نمایی و پیر شاعر خوش طبع و با کوه قاف کوه نمایی و پیر شاعر خوش طبع</p>
<p>آتشین سبک کلاه چهره در آن راز و پیر است</p>	<p>آتشین سبک کلاه چهره در آن راز و پیر است</p>



مستقد ملا بوده و ملاگوی از معاصرین بوده این مطلع ویراست			
نیخواهم که دل در بند آن زلف و توانم	چرا از پهلوی من دور مندی در پلا	فتم	
ملا را با سکوخته خود توانی آتون نامم نکته های شیرین و بند نه های نگین بیان آمده این دور باغی از آن جمله است ملاگوید در باغی			
یاران ستم پرور زنی گشت مرا	کجا واک شده چونی از و پشت مرا		
گر پشت بروی او دوی خواب کنم	بیدار کند بضرر انگشت مرا		
بمخوابی هست زنی گشت مرا	جوابان روی نبود آرزو بجست مرا		
قوت بچنانکه پا تواند پرواشت	بهر بود از پشت صدرت مرا		
تعلست زن جمیده شوهر را پیش قاضی برو و گفت زن جوانم و شوهر بحال من منی پرواز و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت اننا بقا نمی نم و روغ میگودید هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب مماثلست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بروم نمود که فتم تا معد و چکا تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مستحق و مهربان و دخی مرد مبدین و مسلمان			
مفسر ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پیرش معمار بوده وی بجان نبیت بنامی مختص بنموده سلطان حسین مرزائی با یقرا بجا لم جا و وائی شتافت روز سوم شرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و بانی ماندگار نشین بودند چون نوبت بمولانا رسید این قطعه سخنان در مجلس شخص با تم را بشگفتی بدل میگرواند			



شاہ سلطان حسین بالقرہ	قطعه	از جهان رفت غم نیا بد خور و
مسلحی کو سبھی برفت برفت		کنہ پراورد سیکے پیر و پیر و پیر

روزی مولانا می بد خور گاہ امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد و کہ  
 میرزا را خبر دیت دی گفت بنائی گفت خوش آمدی کہ ماکسی را میخواستیم کہ زمانی یاد  
 شویم کہ گفت پذیر برای همین کار آمدہ ایم خوشی جہت میر قاصدہ بگفت و صلا خاطر خوا  
 نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیدہ را تغیر دادہ بنام سلطان احمد مرزا درست کرد  
 این قطعه را طرح کردہ با امیر علی شیر کہ معنی مشہور بود فرستاد و قطعه

و تر استی کہ فلک بکر من اندہ	ہر یکے را بہ شوہر سے و اوم
ہر کہ کاہین نہ اوستی بود	نہ و کشیدم بد بیکر سے و اوم

امیر ازین شوخی او خیلی متعجب و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافتہ  
 و بر تیر نہ پیش سلطان یعقوب شرافت و رعایت یافت این بیت ویراست قطعه

بسرہ آنکہ سیدہ کرد روزگار مرا	چو چشم یار سیدہ کرد روزگار مرا
ز خوبہا رختش آبدیدہ نزو کیست	کہ تچو دامن دریا کند کت مرا
شوخی کہ بود منزل او چشم تر مرا	گر نور دیدہ فتاد از فطر مرا
بعاشق گفتگو اورا از ان نیست	کہ عاشق را زبان اورا دمان نیست
خالی و حلقہ زلفت کہ نمایان شدہ	دیدہ ماست کہ بروی حیران شدہ
باز گلگون شدہ رخسار تو از آتش	مجلس بارخت رشک گلستان شدہ
کاشکے چون و گراغم سر و کاری می بود	ما بشغولی آن بیوقوفاری می بود
دل از سہا ہیست رشک لاکہ کون نر	خیال باوہ بران داریوش کہ خون نر



<p>ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم چه پوشی نفتم از چشم دهان تنگ خو گفت در چمن سینه نمان بی گدازیت بوم ساختم بی بنا خون دل صد پارو نخنی سازم وره جانب کوشش فکنم شد هوا باز چنان گرم که از یک روا کرد باد از پی آن می جد از جا که بره نیست سایه اشجار نهان پر تو مهر</p>	<p>اگر مردم چشم آب از برون ریزد که باید هر کسی را از خود از مردم نهان روا ماند در سینه چو گل ناخن آلودم نخنی بهر تو در گلشن جان نکشودم تا بقریب سخن چشم بر ویشش فکنم سینه بر آب نهاد دست زگرما سرتا پای میوزوش از بسکه زمین شد سوزان آفتابست زگرما شده در سایه نهان</p>
---	---

جاگی خوار یغهای زراق حکیم جمال الدین سبحاق المشتربا طعمه کبش حلاجی  
بوده و ندیدی سلطان سکنه شیرازی حاصل نموده اتفاقا چند روز حاضر بود و روز  
آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و  
سه روز پنبه از ریش می چینم و معاینه بیت از اشعار خود خوانده

سلجنگس از پشتک قندی کردن	از ریش حلاج پنبه برداشتن است
--------------------------	------------------------------

### سلطان تبسم کرد و رعایتها فرمود غزل

<p>به پیشم گر خراسانی گذارد سخن بفرار چه یارای مشک و زعفران خسار فالد پسرش از حکمت سختو ابرم بهر او جمال بره بریان و حسن و نیه کیشک من از آن بوی روح افزا که کناوست دامن</p>	<p>بوی قلیه اش بخشم مرقند و بچارا را آب و رنگ خال و خط چه حاجت زو که کس نکشود تکشاید حکمت این بهار چنان بردند صبر از دل که ترکان خج آن که زود از پرده عصمت برون از اینجا</p>
--	--



بگو اسحاق و صف خوشه انگه رشت  
اگر چه بخت رطب پیش نازی اوست  
من آن نیم که ز حلو اعنان بگردانم  
چشمه روغن در اطراف حریصه باند  
میان ما و فرغ محبت اوست  
چونان خرپزه بینی شهید کن خود را

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را  
زبان خموش و لیکون زبان پر از غریبیت  
که ترک صحبت شیرین نه کار فرماوست  
شیوه جنات تجوی نشنا الا نهار و شب  
گواه شربت قند و عذراوت علی است  
که در گدای چنین خوش و لیل زند و

تعلست حریصی خرپزه های بسیار نور و پشایند از شکم تا سبلیت برآید چون جاش  
بد شد گفتندش چرا اینقدر خوروی گفت خورم حال چکنم گفتندش و در انگشت  
بملقوم فرو برده است فراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر عای علقوم می  
بجای انگشت و وقاش چپاش نهادم غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق  
شدت مرغ شمن به بحر روغن غرق  
بغیر قلیه برنج این طعما هیچ است  
چنان فرو برم انگشتها بقعه برنج  
کناخ گرم بدست آر بختی امی اسحاق  
ز گس که شبیه است بچشم خویشش دلیر  
ور دیده اسحاق نه ز گنج و نه سیم  
دل فرغ بطلب چهره زرد و سیم  
سر گرم کلیم است بخون دلیر حلو

اگر جهاده بود بر شش ای توفیق  
بیا بکشی سخن و بگیر دست غریق  
بزار این این نکته کرده ام تحقیق  
که شعل شیره بماند در آن مقام عقیق  
که بر کجا که روی نیست شش این دوریق  
کوین طبع دارد از سیم پر از زر  
شش نماند نماند از یک قلاب فرغ  
روی سینه ز فاقه و طلب مرجم در و  
ای زمان تو بهر تاب کوب آهن بر و



مخفی نماند که بغیر اینم نام آشتی است که نویشتن مخصوص بنجر اسامی است قلیه هم درو  
می باشد و ستمو بفتح سین صمد و ضم تائی از قانی و در زنی بفتح نام قلیه است چاشنی  
وارد و خابحنی خایندگیسا بیر از قسم فدایم است و انگور شقایب است از اقسام انگور  
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان منی بدی شاعر شیرین سخن بساط طهر قندی  
حصیر بانی مینود و سلطان خلیل بن میرانشاه در دنیا رساله برین بیتا بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش	سستند مبادا که نبا که شکنندش
----------------------------------	------------------------------

سراج کاشانه نیکو طعنه شاعر شعله طبع و ابروی خوش گوست این از دوست

ز تاب عشق تو از انگور دوش تن میوخت	که هر نفس زلف سینه پیرین میوخت
شید عشق ترا شب بخواب میدیم	که همچو شعله فانوس در کفن میوخت

شمع شبستان سمن طرازی حکیم سرلومی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا  
ابوالفارس میگذازند ویر است قطعه

نم ز نیک و بد و هر دم فسر و برده	سر وجود یک عدم فسر و برده
چو صورت تم ز بد و یک روز گار نموش	کشاده چشم تماشا و دم فسر و برده
بنفشه و از هر سو سیاه نمختی چند	بگرد کوی تو سر با هم فرو برده

لا پیدل از کرمانیان خد شگوست و این شعر از دوست

یبر و هر کس به پیش یار از جان تحفه	ما بندگان بیدل شهر ساری میبرم
------------------------------------	-------------------------------

نقاوه چارسوی مضمون تماشای محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور  
بوده اند لذا باین وقت شهرت یافته و فائش در سال هزار و سی و هشت واقع شده که  
یارب آن شور فغن در دل دیوانه ما

که کلیم آید و التمش بر دواز خانه ما	
-------------------------------------	--



<p>بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما آن جور با کمان دل بگمان نیست در گریبان خودم بود و چه میدارم</p>	<p>ای خوش آن ساعت که چون از دیدت نبینم ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما با تو گمان مهر و وفا و آشتی بیار خواب دیدم که ترا دست بدان زده ام</p>
<p>مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش بر روی موحلو و طلفش قزوین است و صاحب بیان</p>	
<p>خوش قیامت وین ده قدمی پیش نهاد مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین جفوی بوده خوشگو است و این فرد از دوست</p>	<p>طفل اشکم بره باز سر خویش نهاد در می از غیب کشاید چو در می بسته شود</p>
<p>طغی را نامند چو بلند دهان بکشاید</p>	<p>سپه سالار معرکه معانی با قیام رکاشی فکرش دلجو است این مطلع از دوست</p>
<p>هر که باز و بر خویش سر درو است</p>	<p>باینی بخدمت شارب جهان بادشاه شتافته و رعایا پناهیده و این بیت از دوست</p>
<p>سخن از خط توان یافت و بی توان دید</p>	<p>کمی توان در گل مصنوع رخ نیران</p>
<p>شاعر مآثر گرامی شیخ عبده الاسلام پیاجی در زمان شاه عباس از خیلان وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجه امارت یافته و این شعر در دست</p>	
<p>ای دل کمی از ما است که بسیار شستم</p>	<p>بزمی که در روی سخن جانب نیست</p>
<p>شاعر کامل رفیع خان پاؤل از خوانین عالمگیری بوده و جمله حیدری و می اصنیف نموده خوشگو است و این مطلع از دوست</p>	
<p>از برای آتش گل آب و این میشود بدل گرفته ماند قدح شراب میشود</p>	<p>عارف گلنگش از می شمع روشن میشود چه نشاط باد و بخت بهمن خراب میشود</p>



تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیکی	بگذارم امید داری هر دم بخواب بپوش
میگشت مصطفی سر محمد جانی پشخووارند و ستانست بانامدار خان بسر برده و دو سال هزار و هشتاد و چهار بجری مرده من دیوانه	
مده از دست دامن یقین وصل از نیست	که این دلاله هم در خوبی از عشق کمر بست
هر کس که دل از دنیای برداشت	عبرت ز شما کار دنیا برداشت
و عاگوی شاعران خوش سخن نشی چند به جان برهن از سکنه که آبادست با مری و دارانگوه بادشاهزاده اقتیاز داشته بود دیوانی و انشا بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجتمع مستعدان بهفت اقلیم بود بعضی بادشاه میرسان که درین لایق نشی چند به جان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بجنور آمده بخواند در حضور شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه با حضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روز با شمس که بابا از تو پسند کرده بخوان این بیت بخواند فرد	
مرا دلست بکفر آشنا که چندین بار	بکعبه بروم بازش برهن آوردم
بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفست و آستین با برمالیده گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند فضل خان که از امرای سروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب و اینها چهار صد سال پیشتر در رو این گفته فرد	
خسری اگر بکه رود	چون بیاید هنوز خسره باشد
خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه طاموزر بلاک میشوم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین غزخرفات را دیگر	



بجنور نیاورد و برہمن را از غسلخانہ بیرون کردند بعد قتل و ار اشکوہ ترک روزگار  
خود کھنڈہ بشہر بنارس رفتہ موافق آئین خود بہرستش ایزد بسر برد تا در سال ہزار  
و ہفتاد و وسہ ہجری فنا گردید

کنم ز سادہ دلی بند دیدہ ترکانرا  
ہرگز کسی نکرودہ نگاہ بسوسہ ما  
دست ہرکس ز پی شاخ امیدست بلند

بہشت محس نوان لبست لہلہ طوفان را  
کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما  
قسمت راست کہ ہرچاک گریبان آید

چشم تا بر ہم زوم انجام شد آغاز غم علی این رہ انچنان گاد از پای برنجوشت  
این بیت در صفت اصفہان جعفریتر خوب گفتہ فرو

سحرز مطاع دولت بکام محتاجان

چو افتاب بر آید کشادہ پیشانی

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر پیدل ترک روزگار شاہی نمودہ بر تخت توکل  
مرج نشستہ صاحب طرز خودست و کلیاتش بوزن یازدہ آثارست روز عرش  
آوردہ پہلوی قبرش کہ در دہلی واقعست میگذرانند و اہل زیارت اشعار از و  
یتوانند گویند مرزا در عمر دوازدہ سالگی با شاہد پیری کہ غنچہ بوانش بوی قرفل  
شک لسان را رشک گلستان میدشت سری داشتہ در صفت نفی جانفراش این باغی گاشتہ

ہر گاہ یارم در سخن سے آید

بوی عجبش از دہن سے آید

این بوی قرفلست یا نکلت گل

یا راجہ مشک ختن سے آید

گویند مرزا از دستار بہ پنتہ و از ریش بہ بچہ ریش اکثفا کردہ بود و طریقہ این  
بیت بر پارہ کاغذ نوشتہ گذاشتہ رفت فرو

پنتہ و ریش میرزا بیدل

بچہ و ریش و بچہ و دستار



چون نظم میرزا بران کا غذا افتاد و برداشت بر طهرش این رباعی را ثبت کرد و رسم		
ای مغز خرد عبا ریشیش مباحش	عما نه بزرگی اندیشش مباحش	
گر کیست دوست آدمیت کا نیست	چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباحش	
اکثری از امرای نظام مشتمل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع		
سالم باشد که دلم مستکف گوی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود	
نواب شکر الله خان خاکسار مالک این مطلع		
تلافی همه پیر حجه و جفاست شما	بیک نگاه ادا شد زبے ادا می شما	
بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از وقایع فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بنحانه نواب نظام الملک آصف جاہ بود کہ محمد امین خان قاتل نواب حسین علی خان آمده دید فقیری ریش بر دست تراشیده نشسته پرسید کمیت نواب گفت مرزا بیدل اشکر اگا برزایمگو بدید کہ بین فقیر نامیده کہ ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را تراشیده خان مذکور بر ہم شده دست بخنجر گذاشت فرزند جوانی قوی جثه بود از نظیر سستی برداشت نواب مشارالیه افتاد و صلح داد و مرزا را بسیار دیر می کرد		
نقلست روزی بخاطر مرزا میگذازد کہ تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرح پیش زندگانی کرده گریه میکند و در آن حالی خواهش می برد سر خود را برزانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بندد کہ از استغین مبارک اشک پاک نموده میفرماید کہ مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاریت رسید و دریافته شاکه کشیده و سفرها و زریده عجائبات دیده خود نقل میکرد کہ در سفری وقتی راه		



کم کردم و در صحرای نامید کنار افتادم مدت سه روز پیراهن رفتم روز چهارم تشنگی پیش  
از طاقت طاق شدم که شخصی دو چار شد از روی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان  
داد و هرقت بدان جانب رفتم دیدم مرغیست و منبع از سنگ بهر آب و چهار گوش  
چهار بیکله آب خوردن مشغول شدم که نظر بهست بیکله افتاده دیدم غورق با لباس  
آراسته و بزبور بکمل پراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطافت و اعتدال گویا  
این بیت در نشان اوست فرو

ز صورت آفرین هم آن گمان است	که پنهان در تماشا سست قبا باشد
نشته محو تماشای آن حور تقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری یکم کیستی و از	کجائی و درین جا چگونه افتادی و می روی بمن آورده این بیت بر خوانده
صالحا در طلب روی نکو در بدم	روی شما و خصلت هم کن این در بدر
بجو شدم و از پا و افتادم چون بخود آمدم بجز پنهان صحرای لایق و دوق بنظر در نیامده	
طی مسافت بآبادی رسیدم القصه مرزا کاظمان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سه	
رحلت نموده من دیوانه سه	

اگر گلشن زمار گرد و قد بلند تو جلوه فرما	ز یکم موج سر و خجاست شود نمایان جزئی
ز غنچه او دید بیدیل چهار چلی نظر فریبه	ز معجز حسن گشت آخر گزمره زعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید	خون شود و گریه بین خود چمن ایجاد کنید
مارا بزرگ شبنم تا آشیان خورشید باید	بدیده رنشتن گو مال و پر نباشد
خدا بسند فرماندیش جاندهد	که آشنا بود و او آشنا ندید
مخواه حاجت خور از چیکس بیدل	که بچکس ندید هیچ تا خدا ندید



تو که بم طلق دهن گد اچکنی جز آنکه بخیریم	و در یکی بنام مرا بکارم چه میرا هم
بیراهنت مرده ام اما زیارت خانه	شکم تو می آئی و من آسوده آتش در فرات
بیدل عمریت در طلب دور بدریم	در جلوه تحقق همان بی خسریم
صد پرده شگافیم و چیرمی کشود	اکنون برخیز تا گریبان بدریم
ای سر و قد بقدر خود خشم میکرد	تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شدند نسیم و لاله سر جنبانید	خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبر بادیت از دست

قطع مریار از دوری وامت دریت	چون کبوتر پای من گیر سر از دوریت
-----------------------------	----------------------------------

## حرف التاء

شاعر زنگین سیرتی الدین الشوری لقی او حدی وفانی بلایانی ملازم شاه عباس  
مانعی بوده هند تر عبور نموده صاحب تذکره مبسوط و معروض است از دست

عالم در و خدا با که است کرده	طاعتی نیز با ندازه آن سے باست
------------------------------	-------------------------------

سوسی طور خوش تلاشی ملا علی قلی کاشی بسند آمده و بامولانا نظیری صحبتها داشته  
و در سال هزار و بیست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو

چنان کن که هم آغوش لب کنم گویا	براه باد گذارم چرخ حوصله را
بهر جانسوز چه بگردنه چه حدساکیت	نقطه دایره و شعله جواله یکمیت
در قطره قطره خونم چکان آید است	چون استخوان که پنهان در روانه آید است
بسکه دارد عضو خصوم روی خوش سوزی	پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی

نقطه دایره من طرازی ابر ابسیم شیرازی سیمه باقی نموده و بهشت نیز





قبور نموده از دوست فرود

جز آه کشتهم کرد غم از دل بستاند	چاروب سر باد بود خاک نشین را
در پیشانی اگر عالم چنین خوابد گشت	آهیم از افلاک و شکم از زمین خوابد گشت
درین محلی پر آشوب نیست قطره آب	که ذوق فکر تو در خلوت جناب نذار

شاعر سخندان مرزا محسن قلی بخش کوهستان این دو بیت از دوست سه

ز شراب دست قدرت بازل سرشت مارا	خط جام باوه خط شد سرشت مارا
سر باد خاک را هست دو جهان و یک نگاه	نفرید از تو بود حرم که نشست مارا

یکه تانمضار معارف و کلمات مرزا عبداللطیف تهمان تهمنا شاعر و لیدر بوده است و خواهر

مرزا جلال اسیر من دیوانه سه

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا	میگفته این نامه در صورت حال مرا
بیتو از ناله من کوه پر از آواز است	شک و عشق تو چون تیغ مرا و مساز است

طوطی شکرین نوامرزا محمد سعید تهمنا از قهار و شهنشایان و اطباء شاه عباس

رو چو در آینه آن رو بنماید	او در آینه و آینه در رو بنماید
همره یار چو از باغ بدرست آیم	من و او چون گل رعنا بنظر آیم

ابلی بلخی شاعر بنحیده بود و امام قلی خان دابی بلخ ویرا بزرگشیده از دوست

بسکه رخنه شد از لب گریستم بیتو	ز سنگ سخت ترم شکریستم بیتو
--------------------------------	----------------------------

شاعر و لیدر محمد محسن به منصب وزارت حاکم نیر و سر فزونی داشته بسیار اشعار آید

بر صفت روزگار یادگار گزاشته ویر است

مهر با ناله من آن مه محبوب گشت	صد الحید که این ماه من خوب گشت
--------------------------------	--------------------------------



واقف و تیره سخندان مرزائی مازندرانی سنی آب و لجوست و این مطلع از دوست		
ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردد	چراغ هر که روشن میشد و خوشحال میگردد	
مرکز دانه نیکو بیانی آغاستی صفهائی خوش گوشت این بیت از دوست		
که خوشه چین زلفم که وانه در خیال	چون مور قحط دیده بحرین قناده ام	
ایزد بخش آیین شسته معاشی میرا کبر علی تشبیه کاشی پدرش یکسب کا ذرے مخطوطا بوده و او مکرر بند عبور نموده و پیر است		
مست انجمنان خوشست که گوید برورشید	من کیستم شجاع کسایند و اینچه جاست	
شد از شهر عراق آواره تشبیه خداوند	سپاهان و کن گشتند با سیران کشمیرش	
شاعر دین ملا لوفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن حنبت نظیر ویر است فرد		
فغان در زندان یافتم دار و باور است	سپند کساید نبال فغان خوشی تنم	
در یاد و زلف بت کشمیر تزاوی	شد تار مصر و مار مصر از گریه و چشم	
منفی نمائند که تار مصر و مار مصر نام دو تالاب است که در کشمیر واقع است		
شاه طهماسبی قبی از شاگردان مرزا صاحب بوده و بهند نیز عبور نموده از دست		
دلم از جوش حیرت بسکه در خوشی تنم دوز	برنگ آبوی تصویرم در خوشی تنم دوز	
حرف الباء		
سلطان سیریز نیکو بیانی شاه عباس ثانی بنیر شاه عباس ماضیست در سخاوت		
و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه از دوست		
از بحر تو دیده ام چو خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ایدوست اگر ترا به بیند ماسه	برگرده دست به چین که چون میگردد	



<p>مرین شایع سندن سرانی خواج حسین شامی از پهلوانان عرصه مخمور است و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی بجای میبیش نموده و خواج باملاولی دست بیاعنی طریق سباحه نموده این رباعی در حق باملاولی شونجی گفته</p>		
<p>بچاره دینی قصد در موزون کرد</p>	<p>رباعی</p>	<p>در سر بهی غارت صد مضمون کرد</p>
<p>چون مهره حقه باز حرفیکه شنید</p>		<p>در گوش نهاد و نه بین بیرون کرد</p>
<p>از مشهور مقدس وطن خود پسند و پذیر آمد و در پیش فیض و مولانا خرفی مشاعره یکم ابو الفتح ویر از رو ظرافت تنگی باورزا و سیکفه دیوانش تخمینا چهار بیت بوده باشد از</p>		
<p>روزی که وقت رومی تو کردم نظاره</p>		<p>دیدم بدامن این جلک پاره پاره را</p>
<p>خوشا خجالت آفتاشی که در شب بجز</p>		<p>بخوابش آمی و او شرمسار بر خیزد</p>
<p>نام قیامت سر صرف ز محشر گو</p>		<p>گرددش بالین من در شب بچران</p>
<p>آزار گرت بدر شموار رسد</p>		<p>کی از ستم چرخ جنت کار رسد</p>
<p>تنگست و بان توان از تنگی جاس</p>		<p>ناچار بساکنانش آزار رسد</p>
<p>نقطه دایره نیکو نهادی میر محمد افضل شایب آله آبادی در شایبجان آباد سیکه و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شب نیز رحلت بسوی جنت الما و اجسانیده دیوانش تخمینا چهار بیت بوده باشد</p>		
<p>قسم صحیف گل عنذیب باغ توام</p>		<p>برگ شمع که پروانه پسر باغ توام</p>
<p>بی سخن بچو قلم تاج شرمان توام</p>		<p>بند و حلقه بگوش خطریحان توام</p>
<p>شاعر خوش بیات میر محمد عظیم شایب سخن پر شور است و خلف میر مذکور و پیر است</p>		
<p>چون شمع تا فتا و به بزم گدازم</p>		<p>در اشک و آه زندگی آید بسوزم</p>





بغیر ازین که گریه میان صبر یاره کند	کسی از دست تو عالم و کریم چاره کند
-------------------------------------	------------------------------------

## حرف ابریم

سر و خنده او بیای افلاقت لزوم مولانا جلالت الدین روم فرزند مولانا بابا الدین  
 و از بنار حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمرش سالکی باکو دکان  
 بر یا مسیری که دکان با هم گفتند بیا نید ازین بام بران بام ابریم طلال الدین  
 گفت یخچین کن از سنگ گریز گریه می آید اگر در جان شما طاقت است بیا نید تا سو  
 آسمان پرواز کنیم این گفت و از نظر کو دکان غائب شد کو دکان فریاد برآوردند  
 بعد از لحظه رنگه و رود گرگون شده و چشم متغیر شده باز آمد و گفت در حینیک  
 سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجایب  
 ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین چهار سمانیدند آورده اند که  
 در بلخ بزرگانه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر و عطا مولانا کثرت خاص و عام  
 از حد گذشت و یکی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا را بنجیده با اهل و عیال عزت  
 حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت پنج کتاب  
 اسرار نامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین  
 تبریزیست نور الله مرقدہ تاریخ و مسائل آن بنظر کمال است و ششوی مضوی ششم و جسم مرغ

## عارفان حال و استقبال

گفت عیسی رایلی بشیارسر	چیت از هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر چشم خدا	که ازان دوزخ سبب لرزه چو ما
گفت از چشم خدا چه بدوران	گفت ترک چشم خود اندر جهان



کیست که با تدبیر راه خسرا بات را  
کاش و بزم بهشت عاریت زاهدان  
بکشای لب که قند فراوانم آرزوست  
یکدست جام باوه و یکدست زلف یار  
به بستی چشم یعنی وقت خوابست  
نوشته است خدا اگر و چهره دلدار  
لا ف محبت زخم تا نفسیت در تنم  
بعد از هزار سال اگر بر محرم گذر کنی  
اگر نه روی دل اندر بر ابرت دارم  
مرا غرض ز نماز آن بود که نهانم  
ای دوست که دل ز بنده برداشته  
دشمن چو شنید این نگونی ز نشاط

تا بدیم فرو او حاصل طاعات را  
تا بگرد و گریه و خیر ابات را  
بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست  
رقصی چنین میانم ستانم آرزوست  
نه خوابست این حریفان را چو است  
خطی که قاصد و سینه یا اولی الاصل  
در تمام عمر خود بی تو و منم زخم  
مشک شود و همه کلمه روح شود همه تنم  
من آن نماز حساب نماز بشمارم  
حدیث در و فراق تو با تو بگذارم  
نیکوست که دل ز بنده برداشته  
در دوست که دل ز بنده برداشته

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه جمال الدین محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه  
درگاه وی مجمع مستعدان نفیست اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه در بادشاهان  
اولی العزم بوده آریست

شبنم نگو که بر ورق گل نموده است  
دوشینه بگو می مندر و شان  
اکنون ز خمار سرگرازم

آن قطر بار دیده بلبل نموده است  
پیمانم بر رخسارم  
زرداوم دور و سرخسارم

محمد سلطین گردون و شگاه نورالدین محمد چمنانگیر بادشاه بن جمال الدین محمد اکبر





باو شاد و در عداوت میر آمد سلطان نور کار بود و طبعش شکر و زهر پیل نام میزد	
ای آنکه چشم زمانه پاکت خورده	اندوه دل و سوسه ناکت خورده
مانند قطر است شبنم به زمین	چاکرم نم نم کرده که خاکت خورده
<p>فاصل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و ثنوی و بحر قلندیه هسان کرد  حاجی جلال خان جمالی کنیز دهلویست و در عهد بابریا و شاه ترک منصب نمود و مکر  بر بارت بیت او در شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین و بیان احوال بعضی  از مشایخ گاشته چون بخدمت مولوی جمالی رفته بفارقت یکد و جب شست مولو  که مرد محتشم بود و بید باغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق است گفت یک حب  مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام واری ملا گفت جمع مال  مولوی گفت جمال ازین برمی آید پای باقیست و گفت و مده مولوی غرض است  و با غراز و احترام پرورفت و استر عامی اشعار طبع را و از و نمود جمالی و مطلع ترا</p>	
ما را از خاک کویت پیر اهنی ست برتن مر از تیرهای او پیر از گشت مرهلو	آنم ز آب دیده صد چاکت مابد این کدن پرواز خواهم کرد سوئی آن کمان
<p>مولوی مفاخره شده آفرین گفت ملا و در عهد جمالیون باو شاه مراجعت بدلی نموده  تقدیر و بیعت سیر و قبر شش دیوار فرار حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاقدس برت من دیوار</p>	
از سینه هر کشم دل محنت رسیده را عشق را طی نشانیست که در سال سخن پای	تا هر دم بخون نکند غرق دیده را بایا بر یک چشم زون میگاید
<p>پیر مغان میگرد خورش کلامی مولوی نور الدین عبدالرحمن جمالی عالمی کیفیت  کلامش در هوش و جانی غاشیه اعتقادش بدوشن سلطان حسین مرزا امیر علیشیر</p>	



اعزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبعش بشوخی و بزرگی میل تمام  
و همیشه روزی ملا شاعری که این مطلع از دوست

تا شنیدیم که توان صل ترا جان گفتار	آتش در دلم افتاد که نتوان گفتن
------------------------------------	--------------------------------

پیش مولوی آمده پی خواند و حسین یافت از غایت خوشحالی هستند تا کرد که این  
مطلع را بدو می هر چهار سو بیاورند مولوی فرمود ترا نیز بپلوی آن باید آوخت  
تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگویی که شعر است  
عصر معانی از اشعار من و زویده شاعری نام برادر و داد در باره و این دو قطعه

شاعر میگفت و زوان معانی پرده اند	هر کجا در شعر من یکسان معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی داشت	بست میگفت آنکه معنی اش را زویده اند

این مطلع اشتها را یافته ملا شاعری رسید ملا بخند و شکوه مولوی آورده مولوی  
فرمود من شاعری گفته ام که تب نکته نهاده باشد در این صورت گناه است  
لطیفه روزی پیری با پسری از آکا بر سر قند که ریش درازی داشت پیش مولوی  
آمد پیشش بقری صفت انگورهای دیار خود کرد و در آن میان میگویی که در دیار  
انگوری سیاه و بالید و پر شیر میشود که آنرا ریش با با گویند و در قرآن شامش  
آن انگوری نیست مولوی فرمود و ما نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که  
آن را خایه عثمان گویند و خایه عثمان ما به از ریشش بابی است  
لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بنمان رسید زاهدان قافله اش را تشویش  
داوند و گفتند که شما بعض چیز را از ما پنهان کرده اند چه خیالی داشتید از ما  
شمارا باز خواهم جست مولوی فرمود آنچه در شکم از پنهانیان بیاورید بیاورید از آن است





لطیفه قاضی غور و سیاه پروه و قبیح الوجوه و پرنوی و فربه بوده مدتی چند  
کفایت مهرات خود و مهرات آئنده بود و پیش برادرش گفت تو درین شهر  
بسیار مازنی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خاک بسیار شده اند  
مولوی گفت این زمان که آئده کمترک شده باشد :

لطیفه در لطیفه آنکه برای مقلد صورت قاضی قبیح الوجوه را می بر آورد و آنرا  
آمازه برل ساخته مردمان را بخندانید قاضی ویرا طلبه شسته گفت که  
مردمان ترا می رسد که در هر جا صورت مرا می بر آئی گفت نعمت خدا بر کسی که  
صورت شما بر آورده است :

لطیفه یکی از شیخ زاد های شهر که خالی از بلائی نبوده و دعوی شاعری میکرد  
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیشش مولوی آورد

بسکه در جان نگار چشم بپارم تو	هر که پیدا میشود او در پندارم تو
بعد از آن غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که	پیدا میشود او در پندارم تو
پیدا میشود او در پندارم تو	پیدا میشود مولوی گفت پندارم
توئی القاصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تطبیق و لادش	روایت صاحب رشحات صفی الدین علی سبت و سوم شعبان در سال منصفه و
هنگام هجری و رباع الفلق از قاصده و فائش در سال منصفه و شش واقع شده من و او	هنگام هجری و رباع الفلق از قاصده و فائش در سال منصفه و شش واقع شده من و او
جان تن فرسوده را با غم هجران گذشت	طاقت همان ندانست خانه بهمان گذشت
برین از جور تو هر چند که بسید او رود	چون رخ خوب تو بینم همان را باورود
آه از آن که گریه بر آید بیکه روم	به غم و می من از ره دیگر برود



مرا بگوی تو خواجه که خانه باشد شب و سوخته آبی ز سر و رو کشید دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند بی زنت چون بکین راه گستم	برای آمدن اینجا بماند باشد صبح نشنید و بماند هم نفس سرد کشید که روان بزرگم از هر غره رودی نکند سوی گل بسنگرم و آه کنم
جامع فنون علمی و عملی عبدالواحد چلی جبال تصایدش بفرهنگها رشفات رفشان صنایع و بدائع بوده و مداحی سلطان سنجین ملک شاه می نمودند و یونس در تخمینا هشت هزار بیت بوده باشد از دست *	
ز عدل کامل خسر و زان شایان سلطان یکی بنوا به شایان دوم بنوا به لغزل چهارم محرم قویان بنان دوست در شش قوای دوست و میدان یکی از راق آقا آرا کشید لاف شد رخسار بزم را می نه هر روز گوید آن پسر کایم بخت فردا بمر سختی او نگذردی در دیگران برید و که پیش از او کان در رهش از تارگان	ندرو و گنگ در روز خوش باشد بگریه سه و یک مونس ضعیف چهارم مونس غم شمار دوست و گوشتش مقامی اوست در دوم از مونس راقا بعضی مونس با چهارم فتح را آنها پیش عشاق شد و دیدار روح او را و در که عمر اندر میراز و عمر و فردا می او که در جهان کنیدی از دیگران بهای او بینی بسی افتادگان جان داده و زود
حسن بیا که بهر است عشق جابان او	سرفش ناکسان نهار خندان او
شبه کیش معرقه سخن رای مخاطب بناور ای که بیکرید تبار می ایست و عمره معور از بهایون باد شاه بود و در عهد کبیر باد شاه سعادت پادشاهیت بود	
سینه شاه بگفتن شادی شادی کند لاری عرواق جسم رفته و بولین معادوت	



نموده از دوست

حلقه ماتم و شکافته شیدون صدیا	به زبیر میک و درواجنجی آرائی نیست
چون کرد و جای هرگز نگذردم	کردت فرقت تو خاک کی بسز نگردم
واقف و تیره تراکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خود بوده از دوست	

آنکه در پهلوی مایافته جاشمیر است ۴۴۴	آنکه در میسرند از جوهر شمشیر است
شاعر معنی برده سمندان محمد جعفر مروسی خاکیب باصفهان در عهد اکبر باو شاه بحر تبه وزارت رسیده در عهد جهانگیر باو شاه بهم و کن نامور گردیده از دوست	
آماوه گشته ام و گراش شب نظاره را	پیوند کرده ام بگر پاره پاره را
طوطی گویم مرزا و ارباب صاحب طبع سلیم بوده است و شاکر و ارباب طالب کیم و در میان همایا	
آلهی رهناسوی خود این پیش غافل را	ز دروت جامه میبارخ چون طایر کوس گرد را
لب بیکون جانانزاده قصان از غدا خط	ز رنگینی نمیدار و عدا و اشعار رنگین را
نوشت بوسه بران لعل خط رسیده نوشت	بلی عداوت شفق الوی رسیده نوشت
مسب بخود شیرخ من افراوه است	بزرین همچون چمن افتاده است

در در برگ بستان سخن گسری شاعر زیبا سخن میر جعفر می خوشگوست و از دوست	
دل رفته و جانم بدست نادر است	اینها همه از شوی انظار نیاز است
سخن سنج صاحب محبت لطیف علی چراست مروسیا می جمیع البقر بوده و اشتها خاصه محمدی داشته که سر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روز سه	



در اصفهان همان آشنای بودم بعد فراخ از طعام دیوانه خوان من معلوم شد  
 که رغبت به بیفتم مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر تا اول نمائی بهر قسم که  
 رغبت فرمائی بخت یارند گفتم الحال سیرم چون رغبت شده بخوابگاه آمدم همین  
 ششم غدا دم از غریز ششصد بیفتم در سیدی پیش من آورد و شبستان بود آتش  
 افروخته و ششم و در غم و رغبت تمام بیفتم ایام سیرم پیش آورد و در آتش  
 بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سید بیفتم تمام شد انگار جریحه  
 خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر  
 زراعت خرپزه داشت بدینش رفتم دیدم خرپوزه های بسیار بر صندل از بیفتم  
 بر سر هم نوده اند و می خواهد برای هر یک آتش خروار می بفرستد چون مراد را بطرا  
 پرسید اگر این تمام خرپزه ها بتو و اگر هم در چند دست توانی خود گفت ای آقا  
 باید کرد گفت آنچه از آشنای تو شنیده ام در سه ماه شاید با تمام رسائی انگار  
 این خرپزه ها تعلق بتو دارند تمام شدن در همین مکان همان مائی گفتم بشرطیکه  
 مرا زوج است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانه دیگر  
 رفت و آن خانه را بمن و اگر داشت من به بازار آورده بفروش زنیکه بقدر راضی شود  
 بیک و بدم تا آنکه کار زنی پیر را بنام مرصا و او میرا با خود بروم و در خانه بسته  
 بر چند ششم و لنگی بسته بکنند و غل ششم و بخوریدن خرپزه و مجامعت با آن بیفتم  
 مشغول شدم روز اول بخت نوبت و باقی چهل میل نوبت جماع میکردم آن بیفتم  
 قریب به هلاک رسید و بود روز سوم از آن خرپوزه های جزیری باقی نمانده و در آن  
 سه روز آن زن زیاده بر ششم خرپزه توانست خورد و چون این خرپوزه با تمام ششم



ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز فرود آمده ام مرا سوا خواهد کرد و لهذا نماندم.  
 بیاشت و شک که آن عزیز میفرستاد و قناعت کرده گذرانید چون نفیته تمام شد و پیرا خبر کردم آن شخص  
 نازنده بود و محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند و قصه ملا  
 باین حال شکی از غنای نبوده بصیرت قناعت میکردانیده تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن	یا شکم از بوستان یادرم کرامت کن
ساقیت ستیزه کار با ما +	آید چه کست خسار با ما
امروزی نیست از تدمیت	ناسازد روزگار با ما

### حرف الحاح

محیط مواج معانی و بحر ذخار و رکشف کرامت ابوسفیان نورمی شیخ محمد عطا  
 معروف بشیخ حمیدالدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد  
 سلطان معزالدین سام مدار الخلافت و بی آمده در علم ظاهر و باطن اجتهاد و سیر  
 و یراقضای خطبه ناگور و او اندازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سیال  
 قاضی انجام بود و در دیانت و تقوی نظیرند اشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه  
 صلی الله علیه و سلم را ورواقصه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک  
 تجرید نموده و یکس را جنبه نکرد و مساف گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ  
 شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت و مدت یک سال  
 بهین توجه تربیت آن بی نظیر بدرجه کمال رسید و خرقه یافت و حاجه قطب الدین  
 بختیار کاکلی اوسی رعمه الله علیه هم در انجام بود و یرانیز دریافت و مجتبی تمام نمایان  
 واقع شد آخر از شیخ الشیوخ نصحت شده برپایست بست و در رفت و مدت



سه سال تمام این گشت در بسیاری از اولیای عظام دریافت و از انجا بدین  
اجت نموده تا در فرست خواجہ قطب اللہ شیخ حمید الدین قدس سره با هم  
بود و چنانچه مرتبه مبارک هر دو بزرگ و دینی یکجا واقع است و حضرت شیخ کم کسی را  
مردی کردی چنانچه در تمام عمر کسی را فرید کرده بر سر صاحب کمال و حالات را که  
اشقت اگر امانت بوده اند یکی شیخ نراره ولی که خواجہ قطب الدین اللہ قدس سره  
با او دوستی تمام داشتی و شیخ سید اللہ بکر یا حجت احمد بن محمد بن ابوشی و میرا پسند کرده  
تفکست شیخی در چنانچه شیخ نراره ولی و آمد و چند آنکه بست چیزی نیافت شیخ شانه  
آنکه بشد لیسانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورد و پیش و زود انداخت و  
آهسته بدو گفت که بر خروم هر دو صیاح با اهل عیال خود آمد و صاحب شد و  
مرد گشت و یکی از اصفا گردید و دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروخته  
و در حق هر که بر چه فرمودی بمان شد چنانچه قاضی فخر الدین و خدمت او بسیار یافته  
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جایی شوم گفت برو تو قاضی شهر  
خواهد شد او قاضی شهر شخصی دیگر بخند قش آمد و از او پرسید خواهش تو چیست  
گفت امیر و اد شوم گفت برو تو امیر و او خواهی شد او امیر و او شد همچنین مولانا احمد  
بخند قش آمدی روزی از او پرسید چه خواهی گفت بخند برسم گفت برو بخند خواهی رسید  
او بخند رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا و جبه الدین و بدو حال بخند  
پرسید گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او  
فاضل کامل شد شوم شیخ شای رسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری و میرا خرقه خلافت  
داوه به پادشاه رخصت فرمودی انجای ماند شیخ نظام الدین ابوالموید که یک



از کمالان حضور بود و کلمه بدان آن آمد و بیمار شد شیخ شامی بسیار و تشنه رفت شیخ نظام الدین  
 ابوالموید گفت و عای دیدی بجا برنده که این بخوری نبات یا هم شیخ شامی گفت  
 مندم شما کایید و من درو بزاری ناقص مرا چه هست کما شتن در شان چه شامی  
 باشد حضرت شیخ شارالیه معذوره است بعد از آن شیخ شامی گفت چون مرا این کار  
 فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک و کافی دارد ویرا نیز باید طلبید  
 چون حاضر آمد شیخ شامی رو بفرست الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ در کجاست  
 صعب نموده است از سر تا ناف بر دهنه من آمد و از ناف تا پای در صد است  
 هر دو ایشان زمانی فریب شدند و برخاستند شیخ شامی دست خود را تا ناف  
 فرو داد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشیدنی الحال شیخ نظام الدین  
 ابوالموید برخواست و دو گانه شکرانه او کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه  
 شیخ شامی شافع گشت عالمی روید و آورد و معتقد شد و رویشی در بد او ن بود  
 او را محمد کافسی گفتندی در مسجد با شیخ شامی در غورو گفت ای شاد تو بے  
 هنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی همدان ایام بخانه شیخ شامی انش و او  
 و شیخ مذکور بیوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بود که  
 این چنین کسان از ستغیدان بوده اند سالی اساک باران شد و خلوت  
 در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین محمدی را فرستاده از اولیای  
 که در شهر بودند استدعای توجیه نمود چون آن معتبر نجیب است شیخ حمید الدین آمد  
 حقیقت عرض داشت فرموده و جوابی مقرر و مصفا کنند و فرم خاص بکتر وند  
 و نعمتها او ان مهیا کنند و قوالان خوش همه را حاضر آرند سلطان بجهان کرد



چون در ویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای  
تقاطر باران آنها گشت بحدی بارید که رفتن در ویشان بمنزل خود دشوار شد  
و قصه شیخ پنج زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود  
سر مبارک بسجده گذشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد و تا حال از فرار  
فائض الانوارش فیض میزند و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبود کی چنانچه آذری  
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود بامولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی  
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان  
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر و شیخ  
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگر چه صغیر است اما در ویش از کبیر  
تصانیف شیخ بسیار است بوی شیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز  
در ویشت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام و بعد کرده آن غنیمت

آن غنیمت کجا که در کمال نورسد	و آن روح کجا که در جلال نورسد
گیرم تو پوره برگزینی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال نورسد

سر دفتر و اصطلان قدسی صفات امیر حسینی ساوات نام وی حسین بن عالم  
بن ابی الحسین است روزی امیر لشکار رفته بود آبوی را دید خواست تا تیر  
برو بیفکند آبو باز پس نگریست و گفت حسین تیر بر ما میرنی خدای تعالی ترا  
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب  
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعه آزادان بکلمان  
رفت شیخ رکن الدین قدس سر و آن جماعه را ضیافت کرد و چون شب شد



حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید که سیغریا به  
که فرزندان مرا ازین جماع بیرون آر و بکار مستغول گردان و روز یکشنبه که در آن روز  
بایشان گفت که در میان شما سید کس است اشارت پامیر حسینی کردند و پیر از میان  
شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیہ رسانید پس بخراسان فرستاد  
اهل بیات جمله مرید و متقدمش شدند امیر بابشیر فخرالدین عراقی و شیخ صدرالدین  
کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او  
منظوم و منشور و حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً تربیت الارواح  
و زاد المسافرین قبرش در مفرح بیات بیرون کنبد عبداله بن جعفر طیار است  
رضی الله عنه کتاب ثراة تاریخ رحلت اوست این چند بیت از دست نظم

تو از خود بر کران ماندی و گمر نه	میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد	که هیچ از سوختن پروانه دارد
در دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کس	من تشنه آب و آیم از سر بگذشت

میکش مضطرب معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی گمانه و در  
معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله  
بابشیر نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دوکان خواجه  
میکشد دید جوایز خوش منظر به دوکان نمان میفرود شد پیش رفت و گفت  
نمان بچندی فروشی گفت یک طرف در پله تر از روز و یک طرف نمان گفت  
اگر کسی زنده باشد گفت از دعوای نرسنت بگیرم امیر متعجب ماند



در شیخ عرض داشت شیخ انکاسه کرد و روان شد و خواجه بیتاب گشت و محبت شیخ  
بسیار شناخت و سرور تمام گزاشت و مرید شد شیخ را هرگاه که زوق مدح شنید  
بقوالان فرمود که شرف خواجه حسن بگوید خواجه صاحب چند دیوان است و آن  
ویرا سعدی بندوستان گفته اند و لوی جانی استقد غزلیاتش بود و تصنیف نمودم الامام  
تاریخ و مصال آن زبدة الاصغیر است من دیوانه +

ترش خورده دیدم ز شرم از جوش  
من گستاخ نکرده ام میگوین  
بو عده میدهم وصل چشم او لیکن  
حسرت عای تو گزستتاب نیست  
بگفتی که در ویروی همه طغیان  
از خویش برون شود ز در و خویش درون  
مدعی گفت به سیلی به نظاره  
سیلی ازین حرف برآشت گفت

عجب کیفیت بود این اسدق را  
خوی بد را بسیار  
حدیث مردم هست اعتبار تو ان کرد  
مرنج تر از زبان و کرد و عاچه گفتند  
بغیر سوره یوسف و گزینوا نمند  
تا کم نشوی کشنده خویش بیاسی  
که تو بس چاکب و موزون نه  
با چو تو گویم که تو مجنون نه +

ست سیکه رازش الدین محمد خواجه حافظ شیراز سر حلقه عارفان صاحب حال  
بوده و در قصصات عظیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب  
جمع در محفل جامع شیراز ترویج کرد و سوره قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور  
کو رکان بشیر از رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این شیخ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل  
بمال بند ویش بخشم سمرقند و بخارا را  
گفت بلی پس بادشاه شخصی اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش



ایستان خواجہ خجندیہ رفت سن استقامت ندادم که از عهده آن بیرون آیم  
 پس فرزند و صد شهر و بران ساختیم تا سر قند و بخار که وطن است آباد کنیم و بخار را  
 بنمال بندوی خجندیان میثانی و با او برین اندک تنها اظهار غریبکنی خواجہ  
 بسوی خرقة گفته که در بر داشت اشارت کرده گفت که ای سلطان بنیج خجندی گشت  
 که بدین حالت شده امیر این طایفه خوش آمد و خواجہ را رعایت تمام کرد  
 خواجہ عموالدین مسعود حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع با و شاه معتقد بوده اند  
 بسیار اغراض و احترامش می نموده و کلام سرایا الهامش که بلسان العیب شہوت  
 نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانی که در حالت اضطرار نال از دیوانش برآید  
 اند بود و در آمدہ چنانچه عزیز می را فرزند کم شده بود و مدتی در جست و جویش بود  
 چون التیاب دیوان خواجہ آمد و سرورق این برآمد

فاش میگویی و از گفته خود و شادوم	بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادوم
----------------------------------	----------------------------------

حیران ماندند است که خواجہ پیر باید بعد چندی در شهری به مکہ فقیری دارد  
 میشود و پسر او را لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گریانیده و پیر از کنا  
 می گیرد و می پرسد که ای جان پدر چه حال داری و در بنجا چگونه افتادی گفت  
 بعد سرکشگی بسیار در بنجا رسیدم و در فرقه آزادان همیشه عشق الهی شده ام  
 شاه مذکور چون ما جراتشید پسرش را بدو حواله کرد آن زمان دیر اباد آمد که خواجہ  
 فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندۀ عشق الهی است روزی محمد و  
 مولوی محمد رضای جنبلی سلمه الدتعالی با یکی از ملائذہ بنیاد خان نام که کسب  
 صورت و سیرت و صفای ذہن و طبیعت مقبول دلما بود الفت فرزندانه داشتند



چون عارضه چپک بر شدت آورده از غایت اضطراب دیوان خواجه گشتاوند

سرواق این بیت برآمد فرو

ما چه داویم دل و دیده بطله فان بجا | اگر بیاسیل غم و خانه ز بنیاد و بهر

روز و دم خانه سستی خانه صورت را از سیل نیستی از بنیاد بر انداخت و بیرونی

بر دستانش رفت که نصیب شمعان بیاد

ایضا روزی مرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر مادرش سخت بیمار بود

و دیوان خواجه گشتاوند پیش راقم الطور گذشت که منی بیت سرور قش باید گفت بیت خود

بر لب بحر فنا منتظر می ساسی | فرستی روان که ز لب تابان این نیست

گفتم خواجه میگویی این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض غنچه

میگذرد چون از طعام پروا نداشتند از نومه بلند شد که فلان در گذشت

ایضا و از غرائب اقوال آنکه شخصی برادرش از دست مدید محبوس بود در خانه

را همیشه ناپدید میشد و میگویی که اگر دیوان خواجه بودی غالی از و برگرفته

که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب

بگوش فقیر این مصرعه خواجه بر خواندند مصرع که دم هست تا که وزیند آزاد و به

با وی گفتم که دل نومی دارد که خواجه میفرماید که ما ویرا آزاد کردیم و پنهان شد

پس یکپاس گفتیم پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرموده شما بوقوع آمد برادر

نجات یافته بخانه آمده القه مرقد مبارک خواجه در صحنای شیراز واقع است

و خاک صحنه نارنج و صالی اوست که پایش پلوی مرتدش نهاده می باشد

اهل زیارت خالی از ویر میگرد و دیوانش که سزاوارت شایسته این خدی بیت از واکتفا نموده

ج ۱۰۰



## ابیات

بسیار با طفت بگویند غزال رخسار را  
 در نقد پیشکش کن که چون آنجور نمائند  
 زگرچه مردم چشم نشسته در زوشت  
 خدا چو صورت ابروی دلکشانی توست  
 مقام پیش میر میسر است به رخ  
 قتل این خسته بشیر تو تقدیر نبود  
 معاشران گره از زلف یار باز کنند  
 چو گفت بابت یوسف حوالست کن  
 در آن یار که در آن درو حافظ داشت  
 شاید آن نیست که موی و میا دارد  
 مردم دیده تیر کند از خاک درت  
 گرچه از آتش دل چون نم می در جویم  
 پرسم روضه رضوان بدو کند هم لبزد  
 سرم خوشست و بیانک بلند میگویم  
 ز شوق ترگس سرو بلند بالای  
 شراب لعل کش روی به چینهان بین  
 چراغ روی از اسرار بود پروانه  
 من شکسته ز عیرت بیافتا دم دوش

که سر بکوه بسیاران تو داده مارا  
 آدم بهشت روضه دار السلام را  
 به بین که در طلب حال مردمان چو نیست  
 کشاده کار من اندر گشتمانی توست  
 بی حکم بلا بسته اند عهد است  
 ورنه هیچ از دل بر چه تو تقصیر نمود  
 شب خوشست باین حیل اش را کردند  
 بخنده گفت کیت با من این مبار بود  
 فغان که وقت مروت چه تنگ بود  
 بنده طلعت آئینم که آسب دارد  
 گرچه در خانه خود آب روانی دارد  
 مهر بلب زده خون میخوردم خاموشم  
 ناخلف باشم اگر من کوی فقر و شوم  
 که من نسیم حیات از سیاه می جویم  
 چو لاله با قرح افتاد در لب جویم  
 خلاص زده بیایان جمال انان بین  
 مرا عشق تو با حال خویش پروانه  
 نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه



<p>چه بودی از اول آن مهربان بودی و در خرابات مغان نیست بوش شیده گر ستمانی ازین نیست که حافظ دارد که سال من نه چنین بودی از چنان بودی جای خرقه کز و مانده و در خرابات آه گر و پنی امروزه و فر و اسه</p>	
<p>مسودان این مقطع ایشاه شجاع با و شاه که نسبت خواجه رنجش داشت میخواست بنجی ایدای برساند رسانید و نسبت به کفر که زند که انکار قیامت کرده چون معنی خواجه رسید مولانا فرمودی دیگر گفت الحق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگر خواجه این بیت گفته لمحق کرده اند مشهور</p>	
<p>این حدیثم چه خوش آمد که سحر گفت بروز میکرده با و ف و فی ترسای</p>	
<p>و از آن عکله نجات یافت و باعث رنجش با و شاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما مثل گفته های ما بر یک و تیره نیست که از مو عطف و بند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرا که شاه و در بیرون شهر زنده بود شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولود وی خطه اهل بیت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود و بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام تمنا بدوی شهرت تمام دارد و گویند مولانا حسن بعد زیارت کعبه معطر و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم با ستانه بود حضرت شاه نجف صلاوات الله و اسلام علیه شریف شد و این منقبت بر آنجناب بر خوانند که مظلومش اینست مطلع</p>	
<p>امی بد آفرینش پیشوای اهل بین و می ز عزت با و ج حضرت روح الا بین</p>	



در انشب آن حضرت را بخواب می بیند که غدی خوابی کرده میفرمایند که ای  
 کاشی از راه دور آمده ترا و حق بر ماست یکی مهمانی و دیگری حمله شر به بصره و آنجا  
 بازگانی است که او را خواجه سعید بن املح میگوبند از ماش سلام برسان و بگو  
 که اسباب در سفر حجر عمان کشتی تو غرق می شد یکزار دینار نذر بر ما کرد  
 و ما در گام می نموده اسوال ترا بسا حل نمایند ایم آن وجه را از و بانگام  
 خود بگیر و سرفتمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت  
 رسانید بزرگان از غایت خورمی شکفت و سوگند خورد که این حال گفته  
 بخودم فی الحال آن زرد را تسلیم نمود و تسلیتی بران بیفتد و در

طریق شکر خان مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی عزت از اهل کمال  
 بوده روزی در خط میگفت بقا و نبراکس و پامی نبرش حاضر بودند که میگفت  
 و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد شتر نزل شده و در شتر نشین  
 در یک نماز بروی فرستاد پس سید غم حجاز کرد و در جمعی گفته بود قد حضرت  
 رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم می خوانند چون باین بیت رسید

لاست فرزند می نیارم و دورین حضرت	درختی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا
----------------------------------	----------------------------------

از رونه مطهره مقدس الشهداء خلعتی بپیدون آمد جمیع خادمان آکشف  
 این کرامت متقدومی گشتند بعد زیارت حسین الشریفین به بغداد آمد و توطن کردند

دارم لکا چور یک و باران دشمن	بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانه تو بنهار آمده ام	یک دوست توئی و صد بهاران دگر

مالک ملک معانی و لکشا ابو البخت سلطان حسین مرزا حمید حسینی



مرزا بسیار خوشش آید و این مطلع ویراست

آورد و کردی ز پی صید که گشته

غرق عرس و از دل گرم که گشته

سید رکب پسر مروی زانی بوده و معاصر مروی جانی از علوم بهر و بهشته

اما شعر ازونیک سر بریز و این مطلع ویراست

پس این بر سر ده من عرض بینوا

که کنم و عای جانست بهمانه که

گاهی یاران از و مطالبه میکردند که او منی شعر خود هم نداشت و این مطلع را

اشتهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان طوطی صفت حیران آن آینه رویم

که سیکویم سخن اما نید اغم چو سیکویم

تماشای قدرت حضرت یحیی شاعر شوخ طبع ملا حیرانی تونی وی شایع

اشهره شریف بوده و بهجای اصحاب استطاب میکرد و مردم آن ملک عدش را بر وجود

ترجیح می نمودند اما بایران شتافت و بلا زست شاه طهماسب اختیار یافت

چون این چنین شخص از آن ملک ندرتی تا داشت شاه بهت خاطرش را منظور داشت

و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای با و شاه احمدی از گاه

مشاهی نمی توانست کرد و مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان غرضی نمودند و بدین سبب

معاتب و مشواری میرست و دوسه نوبت ویرا در آن صورت پیش با و شاه

پدید آمد و بهر مرتبه بتقریب از غضب با و شاه راهی می یافت تا آنکه روزی در

ایندای هم کبھی رسانید بارسن کرده بدرگاه با و شاه آوردند و بهر

در است که اعر و ز با و شاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از

دور به با و شاه می افتد گوید سباده و در حق من اراده بدی اشتراک باشد که پنهان



شروتن خوانند گذشت که باطن حضرت میرحسینی رازوشاه اندین سخن تبسم گشت  
و از سر سرایش در گذشت ایامات

<p>خدا چو صورت یوسف پنهان لطیف گزید از هر چشم دوست چه جای شکایت حسینی یک سخن از من بشنو شعر نیکو پس نیکو را گر چه عمر گرفتار بلا باید بود یا هر که بی دشنام زبان بکشد جز حدیث تو نگویم چو دم پیش قیام من درین سیر برای تو مقید شده ام حسینی تاب جدائی چو مدار از یار گر سرم چون قلم از تیغ تو برآورد</p>	<p>برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد آن ز هر چشم غیبت که عین عنایت تا همه عمر ترا بس باشد معتقد باشن ز هر کس باشد به که از وصل تو یک خطه جدا باید بود دست برداشته از هر دو عالم باید بود روزمرگیت زمانی بخدا باید بود گر نباشی تو درین شهر چه باید بود بیخفا یکم کنند یار رضا باید بود نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود</p>
--	---

واقف و تیره خوشش کلامی شاعر تیر طبع درویش ختامی لیکن در آنجا  
میگذرانیده خوش گوشت این طالع از دست مطلع

<p>خلق جمع اند به نظاره چشم ترا</p>	<p>بروای اشک میر معرکه از سر ما</p>
<p>را گیب مرکب نیکو نهادی سید حسن</p>	<p>ستر آبادی سخن سنج کرمت حاضر تو کو جای منه</p>
<p>توان به چرخ تو آسان وداع جان کرد</p>	<p>ولی وداع تو آسان نمیتوان کرد</p>
<p>اوراک رود افروختی و بسلی مولانا فورا حاقط علی ازلی نظیران زمان خود بوده خوش گویست و این رباعی از دست</p>	



بنگاهم حسد که ز کس و لاله گفت	رباعی	مرغ محرمه بناله و آه گفت
می نوشت که بی نشه سببه خوابی بود		برخیز که در خاک بسی خوابی خست

ابر سلیم اوج کمر ریزی مولانا حاصلی با مرز شاهی اشتغال داشته بود و در نهایت کلامی داشت ظرافت میکنند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید  
این مطلع در مرثیه اما مین معصومین از دست مطاع

سوسن ماتم زده لاله غوغین کفن		سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن
------------------------------	--	-----------------------------------

لله و تیره نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتهی دوری سکونت داشته  
و دیوان سه هزار بیت گذشته و در سال هزار و دویست پروا شده من

ای ز زوی جهان بدلت از زوی کسیت		ز گشت گشت شکسته ز خورشید روی کسیت
فغان که قلم از قدرت تو ناچار است		که بر چه کردم و گفتم نجات با رست
ذوق لطافت تو ای کاش غیافت لم		یا در لطافت تو اکنون سبب صد اتم
همی غمی سر و ازان چاک گریان		بیدار شو ای گوشه نشین وقت نهار است

نوفی شاعر موسیقی دان بوده و بنده نیز به گونه همتی ملک المنجین که از ملازمت  
همایون بادشاه بود و بعضی رسانید که دارومی و ارم لکیر بدین آدمی اند  
و شمشیر زنند کارگر نشود دست امتحان و زوی را در آرد و مالیده شمشیر زنند  
کارشش تمام شد در آن حال به ملک المنجین چند رباعی گفته از دست

ای کاکو که بنیم به تم شیر ترا		ور زوی غضب گرفته در زیر ترا
-------------------------------	--	-----------------------------

سالک مسالک پر شعوری سید مصالح حق دور می از عیسی نلسان بلده قم  
بوده و اشعار بسیار بر صحیفه زور کار ز دستم نموده این مطلع از دست



پیراه عشق بنان شام بی خوابی ما	مطلع	دل شکسته بود کاسه گدازے ما
عطرش مشکین ساکن قندار نمود لانا حسن از معصوم بی بهره داشته و بسیار شمار		یا و کار گذارشته از دست مطلع
چون نه نام که درین سینه بزرگ است		راحتی نیست در آن خانه که بیارستی
مور و فیوض سردی سیر حسینی شدی بخندان و الا و شکاه بوده و نوکر		شاه جهان بادشاه این مطلع و بیت مطلع
بج دل نیست که سرگرم دل افروزی		زنگ خاکستر فاخته بی سوزی
شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حرمان استغفانی غم درگاه		اکبر بادشاه نموده و در اثنای راه بخطه لاهور مرآه قیامیده
زگر می جگر و دوش چشم تر میوخت		چراغ دیده براه تو تا سحر میوخت
نماند روشن با دلم چشم میدیدم		که پاره دل پرکاره حکم میوخت
دوش در بزم تو از روزه ناشاد که بود		من نبودم بدت ناوک بیداد که بود
دانای و قائل مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظریات سوا		سر و در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به کمیل هیچکسی سمیت نگماشته طرفه
ویرا و کان پس کوچه میگفتند آخر خود را بقزین رسانیده و عشق گل خان گزیده		خوش گوست و این مطلع از دست مطلع
خانه اش و دم و این کفم بهانه خوش		که مست بودم و کردم خیال خانه خوش
پهلوان غصه نمک انگیزی ملاحضری تبریزی بشرف زیارت بیت اکبر		دور سال نصد و نو و چهار شهید شد و شهید شهادت پیشید



صدنگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بقری نگاهی بجانب او میکنم
طوش شکر بیان ملاحمید	از نکته سخنان خوش گوشت انطباع از دست
خانه دل اتی کن از بهوسن چون	تا توانی گفت زمان چون صبح از دریا
محکم طلامی تازه بیانی محمد حسین	مرافق صفائی صوفی بلم الطبع بوده این شعر از
قاتل خون مرار نخت که در روز جزا	نظر از ناز بهنگامه محبت
نخن سنج نیکو و ستگاه مرزا حمید	لله از شرامی ایران بوده
از جفایت علم ناز بر افراخته	آه انگشت امانی است که پروشته
شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی	بست مرزا احمدی مشهدی تخلص به
نیکو او است این فرد ویر است فرو	
دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی	غیر همچون گره از بند قمار خیزد
بانی مباحی خوش تقریری ملاحمید	کشتیر خوشگوست از دست
مراقبه آنکه شمسند عالی نسب است	آفتابیت که برج شرفش ووش نیست
شاعر قوی دست و فاضل جماعت مصیرین	محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین
حقیق سلسله احمد این شعر	نیکو از دست
بست ز آفاق نگهبان غلامی محفوظ	خانه حفظ کند نقل نگهبان خود است
شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی	از ناد و اندک است مرد خوش ظاهر و باطن
بوده و اکثر اوقات دیگر است بسر میبرد	روزی در بهای ابر که نهایت دلاوری
بود و همیشه پازیر شراب سرخ و دست داشت	در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده
این مصرعه بزرگان را اندر صرح چه رنگست	این چه رنگست این چه رنگست بیداران

بجای



و زنگ صراع و یگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبود و شنید و شد  
 صبح بینای از هر دو گون می لرزید و محفل نماز که عالم جنات مقوری و اکثری از آن  
 و پارس طالب علمان و پیش برساند و تحویل علوم کرده اند چنانچه بخت  
 سرا پا افتاد و موی سیاه ابو طالب و والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت  
 و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دو یار رسیده  
 استغافره علوم می نمودند و بعد فراغ نماز خوانده رخصت می شدند و بقی نیز  
 در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد و تا آنکه روزی خطی نوشتند  
 فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنایان از نجیب  
 بر دوازده کرده است تا بشام بیاورد و می گفت که غلام این مهم را در نجیب  
 می تواند و او خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گفتری جواب خط به هر  
 همان آشنا آورده از نظر گذرانیده آن حضرت تعجب شده پرسیدند که است  
 بگویند شما کیسند و می گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم آینه  
 آن جناب اندیشه کردند که آشنای جناب عثمان و انشا بدید و او روزی کسی  
 از ارمی برساند فرمودند که در مذہب شما و شما و حقه رول نهاد می شود گفت  
 سر مو تجاوز امکان ندارد پس فرمودند که از امر و تشریف نخواهند آورد و آنجا  
 ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرد و برفت و قصه فقیر از کلام مرزا محمد بیاض  
 حقیقی مطلعی بخاطر و او همان می نگارند

در حقیقت و گری نیست خدا ایم هم	لیکن از گردش یک نقطه بعد ایم هم
جامع فروغ و اصول و عالم محقول و منقول شیخ متاخرین عالی و شگانه شیخ	



محمد حسین سلسله اعدا از اولاد شیخ زاهد گیلانی است که سلسله مصفویه را با ایشان  
 اراونست اصلش از لایحان است و مولدش اصفهان بنا بر تقرب اوضاع ایران  
 پیش از آمدن نادر شاه به هندوستان و اردو دار خلافت شاهجهان آباد شده  
 در کمال اعتشام و عزت و استغنائی گذرانید با دوشاه فردوس آردسگار و مکر و حیله  
 آمدن خود بدین شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان  
 به حیرمی نمی گرفت تا آنکه عمده الملک امیرخان انجمن از آله آباد آمده اقطاع  
 بهم رسانید و سند چند ملک و اموال بطریق عد و خرج درست کرده آورد و التماس  
 قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شده بود و آن نفرمود و نواب مشارالیه  
 آن سند را بشخصه تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد  
 سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد و در فن شعر او را بدیضا است  
 و بطور قدیم و جدید و در حسن مجاورت بی نظیر است خط ثلث و نسخ و رقاع و کوفی  
 در نهایت جودست می نویسد و شند با شند درست میداند و از غرائب علوم  
 بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را و قسین نهاده از  
 عداوت هم رسیده و در پی آیهو گیرها که بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو  
 سلسله اعدا از ویوان چهارصد بیت منشوشتش و اکثری بی ربط ترکیب بسیار  
 غلات محاوره و متقارین و متاخرین برآورده و مطبوعه و خاتمه نگاشته نسخه  
 ساخته همه العالمین نام نهاده این چند بیت از است فرد

دل میجویشنه شکسته و در گریه های	غبطه کرده اند سجد بیاید است مارا
از لفظ های غائب که جمع با مقصود ناظم نیست و بحدت یا مسرور نیست یا بیگانه	



و مایه های ضبط کرده اند سندی باید فرو		
نعلت کرده عاشق از چهره منور کن		تا چند روز از رم تاریکی شبهارا
شب را بر وز آوردن صبح است نه تاریکی شب		ایا شهابی تاریکی باستی گفت فرو
صفت ثمرگان تو گر سایه بدریا نکند		نخار قلاب شود و در بدن ماهی ما
اگر چه صفت در مصرعه اول هم یکبار است اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد و در تصویر لفظ ما آبروی آب افتاده و فرو		
روزی که حجت از خلق خواهند در قیامت		روی تو حجت است ای قلمه گاه حجت
ترکیب و ترکیه در قیامت ترکی است قیامت چند و در نیست معنی الطلب شعر از خواجه حافظ		
نبرغم مدعیانیکه منع عشق کنند	فرو	جمال پسر تو حجت موجه است
نگین نیرو و کسی از خاک میکند		تا هم پایله همه مدعیدش نمیکند
لفظ نگین اینجا ظرف افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پایله ما مدعید نمیکند از خاک میکند و نگین نیست و و بعد از اینکه کرد و نگین نیرو و منه فرو		
بجز در کشتن عشاق مدار میکند		تیغ ناز تو با مدار میکند آخر کار
و از اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هرگز نیست و همچنین سید محمد عظیم ثبات پسر میر محمد فضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت بر آورده که مضمون آن بخیه از دیگر نیست و باعث برین امر آن شده که شخصی از عر بیتی از افکار میر محمد فضل ثابت را تقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد ابر وز ویده چون محمد عظیم ثبات آن قعه بدید عرق جغتیش بحرکت آمد و در چند روز		



پانصد بیت شیخ اصناف ساخت اما بیکم آنکه

بر آن گسترده که با ماهر سینه زد

چنان افتد که هرگز برنجید

در همان نزدیکی از دنیا رفت بستی بیرون کشید این چند بیت از آنهاست حریف گوید

بهم بر زوم بی تو ویر و حسد هم را

چشم ترا در حسد ویر و حسد

بار غم عشق زوم پشت و و تاکرد

میل خم ابروی تو ام پشت و و تاکرد

نهفته ام مخوشی خیال روی ترا

دل و جانم گلستان شده از خیال تو

سلوکم در طریق عشق با یاران بدان

چنانم بار فشان در ره عشق

سرد

حزین

جای

حزین

ایضا

محمد صوفی

ندانم کجا سگی که جویم نشانت

ای نور دل و دیده سرور کجائی

در شهر چو پاه تو ام انگشت نما کرد

و ز شهر چو پاه تو ام انگشت نما کرد

سبا و گر نقشه نشوند بومی ترا

ترنم نفس سبا و شنوند خلق بولش

که مورنگک هم را بی کند چاکسوار ترا

که مورنگک با چاکسواران

قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفاء در روغ و همت

و سخاست و در شرف ثانی مرزا صائب با هیچ یکی از شرامی حال پیلو با و نمی تواند زد

و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندو

قریب بستم هزار بیت میر کرده انتخاب بدو آشفته از جمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز ابل و غار

ز عشق شور چون شد یکی از هزار مرا

حسرت گل رخساره من بوسه

پادیده بیکه دل از بجز خمر و از نبود

آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

سوا و سنبهل خط شد سیه بار مرا

یکه پی پیرین دیده گشت خار مرا

در میان این تن بران شده دیوانه

۹۰



لب غرض شکوه خاشاک ز بیم خیر دارم	ز تو یوفا شکر چه امید خیر دارم
روئی که جلوه کرد که حیرانم آید	ز لبت که دیده ام که پریشانم آید
و غصه و اوه بهم است و این فکارت	یکی تو دشمن بانی و در کار است

ابر ملیر اوج کمر باری فاضل کامل تقا حسین بر انسانی شاه سپیدان ظهور  
 آقای میر و به نیابت بر سر بر خود فرموده و اتفاق و بزرگی طاق و در طیفه گو  
 شهره اتفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آنجا استقار می نماید  
 که سموع شد و پیش ازین دنیا را سپ و داشته است ایار است است آنجا و جوا  
 میفرماید با با غلط همیشه و نیار خسته داشته است و بر جوانان خرس  
 بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقای فرماید بی صاحب  
 نقل است روزی آقای ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای شریف میر و شخص خوش  
 بر خرمی بار کرده می آورد چون خراسانیان بخرمت مشهور اند و جوانان بیان  
 ملا از روی ظرافت با آن میگویند چو نیست ملا خطه نمایند آنجا و جواب می فرماید  
 بنور عروده ما بر زنده شما بار است انتم لطافت آنجا بسیار است فقیر با سعه که

از و بخاطر وارد می نگار و نیست

ای باد صبا طریقه فرامی آید	از طوف که امی گفت پای آید
ای کوی که بر فاسد است بگو	ای کوی که بچشم آشنای آید
<p>نخ عالی است میر محمد علی خان حشمت ولد میر بانی و برادر خرد و شیر لایق                  سید احمد الحسن است خلیق دل سپرد و عزیز از جنود بوده روزی علی قلی خان و                  دیوانه شکر طلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید</p>	



زهر ابرائی بطرح مشتمل می‌تواند شد	از هر چینی فروشی همسر فقور می‌گردد
بد بردوبی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد و کان چینی فروشی دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب رنگ و عار دارند و ایرانیان طعن چینی فروشی میکنند شوکت نوز است نیز مطلع و بمعنی گفته نیست مطلع	
ما زبان ایل ایران را بهو آستیم	دست این چینی فروشان را بهو آستیم
این دو بیت در جواب بر عایشه دیوانش نوشته فرستاد فرو	
حریف نامه و لهای رازمانه حشمت	هزن انگشت بر لب چینی فقور می‌مارا بخشتی میزند پیلو بفالین کانه نشسته
چون نظر حشمت برین دو بیت افتاد پیش بخواب نل نشد که مهابات رکبک فیما بین واقع میشد فرو	
شب چنان بیکس سوخت بکویت که زرد و آرزوی رخم تو محمد سینه چاک شد	دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست تنیخ در خلافت جهانی هلاک شد بخانه چون نکته از چشم خویش نهانم
صاحب طبع گوهر نشان چو ویری بنیاد فیر و ان محب بی نظیر بنا بر بهای گیتی است محبت بکویت کشیده بود و هر دو از جناب انماضت آاب مولوی محمد رضا می‌سنهله سلک احمد اکتساب علوم میکرد و در کمال موانست دو داود الفت و اتحاد بهر می‌بردیم در ایامیکه موسم بولی بود خان مذکور بر بولی رتفاص دل از دوست داده بود و شایکه با و به محرم تماشای آن حور تقارنتی و فقیر را همراه گرفته و نظاره جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و چپکس ابرین راز	

ج



آگاه نیست فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دوست ازان است	
می بود یار مرا بجز و خود و در کوسه دل من با تل او میل دلش سوختی گر	کاندرا ان از بس عشاق گنجده بود من برویش نگران او بدگر مهر و
خان مرقوم نیز دران ایام غزل گفته بود که این دوست ازان است	
بهر دول ز کفم دوش مجلس آرائی بیک طرف ز بسم حیات بخشند	سوی قدی من اندام ماه سپاس بجانبی زنگه قتل عام فرماید
عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بهار ضیعی چک در عرصه یک هفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسیر بروی دوستان بر کشود و انبطلع نیز ویراست	
ز تاب روی تو خورشید بر همان لبرزد	بسان کاند باد می که در هوا لرزد
<p>شاک پای سخنوران اتفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق اگر چه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصه نکته دانی و شمسواران مضار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دوست بیت ینگار و</p>	
تا که تن زیب تو شد خلعت خونی آرز بسکه از شرم رخت رنگ بر و نشکست بیت و در کلبه تاریک نشستن شبها	رست بر قامت من جامه محمودی شد چرخ لاله رنگ گل داودی شد این عذابیت که در گور نخواهد بود
این قطعه بدوستی در شفاعت غریزی نوشته قطعه	
پدر که تو از انم شفیع می آرند خدا از جرم جهانی گذشت بهر بنه	که هست لطف تو باینده شهر کونین تو بگذر از سر یکا جرم از برای حسین



جرم است تمام جوهریم یارب  
پیدا از نگاه صدقه ستار

خبر غنوت نیست پاره جوهریم یارب  
در دیده حلق آبرویم یارب

## سرف انحاء

در دریای من حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبده کلمات روی زمین  
و جلالت ازبهرات الامامین امیر سیف الدین محمود و رفعت چنگیز خان بنده آمده  
و در مجمع جهانی من توابع اکبر آباد افتادند و در دفتر عماد الملک را که از امر اس  
خسرو دهلوی در جباله نکاح در آورد چون امیر خسرو از دست او شد در خرجه حمیده  
پیش مجذوبی مرد جوان از فقر و امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که در و قدم  
از ثباتانی پیش خوابد رفت پدرش در و بی خدمت تعلق شاد بدیده امارت  
رسید و در غزای کفار شهید شد امیر در آن زمان بهشت سال بود و حمیده در مرتبه  
پد گفت که مطلعش نیست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من در نیم

در یای خون روان شد و در نیم ماند

باز امیر منصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت با و شاه کرده مرید حضرت سلطان المشایخ  
نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشارالیه یار و از حد شفقت بحال امیر فرمود  
و بخطاب ترک آمد سرافراز نمود و با ما بر زبان شیخ رفتی که امیدوارم در روز محشر  
ما بسوزیم این ترک نبخشید و این رباعی در حق امیر فرمود و رباعی

خسرو که بظلم و فتنه شمش کهن حاست  
این خسرو است نامر خسرو نیست

در ملک شیشه خسرو راست  
زیرا که خدای نامر خسرو است

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته



جدا از مخالفت و او را تقسیم	ربای	حسین کعبه را ماند بقتدیم
لک کرده بشفقتش شیانه		چو اند بشفقتش گنجشک خانه

امیر علی سال سوم داشت و برای شیخ حج گذارد و با خضر علیهم السلام ملاقات کرد و در آنجا  
 آب و آبش نمود خضر فرمود که ای این دولت شیخ سعدی در بر بوده امیر مایل  
 و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال خاطر کرد و شیخ آب دهان مبارک خود  
 عطا فرمود و بعد عرش و کرسی را بر سر آغوشی بر و چهره کشود و امیر و آتش  
 به تحلیف تعلق شد و گفتونی رفت چون بهی با گشت حضرت شیخ  
 رعایت فرموده امیر پیوسته بر فراز شیخ گریان و بر بیان می گفت  
 من کیستم که برای چنین بناب بگیرم بر خود میگرم که بعد ازین مرا چندان بقا  
 نخواهد بود و بفاصله شهنشاه و رگدشت و باین مرشد خود آسوده گشت و بعد  
 بامیر بادشاه هندی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته  
 و ملا شهاب الدین همای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین  
 مرقدش سنگی که نصب کردند بر و کنده یکی از تواریخ طوطی شکسته مقال است  
 چون امیر بر دشوار رسیده مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت  
 چنانچه هندوان و ایرانیانست که در پی او ستاد عالم گفته اند محمد صادق اعظم  
 تاریخ در هندوی گفته و آن نیست تا شیخ هندی

اندیشه سال خسرو امین وی	میکردم ای حسین بزم هندی
سرخ آه چلی جگت گردنی الهدی	جگت جار من اسما و پند اعندی
انصاف شکار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنایع و بدایع	



در اختراعات عجیب و ایجابات غریبه بی نظیر از سنه بود چنانچه اکثر سهار  
مصرعه در چهار زبان گفته از جمله حمسه

سین از هزار پروی تو ام چون بلبل شفته گلزار	بایس شاکل یا معنی ان شبت علیک نقد سنا
زبان کوز کوزم کور یا غلغم مایه بتر کاور سنا	جب پتیم یاری چون نیه لگو مرزین جوهر کور سنا

و بیت گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی در هر دو صورت  
درست می آید از ان جمله غنیت ع

ای ندیم هات جان کسی همه لیک یعنی همه طالب اند و مشتاق کنار  
لیکن تو بسیار دوری ما بتو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستاند  
هندیش اینکه خطاب به شوق مجازی که ای فطانی تو در میولا از ما دور تر از تو  
آب رفته افتاست اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میسندم  
و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال بر سر آید پیشتر که بجا  
سے بودیم پارام ملاقات پسر میشد

آبرو سے کہ قیمت کما سنے	تیری نکمت بلا سے جانے
-------------------------	-----------------------

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند به شخصیکه حالا اگر یکن  
و نبال که گاهی راهی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترانیه گویم  
بلا می من بداند و معنی گفته که لفظ باز بدو و سرش نیست معنی سید بدو آن است

پستل سیاهی و بسیار است یارب بر سریر	زان مرغ ای ابرو باغ از گوشت بسیار با
و اریم آرزو که حکایت کنیم بابت	لا اله الا الله روی تو صد برگ زیر پات
ای شوخ عم تو کیست مارا	و ز عجب تو سوختیم جارا

باز



در پیش نگاه آتشینت  
 چون زلف تو عنبرین نیابند  
 پنبه و بهشتان چه خوب روی  
 و حبه تو شد قبا ی جان چاک  
 معمار پیر که بست جانانه من  
 تعمیر کنند عمارت جمله جهان  
 بخار پیر که تیشه را نه میگرد  
 صد حرف جفا ترا شد اندر حق من  
 سقه پیری که آب که گاه کشد  
 فی فی غلظم عکس و رو چو آب  
 تبلی پیر که میزد و شد تیل  
 خالی برخش دیدم و گفتم که تست  
 حجام پیر بنحو سب و رعنائی  
 گفتم صفا که من بیایم بنوشام  
 بقال پیر که راحت جان آمد  
 رویشش پس پله ترا روی تافت  
 تنبولی پیر و دمش عیاری میگرد  
 او یان بخلق می سپرد و همه خلوت  
 افغان پیر که بست آشوب جهان

خامحیت زیر بقی است بار  
 جویند اگر تمام سارا  
 و چه وقت که ام کو س  
 سوزن پلکا که ام سو س  
 او با بهر آینه شنا و بیگانه من  
 این طرفه که در خراب شد جانانه من  
 آری بر ماستم نهانی میگرد  
 رندی بر ماستم نهانی میگرد  
 و رو نور عکس و می خود ماه کشد  
 برابر یکی یوسف از چاه کشد  
 از دست و زبان چرب او و او س  
 گفتا که برو نیست و رین تل تیل  
 چون آینه رخ نمود و در زیبا س  
 فریاد بر آورد که نائے نائے  
 یک گلی ز رخس هزارستان آمد  
 گوی که مگر ماه میزدان آمد  
 یک یک بدکان برگ شماری میگرد  
 و پیش و کانش جان سپاری میگرد  
 گوید ازو خانه صبر دم ویران



هرگز نماند که شش به فریاد کس  
 طبعه آسید و نوز و ناکیان  
 در کمال آیش ز صفا سنگ خور و  
 سخن گر بجانت بنگر بهوش  
 و این گنبد به نیکی به گش آواز  
 پیداری پاسبان بے فرو  
 از کج نمایان برون ز طعن بدن  
 تو کوئی رنگ سبز گاه دیدن  
 تا که نسائی شود بانگ نوش  
 باشد از آن وز یک پنیم گسار خوش  
 بی روی تو خوش کردم من تلخی بجران  
 شکم برون انگشت ز نورون پرده  
 کشته پر شده شهر و کشته پیدایت  
 سواد چشم مرا بی تو و شنائی نیست  
 جدایم ز تو بر وجه اختیار نبود  
 بدست باد صبا زان نمیکند پیغام  
 بنور شمر و خود را به یکس بها  
 ز بسکه گوش جهانی پر از فغان  
 ای زو و پیره و لم و رهوای

اسکنده نامه ای به پسران ز دست افغان افغان  
 منطوق الاقوال تا کند روی سوسه آسمان  
 و صفت خون کور تو اند بدل شب شش و  
 از خمر شیرین پر ارم و مروه ماند خوش  
 که گشت بهر چو کوی گوید باز  
 که گشت بهر دشت و کشت و زود  
 به چو رشته درون در عدن  
 ز سبزی و تری خواهر حکیدن  
 چینه بر آرد و هر استیخته ز گوش  
 شادمان یاریم دل میدارد و پیش  
 با شربت ویدارت به خوشم جان را  
 آرمی شکایتها بود از خانه بیرون کرده  
 و همان تنگ تو بهمان شدت گویا  
 ز خود جدا شد هم از تو ارم رهایی  
 و گرنه بهب عشاق یوفانی نیست  
 که محرم تو شدن کار بهر هوای نیست  
 طریقی مروه در پیش خود نمایی نیست  
 بیشتر بر سر کوی داستان نیست  
 جانم ز سپهر شکستگان نیست



تا چند تیغ کین و سر طلب کنی  
 دیدم آن رخ جو خورشید زوم عطر کتا  
 دل را ز عشق چندی لاست کنیم هیچ  
 گر چه خسته و چو نکه کرد گفت  
 من گندم گون نمودم وین باغ خوش  
 روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم و  
 تو نجیب ای شکر که مرا چو شمع جوش

اینگ سرف که بیلیدی زیر پای است  
 نرود او بشنید خوش و خندان بگشت  
 این کافر قدیم سلمان نمی شود  
 ما نه زوم نرود که باران رسید  
 از کجایید اشد این گندم نای جو و  
 من بمان بک نظر سوی گلستان کن  
 همه روز مرده بودن به شب گذار

نویسند چو بیل من بران شاه سلطان خلیل بن تیمور که کان نگارش و کاشا و بیل

چشم ز نگارش نهاد کسی که بین است  
 که کوه شود و نسیم ز گرانبار می شن  
 گل نگار محبت بگرده نیت است  
 بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا  
 تند نطق تو بشو باد و طوفی است خلیل  
 لعل الحمد که دیدار ترا دیده بود  
 هر کسی پیش و لا رام کشد بر چه بود

کز تو جرمه باستان می گن بکین است  
 بار در و نه یاتوست لبان سلیک است  
 غنچه نورس این گل دل خوش است  
 رشته و دختن چاک و لعل مشکین است  
 چشم به از شکرت دور که پس شیرین است  
 دل غمیده و کمره رام بر او تو رسید  
 دل من هیچ نمیداشت از آن آید

سلطان سر بر خندانی حکیم فضل الدین خاقانی سروانی نویسنده اساس  
 و غزل و شنوی ست و شاگرد و و اما و نظام الدین ابوالاعلامی گنجوی را در است  
 این بیت خاقانی کبیر مینو چهره نوشته فرستاد

در سینه و ده که در پریم گیرد  
 با و ساسه که در برش گیرم



الیه اسب سوار خوش فکری معاصر بودی جای لاغری لاری ملک که  
بوده خواجیه اورا آواز کرده است و دست مطلع

عمر من به پخت امی زهره جبین میگذرد

امیر محمد دوست باخلاق حمید و موصوف بود و در خلقی شمس می نمود و شاعر

نیکو او است و معاصر سلطان حسین زرا از دست مطلع

فیض اهل وقت بایم در زمانه تو

شاعر ماهر و شایسته سخن سنخ و جوست این مطلع از دست

سید محمد بابین بوقت نزاع

مولای حسنی شاعر خوش و است و دست

ابوت سن به از ان گوگندید

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گوشت و معاصر بودی بجا

مستن حسن بگل روی تو آب داد

مهر سیمین بدی مولانا می خواوری هر چند معاصر بودی سلطوری بود

و بشیوه خیال علی لب بر لب بسیار خوش گوشت این بدست صبح اندر دست

منکه عمری بوس پرده دل کردم

فرسود و بسیاری افلاکی مولانا می خاکی شاعر خوش و است و معاصر سلطان حسین

اقرش عشق پس از مرگ نگه و خاتون

مالک محمود معانی مولانا اصفهانی وضع در ویشا نه داشته بعد سیر بند بولون بود

بست برگماشته معنی تا با جوست این مطلع از دست

بست





کشید تنغ بخت شمع می طلبید	و مگر نه چیست بهر سو نگاه و میدشت
نقطه دانه خوش مقامی شاگرد و خواجه عصمت آمد موکاک خیالی از تجارت این خوشتر	
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلق به مشغول تو غایت زیاده
که مشکف و پریم و که ساکن مسجد	یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
شاعرانه بنهند ان میر محمد حسین خالص مخاطب بابتیاز خان و بعد عالمگیر بادشاه	
از ایران بهند آمده من و دیوانه	

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبید	داود اندانچه باکاشک از نا طلبید
تقاضاست جوانی با تقال سپری خوب صورت گفت که یک بوسه بده و دوستان	
که سود و تر است پس بدان سودن در واد چون پدرش آمد پس کمال بنیشت	
با او گفت که چنین سودا کرده ام وی برود دست برداشت و بر سرش زد و گفت	
و گفت ای نادر خطار روزی سراسیمه بر سر سود میکنی	

### حرف الدال

مرکز دانه معنی سراسیمه سخن در دقیقه شیخ شاه و با سغ غداصل محلی حقیقت مجاز  
و مولد و نقشش در عالم نعمت الدولی و او معاصر بوده و از صحبت یکدیگر  
فیضها بر بوده از دست

می نمودش که رنگ نگار دارد	گل بوی که بوی زیار دارد
پروا و خاک تو خواب بر طاعت دارد	مصل که از تو نشنید بخاطری کرد
نقطه دانه نقش نهادی بر دیوار عشق بیدادی آورده اند که وی و یکدیگر	
بر کشته حصیری نشسته بودند بخیری بر پا و قوسه بر سر جمع بودند این بیتا میخواند	



در عشق تو آن گشت نامی زن و موم

هر خطه فروخت ز سو وای تو در دم

بزرگی بزرگو بگذشت و گفت هیچ حاجتی واری گفت اگر توانی بجله برو اینجا سرا

احمد و همایشت دوران سرا سراست ر پاسه

قبله من سرا می آن ترساست

جانم اندر هوا می آن ترساست

کاش که در دم و در روز مسلمانم

که مرا کس بجای آن ترساست

چون در اینجا رسیدی در یکوب و از زبان من بگوئی ر پاسه

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست

و نه بجز تو ام تاب شکیبایی نیست

تا وسیع توان بود و تحمل کردم

و دیگر چه کنم وسیع توانایی نیست

آن بزرگی بدو رسد آن ترساز فتنه بدو روز و پیر برون آمد این حکایت باومی گفت

زن اندرون رفت تا گاه و آواز برآمد چون گوشش کرد و وقت رسید

بود که در جواب این رباعی بدید می خواند ر پاسه

در عشق کس که توانایی نیست

و نه بجز تحمل و توانایی نیست

مرگت علاج او که بیرون از مرگ

هر صلیحی و گر که فرمائی نیست

و می آمد و روی داد و باز نمود و جوان بشنید و غمزه برد و جان داد و آن بزرگی

باز بجله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هر دم بگذشت

شاعر بدال کیش هم در و نیست ز رخسار محک بود است و ساکن

محل و یک که محله است از محلات قرین کاهی یکسب جو لا یکی و گاهی نیست

میشد میگرد و دیوان خود پیوسته بر میان سینه میزد بشته هر جا که در محال

با و در علاج کسی مشکلی و یا شمع پیش می آید و دیوان از که کشود و در اسناد نمود



امیر علی شیر میگفته که شعرا می از خطه عراق بهتر از اشعار و یکی نشنیده ام  
و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بود و یکی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی  
روانه مجاز شده بود و خانه و یکی رفته ملاقات کرد و وی مولوی را در فن شعر  
و تنقیض نهاد بلکه در و شورش سلف قرار داد و چنانچه درین باب گفت

ای باد صبا بگو بجای من	کای وزو سخنوران ناسی
بر وی اشعار گشت و نو	از سعد می و انوری و خسرو
اکنون که سر سے مجاز داری	و آهنگ مجاز ساز داری
و یوان طهرت را بانی	در که چو وزو اگر بیانی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شکافته و و یکی هم تار پود سخن  
خوش در هم بافته من و یوانه مطلع

بستی چاک کردی پیرین و بر بزم برآ	وری بکشوی از فروز بر و گشکار
بچشم عکس کند آینه گاه بدست	که قابل رخ زیبای دوست دیده است
و بن خمیده کشود و میان لطف کشا	بنار گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گرد و جو	تا رسد از کوه باران نام شیرینش گوشت
چو بر باد خطش آبی برید از دل چاک	پس از مردن شود آبرو گوید بر سر خاک
بر مثال صورت دیوانه بجان مانده ام	پشت بر دیوار و در سو و آفتاب و ان مانده ام
دل نگر و خوش مرا از دوستان بگیران	چون تواند زنده بودن کسی بجان بگیران

مولانا می و میر می شاعر رسیده بوده و آتش محمدرضا علیه السلام تعلیق خوب بیگانه است  
و از بارگاه بهایون پادشاه کاتب الملک خطاب داشت



که در ورون بانی که در وول خزینه	از شوخی که دارم بکامی نشسته
---------------------------------	-----------------------------

کامیابی بشارت بابا بصیرت شاعر و شوخ طبع بی بی دولت از مرقند است  
 چون امیر تیمور به مرقند تاخت سرشکان باو شاد و پیاپای بگریخته امیر  
 گذشتند می در یافته این بیت بدیده بلند بر خوانند

اتش و شهر مرقند باو	دین ترنگ چو اسپند باو
---------------------	-----------------------

باو شاد بشنید و پیر اطمینان گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت  
 کورسے باشد گفت اگر دولت کورنی بود چون تو را نگه پیش سینه آید  
 نقلت نایبانی در شب تاریک سبوی پرورش و چراغی در دست از  
 راه میرفت شخصی گفت از چراغ ترا چه فایده گفت آنچه که در بیابان  
 و سبوی من نشکند چرب سخن منی پروری مولانا که در وولش و غمگر  
 بسبب ترند بانی بسبب زبان شهرت یافته و در عهد سلطان حسین مرزا مسلم  
 سخی برافراشته و پیر است

انکه از ابروی او دیدم نو آتش	رفت عمری و از آن باو نیا بدختر
------------------------------	--------------------------------

ماهر میخانه و جلی مولانا دوست علی سخن با شوهر بود و معاشر شاه نیکو  
 بلاست از تو بدل بر زبان چغانی که  
 کی قوی با صفهان فتنه و مراجعت کرده است هزار بیت دارد و غیر از بیت و بیت دیگر  
 چون توان چنین کمر نفس گشته و تنگبار  
 بر حالت میان پر و چشم گمشدنی است  
 محمد ابراهیم چون می کایلی در سال هزار و چهل رحلت نمود و این شعر از دست



پوشیده همیشه مصحف روز از چشم من	فرد	ز انسان که روز از زبان کتاب را
سرو قمر من سنبان صاحب پیش شملص به دانش شاعر و ماهر عالی شکار		
بود و در عهد شاه جهان باو شاه از شهنشاه مقدس وطن خود بنده عبودیت و من		
دست بکین بیکر فتم دست اگر شدیم		نیت از سستی به گل به چرخ گیر ای
سوار کشی ای شایر و سیر کن و دانش		ز موج سبز بر اطراف دست طوفان
پیر و ده غنچه سحر خیز دست عزیزان		چون علقه ماتم زندگان کوه شست
شاعر معنی کیش محمد و دانش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از نور فتم نموده		
کشم بید و دل نقش ای و ان ترا		به بین چشم که چون بیکم کمان ترا
شاعر توانا محمد و انامور کاشفان عالمگیر انسانک و آشته خوشگوست این بیت از بوی		
افطربانند سخن غمبت و انام چون		مصرعه جریسته یاید کوی پس از مایه
نایز بر روی عرفناک کشیدن دارد		معنی بیت ز لالیست رسیدن دارد
بهر او بیگ و دوستان کنی از عشیان آستانه صفویه بوده صسته		
بیارو که گوش و دران اگر کرد و چنین از بوی		بازدک روزگار ای سال که و درین از بوی
شاعر ماهر از چمنده محمد فقیه در و محمد سلمه الدمدروند سبب معنی پرورست		
و شاکر مرزا جهان جانا منظم و پیراست منه		
یار چون لطف کند و محبت میا باشد		بهر از شیشه بگردید چو سنگ آب شود
حسرت الزال		
قلعه کشای خیمه خندانانی ملا حیدر از صفهانی شاعر عربی و معتمد بوده و از نور فتم نموده		
عادل شاه و الی حساب پور منه		



بهرم عشق تو ام یکسره غوغا هست خرم جوش سایه فلک بهایه نشین بودم	تو هم بر لب لبابم خوشتر تا شایست هر کجا پای ستم رفت زمین بودم
---	--

محمد امین دوقی اصلش از ترکستان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق به عالم گشت چه افقی تو ندانم که در جهان آرزو بشوق خیال تو در آسوده دلم اندکی بر مریم سرگردان گشتی بغیر از تو در فکر دلی تو مضطر شده ام خاک عالم بستم که تو شوم گردان	مرا به بود الهی های خوشی و انگار محبت بود و کس با هم آشنا گشت کاین صالیت که در پی غم بحر افروز در نه هرگز در ولت میل تمکاری چکنم در نظرت سخت مکر شده ام گرچه با خاک سپیده تو برابر شده ام
--	--

شهنشاه کشور خدائی ملا علی شاه دوقی او وستانی چون طابقی در نهایت  
کافی داشت که شفا می دهد با عی در جای نگاشته ازان جمله یکی اینست

دوقی ریش به پیشم باشته ماند بینی تو با رنگ تراشته ماند	شعر به نمیدید قماشته ماند نیک چو بینی بکیر کاشته ماند
---	--

کاشی می ست که از علی میهای کاشان گیر میازند و دو حلقه چون حلقه های  
مینک باین او میگردد از آخر دوقی نیز در معارضه حکیم بیت گفته که مقدار  
بینی اش از او معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینک بروی دوقی ست	تا بوقت شفا می ست که میگردد اند
-----------------------------	---------------------------------

تعلست شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام  
متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر بخود می چل سال بار این بینی می کشد



این چند بیت از کلام فوقی ثبت میشود

انگشت مرن ز لب پر حوسله ما نه تشکوف نه برگی نه غره نه سایه و ایم چگونه نکمبه بپوشد لباس با تمیان آخر مهر و محبت نه همین سوختنست هر دو بر هم زن بگامه پیش و طربانند چو خواهم از سر کوی بتان کنار کنم در طالع من نیست برافشاندن بلی	بگذار که سربسته بماند گامه ما همه حبسیم که در بتان بچه کار کشیم که کعبه چو دیش و در مقابل افتاد است تا چاه پر سر خاکستر پروانه رود که شب معده بگریم در صفای نشینند به دانه های سر شک خود استخاره کنم آرام می آید و شوم قفس افستیم
---	---

### حرف المراد

قدومه اولیای زمان شیخ روز بهمان قدس سره ذات پاکش عبادت  
معموره قبل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمه الله پوشیده و در اطراف  
کوه و صحرا می شیراز بر پا نمائات شایسته کوشیده  
انقلبت شیخ ابو الحسن گرویده و در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روز بهمان  
نمی شناخت بخاطر که را نید که من در علم وصال از وی زیاد و ام شیخ روز بهمان  
از روی کشف برین خطبه مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطبه را  
از دل نغی کن که امروز به یک باره روز بهمان برابر نیست شیخ ابو بکر ظاهری که از  
اصحاب شیخ بود گفته که بر هر گاه بنوبت باشد شیخ قرآن بخواند یک عشر و  
می خواند عشر من چون وی فوت شد و بنابر من تنگ آمد آخر شب بزرگم  
و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشینم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگفتم





کہ از وی تنہا ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم کہ از قبر سے آید  
 و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین و تیر  
 بود چون با یکی از اصحاب گفتم بعد از ان دیگر شنیدم  
 انقضت روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنا سے راہ  
 و حیدر و بعد کہ در ان مجلس بود و باب تمام بایستاد و بعد از مدتی  
 چشم پوشید و آواز داد کہ ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد  
 ویدہ برویش بکشا و گفت حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم برین صفہ  
 حاضر بودند خواستم چہی کہ بشاہدہ آن حضرت مشرف شدہ است اول  
 بروی تو بکشایم و شیخ بار بار کہ مظلوم مجاور می کردہ است و در سال شنیدہ  
 و شش شخت اقامت بخت الما و ابروہ این چند بیت از کلام آن حضرت

نہت سے شو

درین زمانہ منم قاعدہ صراط اللہ  
 روندگان طس لقت مرا کجا بیند  
 رخ معشوق خواہی جان برافشان  
 سر و سامان گنجہ در رہ عشق  
 آنچه ندیدست و چشم زبان  
 و رگل من روی نمود است آن  
 از کبردار هیچ و رسد بوسے  
 چون رفت بتان شکستی عاوت کن

ز حد خاور تا استانہ اقصی  
 کہ بیت منزل جانم با و را می و را  
 ببار بستنی از و امان برافشان  
 قلم بر سر کش و سامان برافشان  
 آنچه کہ بشنید و گوشتن زمین  
 خیر و بیا و رگل ما آن بہ بین  
 کہ کہ بجای نرسیدہ است کہ  
 تا رسید کنی ہزار دل در سے



شاهزاده حسن مولانا می رشید الدین از فضایل عالی و نگاه بود و از نیکو  
 سلطان خسرو از مملکت شاه چون مولانا یحیی جبه بنایت بود که کوته قاست  
 به بنایت ازین جهت ویرا و طواطی می گفتند و طواطی نام جانوریست بسیار  
 خورده اند که چون مولانا روز اول در مجلس الشرح حاضر گردید و با علمای  
 سلطان سخت مناظره آغاز نهاد و آنسر دید که مروی بدین خورد و بحث بی اندازه  
 می کند و وقتی پیش رشید نهاد و بود آنسر از موی ظرافت فرمود و او را  
 از پیش بردارید تا معلوم شود و پس و او را تکیست که سخن میکند رشید ازین خبر  
 از روه شد و از مجلس برخاست چون باو شاه فضیلت و بلا نقش معلوم شد  
 بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اغراض و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفیض شد  
 چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ داشت لشکر کشید و آنسر  
 نامه بدگشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اهل انور  
 این رباعی گفت و به تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جز آن	در دولت و اقبال شهری گشت تراست
امروز بیک جمله هزار اسپ بگی	فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست
و طواطی در جواب این رباعی گفت و به تیری بستند و از قلعه انداختند	
ای شه که بجاست می صافست	اعداد ترا نه غصه خون باید خورد
که خصم تو ای شاه بودستم کرد	یک غمزه هزار اسپ تواند برد
خوارزم شاه گفت اگر و طواطی را بیا بجم و اعدا بگفت پاره کنم چون قلعه فتح شد و طواطی را که در گوشه ستواری شده گرفته آورده و ملک فرمود و طواطی را	



هفت پاره کنند منتجب الدین کاتب برض رسانید که وطواط فرنگ بسیار کوچک  
وضیف هفت هفت پاره می توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک بخندید  
و از سر خویش در گذشت و قات وطواط و زوارزم سبال پانصد و نوبت و شصت  
واقع شده و یونش پانزده هزار بیت است این باغی و صفت خوارزم شاه بدیده گفته

صدت ورق زمانه از ظلم بشت	عدل پیرت شکستی کرو در ست
ای بر تو قبا می سلطنت آمده است	هان تا چکنی که نوبت دولت بشت

شاعر سحران و شکار او ستاد او کی روی می موسوم به عبد الله او کی نام  
معموره است من صفات سمرقند صاحب ملک بیت متین بوده و سر حلقه سادات متقدم

نظر میگویند و زرم که هر دیدن دوست	ز خاک من همه زگرش بد بخامی گماید
هر آنکه خاتم مدح تو کرد و ز گشت	سر از روی زنگین برین کند زین
چون کار و لم برفت او مانده گره	بر سر رگ جان ز آرزو ماند گره
آید زگره بود و افسوس افسوس	آنم شب وصل و رگه ماند گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خان خانان عبدالرحیم که چشم شمع در دوران نواب  
بیرم خان ست و در سخاوت و شجاعت سر حلقه پیشان یار و فادای جلال الملک  
اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسنخای زمان ر بوده گویند سپاهیان  
و او اول برسات نخواه چهار ماه پیشگی و او در خست می نمود خانه خود را  
و او پیش میداوند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمد و رفت و ترو  
مهمات میشدند نوبتی بر سر هم اتفاق بخت نیفتاد و سر آمد و یک یک  
اشرفی تقسیم کرد که بچیان کنیزکان بگیرند و خط برسات بر دارندگی از آن میان



یک اشرفی گفت و دوشمنی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را  
 بهمنه طلبیده پرسید یک یک اشرفی همه گفتند تو دوشمنی چه اگر رفتی  
 می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا نینک بگیرم و عیش را نعم و یک اشرفی  
 بفرستم تا در خانه غلامی بخزند و بشن کند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت  
 داشتند جو آن شقیقه و معنی از برای میرفت شخصی گفتش که آن غریزه  
 بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که  
 درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمشوقه دل از دست داده ام و  
 میگویند تا که لک روپیه نیاری بروصل او دست نیابی آرام من میوه صانع محال است

گلرخان در طلب و سیمیران زیور دوست	وای بر عاشق بیچاره که غلس باشد
-----------------------------------	--------------------------------

گفت درمان دردت سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال  
 بنواب خانخانان بگذران و چشم زدن مراوت بمصول می انجامد و سه  
 این قطعه تفصیل کرده گذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم	صنعه که مبین است
گر جان طلب مضائقه نیست	نرمی طلبد سخن و بین است

نواب بر خواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زیورینخواه گفت لک روپیه فرمود  
 تا آن مبلغ بپردازش باز کرد و او ندانستش هزار روپیه علاوه عطا فرمود  
 که آن مقدار مطلوب از مطلوبه است بان بسیار و باین نقد و او عیشش در  
 و ملاوت از زندگانی بردار که از آن است مروی غنی نام را و اعمای جاگیر  
 بر مسکین غنی را و همی غنی مالدار است و مسکین که الی عرض زبانی نظیر آن زمان



بوده و در وجود و سخنانم حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی  
و سگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در وادی جنوب رویه سرگرد و در افراشته من

شمار شوق ندانسته ام که تا چیت  
ادای حق محبت عنایتی از دوست  
نه زلف و انم و نه و انم اینقدر و انم  
بدوستی که بخروستی نمیدانم  
از ان خوشم به خنای اشنای رحیم  
تمام مهر و محبت شد هم نمیدانم  
خواهم زورت روم مروت نگذاشت

خیر اینقدر که و لم از و من است  
و که نه خاطر عاشق هیچ خرسیدست  
که پای تابیرم هر چه هست در بندست  
خدای و اند و انکو مرا خدا و دوست  
که اندکی با و دوست مانند است  
که دل که ام محبت که ام یاد که ام  
و ان گرمی احتلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغربی دوست میر علی دوست که رفیق منی تخلص می نموده و گوی دوست  
و شوکت از اغنیاء بوده از دروستان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از دوست

روای در و دل خویش را کجا جویم

کجا روم چکنم حال دل که انگویم

جسم جهان معنی بندای مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی  
تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران  
بوده و میر است قطعه

مرو آزاد به دنیا کند میل به چیز  
نه نخواهد اگر عشق و خمر قیصر به بند  
نزد و بر در از باب جهان بهر طمع

تا وجودش همه پام سلامت باشد  
و ام نستاند اگر دنده قیامت باشد  
گرچه مشهور به حاتم شجاعت باشد



بهار گلستان متعلق مرآت مولانا علی انزلی شیرین الدین عباسی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست		
خفا همین نه از آن شوخ بیونادیم		زیر که چشم و فدا و شتم خفا و پیش
شیفه شوا به حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا علی شیرازی بود و شام مرزا این ابیات از او مرثیه نموده		
مصو که کشد نقش آن بت چین را		توان بصورت او داد جهان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند		حذر کن ای مه و منمای دست بگیر را
خوش آنکه شب کشتی در در بر سرش		که او این چرخ است و که گشته است این را
سوخته از غم هجرت نظری با نیست		آه زین در که فردیم و ترا پر دایت
قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضامی کاشی سخن را بخرج او ایسکر و لیسرا طرفا ویرا قاری روزمره می گفتند از وطن خود و بخراسان آمده بها بخانوت معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراسته شد		
بحام آمدم صبحی و کار خساره دیدم		عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
زگر میامی و دشمن تو شب یازمیکروم		چند سازهای بستم و فدا و میکروم
بهلوان عرصه خوش تلاشی میر سید بهای کاشی رفیق تخلص می نموده و در ملک طایر زمان اکبر اوشاد بهر می بوده معنی یاب ناور گوست		
عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم		او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
دانه ای و قافیه سخن دانی آقارضی اصفهانی بهند آمده بعد اقامت نموده و در سال هزار و بیست و چهار راه خنای پیوده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست		



نه هر که چهره برافروخت از غم از دست  
که سرخروئی گل از طیانچه بادست

بمیل گستان رنگین بیانی طار و لقی  
بمدانی از اقران ابو طالب کلیم بوده

بهست نیز عبور نموده ویراست

دل پیش روی یار کاشاکه منست  
آئینه در برابر گلزار گلشن است

چه سودگر مرز بی یاره جگر باشد  
شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا فومش وطن دوست این مطلع از دست

خط سیاه کیفیت لبش از فرو  
شراب کونه چو شد نشسته بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان اثر ایران پلاهور رسیده بهمانجا

قوطن گزیده این مطلع از دست

انچه بی روی تو منظر و طرداشته ایم  
آشنا نیست که بر دیده تروشته ایم

خواص لجه معانی طار و لقی  
صاحب اشعار دل چسپاست و معاصر شاهان

بسیار خوش اداست و ویراست

تو ای غافل ز آبم خانه شکلی چه پیر  
بهین از دور تا دور که امی خایه خیز

رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده گو  
صرف اوقات بازار که خواهی کرد

سرت گروم وین یام با محنت سیری  
ولت نازم زور و عشق قمرگان بر می داری

نهار آلوده است بر صبح پیغم زنده چون غم  
اینکه شبها کیه بر خاک و روی و آبر

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت  
مهرت مباد که رسوا از خاندان منی

آب و رنگ گستان روشن بیانی شاعر شعله طبع طار و لقی یونانی اول

سمت در تخلص میفرمود و آخر ختمش را نمود از دست

بسم الله الرحمن الرحیم



نیکویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا	تراکت سوخت و پیرامنت بند قبا بکشا
صاحب اشعار و کاشا مرزا ایزد بخش رسا اکبر آبادیست از شعرای عالی مقام و آ	دشاکو و شیخ عبید العزیز غرت فرو
ترا دام آرتاب منت میکند ارم میگیرم	آب میگردم اگر از خاک برداری را
بهار بوستان شعرای ماضی و الانا امام الدین و یاضی سمرقندی بوده اماره و	سکونت اختیار نموده از دست مطلع
جان را بسوی دست خیال غمیت	این ناله که میشنوی کوس ملت است
مردمان گویند فردا میکشی و امان دست	حال من نیست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره هست که در گوش آن طال ابرو	ز روی سن بخورشید میزند پنلو
ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرا عالمگیر شاه بود و راجع تخلص میبود و دست	روز عید از بیم حیران تو ام گریان گذشت
مرکز و اثر و سخن سرانی محمدا شد رسا علی شاعر یعنی تاب داده بود و ساکن	آه عید آمد پس از غمی دور باران گذشت
سو و پنجاب این مطلع و پیر است	
پانچالان شریان یکمانشستن خوشبخت	این غلط مجنون را شیر از دستن خوشبخت
موسس اساس خوش تقریری محمد رضا می کشمیری شاعر خوشگوشت این شعر از دست	
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد	فردا که شاخ نخل پیوندی به از اول تمیز کرد
سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در هر چهری تخلص میبوده از دست	
هرگز و در دل تنگفت ندیدت اینجا	چون آفتاب غمی شود ماه بشکفت
مرزا حسن بیگ در قبیح شهیدی بوده و بنده نیز عجب میبوده از عهد شاه جهان	



تأثر از آن عالمگیر بخند مست شایسته ممتاز می نویسته

چهره رشته از کرم کرم لباس پوشانی	بر آورم سر خود را بهمان بفریانی
----------------------------------	---------------------------------

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاه جهان باو شاه بود و در ساحت خلق منزه و آراسته

بازگشت ملحنی اندوه عشرت نامی ازند	به تشویش حلال این نعمت دنیا نمی ازند
-----------------------------------	--------------------------------------

بانی مهابانی خوش تقریری محمد رافع شاکر و محمد ساطع کشمیری از جبر که مصاحبان

نواب مصفا الموده المشهور به خاندوران بوده روزی طار رافع پیش نواب

این بیت بدیهه بر خواند و هزار رویه افهام یافت

کفتر جو کافسه گرد آب با همچنان خجسته	بان محیط کرم کرم چه آشنای شده ام
--------------------------------------	----------------------------------

ما قوس نو از دیر خندانی مرزا محمد جعفر را به پ صفایانی سلمه اند مجموعه و آراسته

و پیش است و کل سر سبد سخن سبوان آفرینش تا حالت تحریر اند و صفایان بجای

بریکر حرکت نموده است شوخی طبع بغایت و آرد و روزی با مرزا عبید الکرم که در

مشین بوده و مجمع شرکاب خوان حاضر میشدند ظاهر از مرزا عبید الکرم نسبت

به مرزا جعفر اندکی ستم شرکی واقع گشت از آنجا که طبع شوخ را بهارجی باید این

قطعه بدیهه بر روزی بخواند و تک خوان صحبت گردید

پارکس و چار خصلت بی نظیر افتاده ام	با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم
------------------------------------	----------------------------------

در سخاوت ماتم و در عدلت نوشیر و انا	و شبنم است رستم و در شهنشاهان اکرم
-------------------------------------	------------------------------------

فصلت پیرو خاری نرو طبیعی رفت و گفت پیارم و آشتی نازم علاج من

کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوس خورده ام که توان گفت گفت

پایری آنچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج بر آمدم برو کان



کلمه پندی بسیدیم بوی که مرا خوش آمدنش کلمه خریدیم و خودم خودم که کلمه  
 چهارمین نام تنگ گرد تو تو و من گیر بعد از آن خاطر بشیرین کشتی شست من  
 بادام بالایی آن تناول کردم تو چهارمین گیر باز ناگه بنگر آمد شست من اگر  
 گردنم و تو و من گیر باز خرنه اوردیم چهل من خریدیم و خودم تو بخت  
 گیر طیب گفت تو حساب کن تا من بگیرم شش سال سرعام شوی تو سال گیر  
 چهار سال و حق کنی تو دو سال گیر بعد از آن بود و شکم میری ترا و تو بخت  
 خردار خاک بر سرش ریخت تو بخانه مسرور گیر هست

ضعیف تن که بکمر و ناف شبگیر شده است	سایه از بچه خط باد و درین گیر شست
عدلی شد که درین میکده و میاز و کشم	تار سد و درین خنجر ز پیر شده است
میر و در بقفا صید ز خنجر کشش	شوق آن ملاقه فراق کلام گیر شست
رهب از میکده اگر پاشکنم معذورم	خطی خنجر از ملاقه ز خنجر شست
گر پیش نهالی قد او جلوه طرازیست	عذر کننده سرو و جبین این که در است
جان بی تو زلفت خور و خواب گذشت	از ساغر لعل و باد و تاب گذشت
از تیغ تو دل میکند قطع ایست	لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخت نشاء ط خاطر تو من قلم را بیدار بجای تو جان بیدار چنانچه این قلم  
 در بجای خانمی فاحشه از دوستار پاسداری

میلم بجای خانمی گشت فزون	گفتم پرست گشت که ای ساور و بون
بر کس که درین جاده فتد چون بیرون	بشکل که پس بستم آید بیرون
نعلست خریفی بر فاحشه گذشت	پرسید که محول تو چیست او انوسا



بیرون میرویش نیاید بارگشت زن آه از واد و گفت شعر عزیزیکه از وارش  
 میریافت و بدو که شد هیچ غرت نیافت و طریقت باز آمده باستاند او حساب  
 مشغول شد و گفت کرده و قول دلت زیاده است یا در خروج گفت بفرستی که  
 فرد میرود و نمیدانست و چون برمی آید مخرج ذوات گفت معلوم میشود که شیخ  
 سعدی هم بوقا گذار کرده است گفت شعر ویرین در طه کشتی فرو شد و باز  
 که پیدا شد تختیه بر کنار

مشیر اسام صاحب کمال میراوی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذوق  
 مستقیم استاد عربی و فارسی و هندی ویرین میگویی در فیضش وریک هفت  
 سواد و روشن میشود و دیوانه

آن رنگ جلد دوست که محبوب غنچه بود	بیرون چون نور شمع ز فالوین غنچه بود
بنگین مردم از راه هوس با توان دیدن	بکوی می فروشان نوزش مستانه مارا
بر سر می وریا میستی نقش آیم کرده اند	کیطون تعمیر و یکجا نب خرابم کرده اند

## سرف المراء

بدرفق نمیکو بیانی مولانا کی بعدانی از او ستادان زمان بوده و در سال  
 هزار و سی رحلت نموده از دست

سب تو کرد جهان عام رسم حیارا	که میدید با جیل نصب سیما را
مرجع نشین مصیر زبان وانی مرزا قاسم ترا بد اصفا فی شاعر نمیکو تلاش	
بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه	

مرزا پیر و خوبان نظر داده شود	که نو خط استاخ سیر کرده ساده بود
-------------------------------	----------------------------------





شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و در آخر عمر  
تخلص می نموده خوشگوست و از دوست

است کن کار خود را هر که فروا چون تم  
کرم بختن چو سحر و می پس توان کرد

پیردگی جمله شاعری بی بی نظیر می مابری مستعد بوده و خوشگوست و این چند بیت از ویست

خوردن خون دل از چشم ترا سوخته ام  
خون دل خود را در این منبر آموخته ام  
ما صفا تا چند کنی منع من از عشق تبان  
من استوار ازل اینقدر آموخته ام  
شیوه عاشقی و رسم نظر باز را  
بمهر از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف و تیر و نیکو بیانی ملا محمد ربان ربانی و ولد محمد امین بوده و دل جو است  
این مطلع از ویست

باب دیده بگرد که نشد سوز دل زارم  
کبریا خاک تشکین از و این بود که من زارم

عشوه آموز معشوقه سخن سراست شاعر و نگین سخن ملا تیر بیانی از استادان  
که ایست و معاصر مولوی جانی ویر است

تمامت شیوه رفتار چو بنیاد کند  
سرور ابد و خود سازد و آزاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکر بیان ملا رالی ایراد بخش خطه خود از مردم بوده و در  
علوم و در هر ات نموده از دوست

تنها نصیب من غم دور و جلیب نیست  
از هیچ درد و غم لابی نصیب نیست

گویند را هم ز هر یک از برهمنان کشیده است ویر است

بد شکاری مردم چو بجه چشم دارد  
که از برای خدا میکند سحر و امان  
در امان کوه صفوح پیمان میدهد چو کشت  
در سحر از هوای کلاه نشسته است



سیرت السیدین

تو اهل محیط معنوی شیخ سید الدین حمود قدس سره ذات پر کمالات شیخ  
زید و اصقیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح ویرا فراخی دل  
و از قالب شمع گشت پدید پیروز و روزی چون بقالب آمد خبر داشت که از چند روز  
قالب قناده است همانرا گفت پیروز و روزی تا قالب تو چنین افتاده و رباعی

کافر شوی از لعل نگارم سینه	مومن شوی از عارض یارم سینه
و کفر میا پیروز ایمان گذر	تا عزت یار و انقست رم سینه

قدومه اصقیا می حق بین زینت بخش معموره ماحویش شیخ سیف الدین رحمة الله  
علیه سلاطین عظام و در کمالش پایوه پدید وید و شیخ در سال ششصد و پنجاه و  
هشت رحلت نموده و نفحات الانس مذکور است که وی بعد از تقصیل و تکمیل علوم تحت  
شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخاوست بنشاند و در اربعین و دوم غلوتش آمد  
و انگشت مبارک بر دژ و آواز او که امی سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و ار است	تو مدشوقی ترا با غم چه کار است
------------------------------	--------------------------------

پنجشنبه و بیرون آنی انگاره و سستش بگفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف  
بخار و اروان شد روز سه پنجشنبه و در پیش حاضر شد گفتند شینا عقیق فرمایند  
پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گوهر من گنجه جلد جهان گوهر ستم	لطف تو امید است که گیر و دستم
گفتی که بوقت عجز گیم و منت	عاجز تر ازین نخواه که اکنون هستم
پر شب ببال با سببان گویت	میگویم که و آستان گویت



<p>باشد که بر ایدای منم و حساب بریند سکنی ز عشق بیگانه شوم ناگاه دمی شبی بین بر گزید از دیده شک خون چکاند غم تو و دم و کشم و همه غنم نوش کنم</p>	<p>نامم تجرید و سکان کویت با غایت آشنایانم شوم بر کردم از آن حدیث و دیوانه شوم بیگانه و آشنایانم شوم تا دین من کس نماند غنم تو</p>
<p>اوزنگ نشین کشور اسرار مراد سلطان قدس سهره بودی فرمود که من در راه تو سر خود بیکای سرت نثار نمودم این بار</p>	<p>عمران ابد شوی بهی سیدانی اوستادان را بدین خود و بشارتی</p>
<p>گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی و یک نفس بدین ما بیشتی عمود و محاکم معنوی حکیم ستانی خسرو نوی قدس سهره کوس و لایش گوئی کرد بیان که ساخته و بدر شکوه و شاننش نقشه و رنگید که درون المذاخت کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دایلیست تاملع و برانیت ساطع بودی بخت و غنچه اظهار بر محتال معنوی خود آتشکشان و تاملع بر حدیقه حکیم کرد و بیکدی</p>	<p>از حکیم ستانی بشود تمام از حکیم ستانی بشود تمام</p>
<p>ترک جوشی کرده ام من نیم خام حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سال پانصد و بیست و هشت رحلت نموده قبرش در بهاسنجاست این چند بیت ویراست</p>	<p>از حکیم ستانی بشود تمام از حکیم ستانی بشود تمام</p>
<p>ای بنده بد بگاه من انگاه بر آن راحت همه از غمت برانداخته ام کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام</p>	<p>گر سر قدمی سازی دور راه دور در بوته روزگار بگذر خسته ام نقدی بامید نسیم و رباخته ام</p>



انکار کی موشان بتقی و مجازی شیخ صالح الدین سعدی شیرازی قدس سرہ  
 در سال عمر یافت بعد از چند تیزی سال بہ تفصیل علوم بگذرانید و سی سال طبابت  
 و سی سال سیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب در ظرفی پر سبزو  
 کم پر می پیداشد و گفت اگر مرا ابی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخور اعم  
 شیخ خواست کہ آب بدو و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست کہ آن پیر  
 خضر علیہ السلام دوچار شد و بر لال انعام و آب حیات اگر اعم خود سیراب  
 ساخت و آب و دان خود بزبان شیخ مالید و بعد اسرار مخفی شکست گردید  
 اتفاق یکے از مشایخ شیراز کہ سکر شیخ بود در واقعہ سے پیند کہ در پاس  
 آسمان کشا و شد و ملائک با خضامی نوز نازل گشتند از بہر کیست گفت  
 از برای سعدی شیرازی است کہ بتی گفتہ و در پناہ حدیث پیداشدہ و ان پناہ

برگ در میان سبز و نظر ہو شیبان	بر درقی و فقریت معرفت کردگار
--------------------------------	------------------------------

چون وی از ان واقعہ باز آمد ہمدان شب بدو پیر شیخ رفت تا وی را  
 بشارت دید دید کہ چراغ اخروختہ باخو و زمرہ میکند چون گوشش بہ باد  
 ہمین بیت سے خواند ان ہنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود و در  
 شیخ در ہنگام سیاحت در تبریز ہما سے و آمد ہمان لحظہ بند و بست شیخ ہمام الدین  
 تبریزی کہ کیے از اعلیای عظام و شعرا می نمودی الاحرام بود و حمام شروع  
 شد ہمہ را بیرون کردند کہ شیخ کہ در گوشہ خزیدہ ستواری گشت چون وی با سبزو  
 پری دیدار و آمد بخت غسل تنگی بر بست شیخ اگر شہ بیرون آمد خونی در خاطر  
 راہ یافت و پسر پس پشت خود ہنشانند و پسر سید از کجائی گفت از خاک پای شیرازی



گفت عجب حالتی است که شیرازی و تبریزی از سنگ بیشتر است گفت بخلان شیرازی  
که آنجا تبریزی از سنگ کمتر است همام پیدایم شد شیخ بگوشت نشست و بین حال  
آن پسر پرسید که سخن همام در شیرازی خوانده شیخ گفت سبب شهرت همام و او  
گفت بیخی با و داری شیخ این بدیده بر خواند

در میان بن و عشوق همام است حجاب	وقت است که انهم در میان بر خیزد
---------------------------------	---------------------------------

همام داشت که سعدی شیرازی است نذر خواست و بجا آمد و در دنیا رفت کرد  
فصل است روز سه شیخ در کوچه نیر و دیواری میگذشت که قهقهه از بالا است همام  
بوال کرد و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگر نیست قهقهه گفت ملاچی نگر ای این خود فحاش است  
شیخ گفت با کت مضائقه نیست که از ده در ده آید القمه فات شیخ و محمود  
شیراز بعد اتمام باب بن محمد شاه بن محمد شاه بن سعد نکی در سال ششم بود  
و یک بجرمی واقعت چنانچه نطق خاص تاریخ وصال آن منظر کمال است و مرقدش  
بغا صلاه نیم کرده از شیراز و رقیعه که خودش بناموده و به لطافت و طراوت نموده  
بهشت برین است واقعت و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند  
و دیوانش که آنرا نمکدان شعر گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت  
از وفال میگیرند و حسب حال باین خند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود غزل

اتفاقم لببر کوی کسی افتاد است	که دوران کوی چون خسته بسی افتاد است
خبر ما برسانید خبرستان چین	که هم آواز شما و تنه افتاد است
زمن پیرس که در دست او دولت نبوت	ازو پیرس که انگشتش در دولت
خیال روی کسی در سر است هر کس را	مرا خیال کسی که خیال بسید نیست



ای یکایکی بگریز که در این میان دوست  
 سال و دهان و دست شش و دهان و دهان  
 سست بر تو هستی و در هر می آموست  
 آن روی بچین شکل و قد و خمی روش  
 و گرنه میل هاجت کند نه میل سفید  
 مرا خود با تو چیز سے در میان بست  
 با اینهمه دشمنی که کردی  
 بر شبانه دیش و بیکم و رای و گر  
 باد او آن که بدونی نه از منزل پاک  
 روی راجه بیکلف بر سعدی شجاست  
 از تو با صفت خورشید بر دارم  
 گر تو خواهی که بگویی دلم امروزی  
 من آن نیم که حلال از جرم ششاسم  
 باز آئی تا بیکم چون از و بمان  
 پرچو و دلم در چمن آن سرور و آس  
 خورشید و شمی با برستی زهره بینی  
 پیدا و گرسنه بیکم عریض و جوس  
 بی زلف و رخ و گل لب ادا شده سجد  
 تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و عتاق

این کو بگریز و دشمنان دوست  
 با از دهان آنکه شش و دهان دوست  
 جفا و نازگر شش و شکر سے آموست  
 ندیده ام مگر این شیوه از پر می آموست  
 کیسکه بر سر کویت مجاور می آموست  
 و گرنه روی نیکو در جهان بست  
 باز آئی که دوستی هجاست  
 که من از دست تو فرو ابروم بجای گر  
 حسن محمد هم نگذار که روم بجای گر  
 نقد نبشت چه بخواست قیامت برخواست  
 بچو پروانه می سوزم و در پر و ازدم  
 در نه بسیار بچو سست و نیای به بازدم  
 شهاب با تو خلاست و آب بدو حرام  
 کز سنگ که به خیز و روز و رواج یاران  
 زین گری سیمبری موی میاسنه  
 یا قوت یه شکست سست تنگ یاسنه  
 لشکر شکن تیر قد سے سخت کمانه  
 آهی و سرشک و غبار سے دو جان  
 در می باشد که از رحمت بروی یار بکشاکش



بگوئی دست نیرستم قییش بانگ برن و نه انجمنان بتو مشغولم ای بهشتی روی زویدنت نتوانم که دیده بر دوزم پیری و شنی بد را ندنیاز و با من گفت چو این حدیث شنیدم از ان پیری مگر اندرون از طعام حاکم و از یاد و نور و نورانی قطعه	غلامش نشسته خواهی بحجاب بر بار می آید که یاد خویشستم و ضعیف است آید اگر نقاب بدیده که ترس آید که ضعیف شکم چه آید از بر سر جواب و ادم و گفت که ما و من بر سر تته از حکمت بعلت آنکه پیری از طعام نشسته
---	---

قطعه پیش استاد این قطعه خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید  
 نور خدا بشاید و در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف است  
 و مادر و پدر را حیل و حواله نمود و در سیوم از طاعت طاق شده و بفتاد و بیو تر  
 فوری و در لغش یافت در آن حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش  
 کرد چون با فاقه آمد غشی بی بدل بود خواندن نوشتن و خوف کرد و بگو تمام بسر  
 مقبول حضرت احمد حکیم سعید امی سر مد که بنده از یهودان کاشان  
 بوده و بعضی برانند که از فرنگیان از منی است بهر حال شرف اسلام و ریاضه  
 و بامر تجارت بهشتیال داشته چون آید شیفته حسن بند و پسری ابی حنیفه  
 نام شد چنانچه درین باب گفته

نیدانم و درین سپهر کمن ویر	فدائی من ابی چندی است یا غیر
به سبب و اموال تباراج یغمانیان و ادمی که سر عورت نیز با خود نگذاشت پیش و پس برهنه میکردند چون بشا بهمان آباد رسید و از اشکوه منسلقت شاهجهان با و شاه بسبب کلام مواعدا نه اش شفق کرد و در روز سه بخدشت	



بادشاه تهنه از کشف و کراماتش فرستاد خان مشایخ و پیران دیده باز بخدمت  
آمد و در عرض احوالش این بیت خواند

بر سر مدبرینه کرامات تمت است	کشفیکه غایت است از کشف عورت است
------------------------------	---------------------------------

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه  
بنابر توئی که سرمد گفته بود و داراشکوه بادشاه خواهد شد و بخشی بنام طرودشت  
طالقوی قاضی القضاات را فرمود که تارفته سرمد را بر سرید که با وجود فضل و کمال  
کشف عورت از چه راه است گفت شیطان تو نیست و این را با سحر بدیده برخواهد

بالای خوشی کرده چنین است مرا	جیشی بد و جام بر د از دست مرا
او در غسل نیست و من در طلبش	و زده می سنجی بر بند که دست مرا

قاضی قومی بر بخیر و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است  
بادشاه منبره و ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت باومی بحث کنند اگر  
واجب القتل ثابت شود که و نش نبیند چون حاضر آوردند اول بادشاه  
پرسید که تو میگفتی که داراشکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گفت گفت  
غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول ملا و ده رنجش بادشاه شد  
باز پرسید که زیاده بر لاله گفتن چه معنی دارد و گفت بنده مستغرق در تفکر  
امور اثبات بود نفیست آخر الامر بر عیند ویرا جوید و پوشیدن ستر عورت  
امر کرده و ند قبول نکرد و این بیت چهره خواند

عمر نیست که آواز دهد و کین شد	من تا ز سر نه جلوه بهم داده و کین را
-------------------------------	--------------------------------------

آخر بر حجت شری قومی بقتلش و او در شهادت گامش فرستادند چون جلوس



تیغ تیز بر آینه تخت سحرده بسوزد او جسم کرده و گفت

رسیده یار عسریان تیغ اینهم	بهر زنگی که هستی شناسم
----------------------------	------------------------

پس مردانه سحر بر تیغ گدازد که بند پیران سرش از تن جدا شد  
 سر بریده سه بار بالا گفت غفر الله له عرض که سر دراز جسد که اولمای مصر  
 و اصفیای و بر خود پیوده در شایه بان آوار پیش و روزه شرقی رویه جامع  
 مسجد آسوده و سبز و چار فصل از ترقیش کم نمیشود و غیر باره بزیارت آن مرتبه  
 مقبره ک مشرف شد بن کلاه فرو

که مرقاب چون شود و دیده چشم از آن	پرده کشد مردمان چون شد و آفتاب گرم
هر کس که حقیقتش باور شد	او بین تر از سپهر منار و رشت
علا گوید که پر شد احمد بفلک	سر مد گوید فلک با احمد و رشت
مرد اگرش و فاست خود می آید	وز آدانش بر و است خود می آید
مرد غم عشق بود الهوس را ندید	سوز دل پر و اندکس را ندید

شهنشاه گردون بارگاه دست نهد آتاک بک بن سعد زنگی سعید مدنی پس  
 با استقلال تمام متکلمن بوده و اکثر شهنشاهان میان فرایه صغیر روزگار در تمام خود

چهار باب

این دو غم از فراق تو با جهان	بر چاهم از اندوه تو چهار جهان
در باب مرا بوسل کیبار در	پیدا شود که چون بود کار جهان

سروقت سلاطین عن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلجوق بنکاسی  
 برادر بکست یقینا شرح به شرح خود این باقی انشتی در خانه



درد و غم من بند و درازی دارد	غمی شش و طرب تو سر فرازی دارد
بر هر دو فلک تکیه که دوران ملک	در هر دو هزار گونه بازی دارد

مر حلقه سلاطین و الا و شکاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان خجسته  
بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان محمود بن ملک شاه وی را  
محبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این شست زند	در کام حیات ماست چون قند
ای ایزد بے نیاز آخر پسند	دیوان همه ز او و سلیمان در بند

بادشاه شرمناجه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکثر  
لالی آید از بسکاک نظم من ملک نموده رباعی

امروز خسرو با من بیچاره بساز	گفتا بشنویند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب	بانیک بد آن چنانکه میدانی ساز

ندیمان عرصه سخن پنج و انشور بیدیل مسام مرزا بن شاه اسمعیل کلاش  
و حبس است و معاصر شاه طهماسب تذکره الشعراء میگویم تحفه السامی تألیف اوست

نبی صبری مراد از پیچ یاری بگراید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای بچو پری از من دیوانه میدید	صد بار مرا دیده دگر یا که ندیدست
آزده شد از چشم من شب گفت پایت	وروا که گفت پامی ترا چشم رسیده
سامی نظم مراد افراشته گیر	جز فلکیت بفرق برداشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین  
سلیمان در غن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین





سنان قدس سرہ دیکھو وہ کہ چچا ان سنان شہر سلمان و بیچ جانیت پس  
امیر اولیس حسن والی بغداد اور باعجان پیش خواجہ شمس الدین فی بغداد و امیر  
خواجہ راجہ سلطان گرانمایہ محنت نامہ و سرشت نامہ سے فرمودہ و پشیمان خواجہ گفتہ

من از میں اقبال این خاندان	گو قسم جهان را به تسبیح زبان
من از خاوران تا اور باختر	از خور سفید آمد روز شکر ریز

اولیست شہ سلمان و مجلس او میں شرب شراب مشغول بود و وقت برآمد  
شہ با گلن نہ ہر ایش و او نہ چون روضہ شد فراش گلن زر طلب کرد و این بیت  
گفتہ سلطان فرستادہ

شمع خود سوخت شب و شب بر آفر او	کہ گلن بی طلب شد شام ز من میسر دم
--------------------------------	-----------------------------------

سلطان خجندیہ گفت بہمان طمع بشیدم روزست و مجلس کے احکام  
خواجہ سلمان را با سراج الدین قمری کہ از افغانی شہر امارا الہد بود و مشاوار  
افتاد و میر مجلس حکم کرد کہ ہر روز برین صراع مشہور و طبع آزمائی کنند  
صراع ای باد صبا اینمہ آورده است تا جودت طبع ہر کی معلوم شود  
اول سلمان این باغی بدہیہ گفت

امی آب روان چمن بر آورده است	و می خار و رون غنچہ خون کردہ است
گل سرخوش و لاله است نوکس نمود	امی باد صبا این مہ آورده است

بعد از ان سراج الدین قمری گفت

امی ابر بہارہ خاریر و روست	امی باد صبا اینمہ آورده است
----------------------------	-----------------------------

معاذ ان ہر دو بیانی را پسند کرد و نہ میر مجلس ہر دو را صلہ داد و از سے



خواجہ سلمان برکنار و چاکر و کدو که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد  
که خواجہ ناصر قلندر بعد پویش بخارائی مالک این مطلع و مقلع وارو شد

در آن غرض از باد به بینی نه خمار است	در ابوس صفت جان پرور بار است
مهرور زیار است و پریشان زواری است	نامر اگر از جبر بنا که سنجی نیست

خواجہ سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت **مصرع و جلد را اسال از قمار**  
عجب ستانه است که ناصر نیز پیش مصرعه بدیده رسانید و پاشی و زنجیر و گفت  
بد لب گردیوانه است + خواجہ بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد و مادام زیست  
یا هم که هم الفت بودند و خواجہ را با خواجہ حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده  
و مسودات اشعار خود را پاکیزه گیر موصول می نمودند از آنست که اکثر ابیات غزل  
خواجہ که مخلصان نیست

آر باغ وصل تو یا بدر یا فصل عدوان آ	آر تاب بحر تو دار و بشر از دوزخ تاب
و اهل این قصیده خواجہ تسلیم است	
رسم بر فنا نه است قلزم سیلاب	بیاد گشتی دریای فعل را و ریاب
بیاد یکد و قدح کش چه میکنی آبش	که درشتا نرسد هیچ آفتی بشراب
آب سرخ می افتاده است زوال خرد	چه جای زوال که رستم بقصد از سرخ آ
خیال آدمی تو در خواب میتوان دید	خیال چشم تو دارم و می ندالم خواب
بهار شرح جمال تو داده در فصل	مشت فکرم چهل تو کرده در هر باب

قصه سلمان از سید میرزا بهار ت معزولی شده بغیرت گذرانیده و در سال  
هفت صد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعار در مطهر



شب فراق تر از روز وصل پدید آید خم جوگان تو تا زلف پزیشان باشد در تجلی که بمسال تو در آید بنظر	مطلع	عجب شبی که درین شب بیا میزد فروست گوی خورشید ترا و رخ جوگان باشد نظر اندر رخ خورشید و رخشان باشد
آب حیات را باطلت روان دهد صبح محشر که من از خواب گران برخیزم پیرنجزم ز سر کویتو تا سبب دارم	مطلع	باو حسد گنگه هوای تو جان دهد بجمال تو چون گرگس نگران برخیزم و از سر کار بجان از سر جان برخیزم
آوازه جمالت تا در جهان فتاده سود آسایان زلفت کرد تو حلقه بستند سلمان زخمش بیازی شد مات کرد آخر	غزل	خلفی محبت و جویست سر جهان نهاد شوریدگان مویست در بهر گرفتاده بازی نکرد دوات باز این حرین نهاد
شما گشته انم که تو جانم باشی یار گردون و غم هر دو جهان بر دل مهر تو مرا پادشاهی و همه آن تواند	غزل	سید هم جان گنج جهان جهانم باشی نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی غرض من یکی آنکه تو انم باشی
ای سر و کله دار و مرا آفتاب رو	مطلع	مارا آفتاب از غم و از آفتاب رو

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین تخلص سراج  
بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی ویران خوش بوعان قزوین گفته اند و بعضی  
از شعرا می ماوراءالنهر نوشته القصه همانست که مطارحه کشف با خواجہ سلمان  
مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابر فیضیه بود و بعضی نام نرید  
و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف از آن و مروان جوانی معتقد بود  
بود و در سبب تعجبات خاقان خواهر رضاعی سلطان بنیامین بنی صفیه بنت



سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری از نغمه خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاتی بخانه ببرم سراج الدین گفت ای خانم اگر شایسته نیست نمایند من تمام خورده بی بی که در پیشش دارم بشما بدهم خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلچیند بر سر روی سراج الدین بزنند سراج الدین سر روی کبود مجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شما بهتر دارم بخیریدند خاتون از من بده سیلچین خرید و حال باز نمود و هرگاه سلطان خاتون را می دید می خندید و می گفت لطیفه از شما خراش از آن خریدی که و

سراج الدین را گفت و او سینه مطلع

خویشیخت چون در مکر می بر آید	فریاد وزن و مرد و مهر سوی بر آید
در آتش اهل عصر خیزد و می نیست	در بیچکس اسید پیوسته می نیست
دستی که ز جور پسرخ و ارباب سر	در دامن بر که میسند خم سود می نیست
خواجه سعد کل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل فرقه مولانا شیرازی در معلا شیراز آسوده بسیار خوش گوشت و از دوست	
بر گل نیست که افتاده بطرف نیست	چینه داغ دل اهل خونین گفت نیست
تنم از غمت چنان شد که اهل حبست و نیست	ناله هر چند نشان داد که در پیرهن نیست
برق خاکی ابرگر نزاری مولانا سیلفی بخاری در زن عروض و قافیه استاد و کا بوده و با او کوکابی معارضات نموده مجلس کلامش و پوست این مطلع از دوست	
ترازه در کت بقال من در صورتش میرا	بیای می شتری بیکر تو در خانه میرا
شاعر نیکو اشعار امیس یادگار این میر سیلفی تخلص نموده و از اسرار	



میر بود و خوشتر گوست این مطلع از دوست		
مطلع	مطلع	مطلع
مطلع	مطلع	مطلع
شاعر رشید و نامور و سیه چهره و پیر بود و به نام اهل کاش فبست نموده اند		
چنانچه این مطلع و می دلیل این معنی است		
نظام خوشتر خواند از خساری	سیاه رو سینه من کرد عاقبت کاری	
مرکز اثره صاحب در می بابا آب پوری از داحمان میرزا بایسنقر بود و در کوا		
پادرو بقریه سکان آسوده و پیر است		
غیرت خال رفت و در خط ریخت	و بهشت غنچه و دندان در لب مر جاست	
شاعر مکرّم امیر ششم از امرای سلطان ابوسعید بود و سلی خلص می نموده		
نکوش و بجو است از دوست		
شکاریدل که و گریار و بندید و جمال	گرون شاد عید است در خوش بهال	
مطلع	مطلع	مطلع
در پیل و مجیش مصیبت بیماری سلی این بیت خوب واقع شده		
گرمی و غمش ز حال گشته +	مانده سبب سال گشته	
واقف روانه رختی و جلی ساکن ساوه طاهر حسن علی کلامش خالی از سوز		
نموده و سوز که تخلص نموده		
بچه مویت تن ز غم مهر و سس	دل سودا زده ام چون گریه در مو	
شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است و می معانی خوب شکافته و در سال		



نصود و پنجاه وفات یافته از دست

سخن گفتم بجهه جانبی و مستانی تو	مطلع	که تا کسی نکند مسیبل آشنایی تو
---------------------------------	------	--------------------------------

شایان قلاوه طرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سنگ لوند قزوینی مصنف

طرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قوری با

از روز خانه وی میگذاشت بحسب تکلیف او و می نشست سگی بطرف دروازه او

خواجیده بو و خان مشارالیه پرسید که ایشان بنامه شما عصب دارند گفت قوری با

است گاه تو سکار سخن تیز میگردد و پیر است

سحر آدم بگویت بشکار رفته بودی		تو که سنگ نبوده بودی بچکار رفته بودی
-------------------------------	--	--------------------------------------

و بیاجبه دفتر تراکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان باد

بهند آمده و با طالب کلیم می بود و جمعی اندوخته بوطن فتنه فکرتش ابوست اطلاع از

مهر و کین شوخی چشمان به ترا آید		ایزد و باد اسم گوی تلخ و گوی شیرین است
---------------------------------	--	--

کبک از حسرت ز قمار قیامت رهش		بسکه اساده بر ریخته خون در پایش
------------------------------	--	---------------------------------

لا سیلی از بلخ بوده و پیر است

چون کبوتر چرخستم با لای میزنم		بر یکبار زن که انهم دره این گریست
-------------------------------	--	-----------------------------------

شاعر سخن پرور میرزا شمس محمد میر حیدر معاصی بوده در عهد اکبر باد شاه هند

آمده بود و باز بخدست عاقل شاه دالی بیجا پور رفته بهامجا گذشته و پیر است

بی تخت جگر از مرده گشت شرک		شونده تر از قاصد کم کرده کتابت
----------------------------	--	--------------------------------

وقیست که چون صبح ببالین من گشت	قرد	شمع سحر کم کرد و نفسش پیش نهادیم
--------------------------------	-----	----------------------------------

شاعر نامی و سامعی و دانشمند و پیر است و در هند و قزوین زیاده بود



بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		شب که آنهمه نمرخ و پرده است خواب بود
یک طرف در خانه آبرو یک طرف متاع بود		شاعر متحمل گردون فراز میر سیر می
		لقب بتائمه ملک الشعرا می ابراهیم خان
		والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن شهر مقدس
		نقل است روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیر می مطلق بر خواند میر گفت منطیلم
		شما چیزی نبود که ما را از پا در آورده گفت چیر سکه که شمارا از پا در آورده طلاق چو
		شتر یا نست من کلامه
		چو محرم شدی ایمن از خود مشو
		که محرم بیک نقطه مجرم شود
		گل گلستان تازه بیانی محمد طلمی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعضی لطیفه
		بجای نیز از دهر زده چون از راه شیراز روانه هند شد مرا ابو الحسن و مرا
		بخدمت امام علیخان برده با آنکه شبها کو فرق بود خان مشارالیه فرمود تا قلیان
		برای وی آوردند اتفاقا قلیانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکنند
		ماند همه چیه چون خان بومی الیه نیز قومی حبه بود از رده خاطر شد و دیگر
		توجه نکرد و باینکه از نقد و جنس عایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد
		در سیر و دیوانه شغفنا است هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یا
		فقر یا فقر بیت از و انتخاب کرده و اینها باین چند بیت از و انتخاب کرده آید
		بصورت قوتی کمتر آید خدا
		شراب نقل نخواهد بگریه ساغر را
		مهر بر منده خورشید را درانی نیست
		ترا کشیده دوست از قلم کشید خدا
		که احتیاج شکر شست شیر را در را
		ز شمع بر پس که چون تاج میخورد مرا





بیشتر باو هندستان هم سری میباشند  
 سفید اینچانشد دست بهند و ستان کشته  
 زین فسانه طعش جهان اولشین افتاد  
 بخطر رسانده بسی عشق مانکویان را  
 نو بهارست و چین و پهلای سلمان گل  
 چشم تو زیبار می خود بر سر ناز است  
 شب و صافی اگر روز کرده و در  
 ره و رسم کرم از دور بر افتاده و پیر  
 در تلاش و خاشاک چون کاند آتش زده  
 بت پرستان کمال تو که داری و جگر  
 افلاک در شمعند از کینه جوی حق

که موند تواند از سرشدم کمر باشد  
 ناز بود و در و کج و دست لبسته باد  
 عشق اسباب با بندخت نواز سیلی را  
 بیاض ویده با پر ز خط پار نیست  
 ابر بر سر و کبر و او و چپایان گل  
 ترکان تو چون شب بیار و راز است  
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است  
 میدهند آنچه که میان بگداوشنام  
 و انهای سینه ام با هم تنگ افتاده  
 چون به پیوند ترا نام خدا میگوند  
 بر اهل فتنه عیدست روزی که جنگ باشد

مروک ویده رست گشتی و محمد الی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید و مر  
 تنانی روزیست و الی و محمد عثمانی شاه جهان که از حمله با بود و بازند او شیخ

این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب است	هر حکم تو چون حکم کتاب است
این حیا و وفای فصل مقلد است	ایمیس مقلد مافع باب است

باو شاد و راغداق بخش خوش آمد فرمود که غیر از محل زند و در هر جا که شیخ بیاید  
 مانع نشوند چون صاحب تران ثانی با ستایع خفالت سلطان مراد بخش  
 عملی فنی را که سیک از عهد و پاس و شناس بود و چون سحر کارش مقدر





کرده فرستاد و اول مجلس پاسخ ناپااق افتاد و دستهای خون بگرست خود و  
 و آخرت بکمال نیاورد و در قلعه و شکست بر طرفی یکی را بنام شیخ و یکی را بنام خود  
 نوشته و در خلوت بنظر سلطان و آورو و عرف کرد که همین ساعت هر یکی ازین  
 دو و شکست هر یار کرد و الا بدین خنجر که در کمر خود را میگذشت چون با دفرستیاده  
 بادشاه بود و ناچار بر دوشک شیخ مهر کرد و شیخ خبر یافته رخت سفر بست و رفعا  
 بر شاهزاده شاق آمد شیخ و دوسه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده شاق مثل  
 هزاران عنایت رسید شیخ و در عریضه جواب تقنین عبارت غنای طرح کرده  
 درج کرده که مطلعش انبیت

نکسل بود بگو تو و یک نشست ما	پچیده است زلف تو بهر شکست ما
و قصیده طولانی در نسبت امام علی موسی رضا علیه التحیه و الثناء گفته که مطلعش	
زشت جنت اگر هستی و لا یایوس	پایین برای سپیدی چه گفته یایوس
ترا چو صبح شد از روشنی غدار سفید	مرا ز بجز تو شد چشم اشکبار سفید
ز بجز وصل تو شد روزگار سفید	هزار بار سیاه و هزار بار سفید
ابو نسیان گهر زیزی محمد صالح ستمار تبریزی در عهد شاه جهان بنده آمده و	
با منم نشان منچینه بکالو سپر میروده از دست مطلع	
اگر اسپر سپیده خیزد شدم بجا است	و ان شکسته مار میانی ستمی خور است
کیا بزم میکند در می بر شتی بهت بیانا	که اگر یک ساغر شکر می شمشیر بند و
سنا می تانوش نسیان بیک است از بند دستان همراه ایامی بادشاه بایران	
رفت و با مرزا هاشم و شمس و صحبت داشت مرا بخت نموده فرو	



رسید باین در گذرد راه و میخواستیم / که کشاید و منجبرین حواله کند

سماوات در عهد تاج جهان بادشاه بندگان آمده و پهلوانی وار و فقیه  
این شهر از دوسه نگار و و آن نیست قره

در عهد و قلم ابو خدیج نه دیوان فضا / نه و تا نفسی که نفسی می آید

تو را با قدرت پیر جمال الدین سیاهوت از خوش گویان لا بهر است  
سماوات شمع سپید ز کورست و پر است

بجو رفت اگر چون برینجا می سرخورد / کن مضاف عمر خوشن بال و پر خورد

چو آفتاب لب بام آخر خلعت / رسید بر سر ناقص ضای عشرت  
که ام ماه جبین و دوش مجلس آید / که شمع از روز فانوس در تماشا بود  
ما درت عیادت از خلعت نیافتم / چون نشسته شراب که و خواب بگذرد  
همین دل بقفا پیش رو و ز کوفته آه / چه عنکبوت دو دیده بهم تبار نگاه

میگشش میگرد رود کار پیش هر فصل سر خوش / از شغرامی نیکو و شکاه بوده

و به نصیب و ابرار با لکیم بادشاه دسے / در طلب دنیا و دیده اما بخت مسامحه  
بگر و دیده مدح اکثریست که از انقیاد / غم و بچکس بصله شایان شش ستاره افروز  
هر شغرا سینه خوش نصیب سر تن خورده / بعضی از انیار ابرها کرده چنانچه درینجا بخت

خبر چاکلک سحر و ازیست / مار که ز هر شش نبود باز نیست

چون نفس بخت خندان بخت فان / نمود این دو بیت از انت مثنوی

سراگشتش شود از یک اشارت / و بد سه بایه وریا بخت سارت  
بد که بختش بخت سارت / که آب بسته را نایاک و اند

چندین



نشان موصوفت فرمود که یک دست خلعت و یکراهن سپید بر می شمرانند و گویند او  
 چون شمع تیل است بنماند شما خواهیم فرستاد و باز بروی شما غل و دوزخ میبارد  
 بامیدان چند روز از خانه بیرون نیاید آخر معلوم شد که تون طریقه بکار برد  
 که طریقی پیش می می سرو و مخطوط شده فرمود که فردا باید بروی ایستاد  
 و ال غله هر طریقی بسیار خوشوقت شده و صبح با سستی و غم الحی آورده  
 سلام کرد و گفت سب الامر بار بردار آورده ام حالا میروم که علی بابا گفت  
 است نادان حرفی نگفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو فرستادی  
 و او و سحر و ایجاب و خلعت

تسلط یافتنی پیش و بقا سفتی سر و در جهان سر آورده و گفت خجسته  
 من فحیده و ام نیست مرا از ناله یاد آمد که بافت تماش برود و بود و من  
 او هم ستم نالیده و گوش بهین قسمی جنبید یعنی گفت نسبت نمیدانم چون  
 سر فروش داشت که مبت سببست تصور کرد و در غلط نمود این را با ستم  
 هم بایش طرح کرد و سواران را لشکر نمود

ای چو تو ز دامن دولت دور	بر دولت بی فیض و راحت مغرور
بی بیتی و نام تو هست خامت	بر فلک نشاند نام سنگ کاغذ

چون بنما در خان عالمگیر می بنما و زنگر نو یک و بی آباد کرد سر خوش قطعه تاریخ  
 گفته بخدا نیک که مصرع تاریخش نیست ع گفت بنما و زنگر آباد بود و گفت  
 بیزین سر اسه خرج شده ببع آن را البته سر او درم که با هم گفت القیاب  
 از سرافق نام است ز ما خرج کردیم و ز نام شما هم سر کید سر خوش گفت



بران کرده بیاید گریست گریس ما  
 حکایت کرم روزگار ما گویند  
 حاصل در نامساعدی طالعش شکلی و شبی نیست و گریه در جهان غمده نیست  
 در باب دولت صاحبان خودخواخته اند چنانچه نواب بخشی المملکت روح الله  
 که عبدالمهدی تاسی منصب داران را در او سوختگی نظر بر اعتبار میکند  
 زندگانی کرده شهرت داد که این مصرع از انست مع بر شریفش هر که بنشیند  
 سکندر میشود و چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشارالیه رسید تا وی را  
 حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته  
 زنگش پرید و عرض کرد که اینکه همین شخص غورده است نواب گفت پریشان  
 حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی  
 زبیرگشته نواب بنایت خلعت و اسپ و دو چند اضاف و خدمت و اقامه نگار  
 حامی سرفراز کرده رخصتش نمود

تقلست روزی پیری جابلی درین مطلع شنوی شیخ ناصر علی سهروردی

الهی ذره و روی بجان بیز  
 شمر و رینه زار استخوان بیز

سر خوش چون بشنید بطرز ریش خنده بر دهن او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یا شنوی  
 نواغم کرد من بهسم اینقدر کار  
 کلمه مشتاقی حسن با آتش منم و زم  
 همه مونس سرور ریش بسوزم

الفصل در خوش و آخ عمر جمعی رسید و آنرا اگر دید و یوانی و تذکره الشرا

دار و فقیهین چند بیت از ان یادگار میگارد مطلع

چنان نیست در شب هجران زب مرا  
 از فرقت تو چشمه زده جان بسب مرا





کجا فقیر دل جادو تو نگری	زین شهر و نبرد چو قطره گوهر را
مبذول نبرد مال و جهان سرخوش	بر دوست مدد شان محبت گوهر را
نیت ذوق گفتگوئی طبع مال اندیش را	بیکدیگر چون نامه خود با مال حرف خوش را
کوزه و ولاب شد بر دانه اش	بسکه کرد و سبزه تقوای

### حروف المشین

مرشد ادبیه ای کمال و عدت منزه شیخ الشیوخ شیخ مصطفی الدین عمر  
 وطن شریفش شهره روست است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه  
 بوده باخواجده خضر علیه السلام ملاقات نموده و صحبت شیخ عبد القادر گیلانی  
 قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده اخوان المشورین بالعراق  
 از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین رابعون دریافتی گفت نورا  
 نورا فیما لقیه البنی علی علیه و سلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال  
 بسیار اند از جمله شیخ بسا و الدین که با قدم رسیده و میر سادات حسینی رفته  
 الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمه الله علیه و بسیار دیگر از مشایخ صاحب  
 کرامت و مالک خرقه عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را و فرمود  
 جدا گانه باید که بقید تحریر و رأید الحاصل تصانیف شیخ که در کتب منظمه اتفاق  
 افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف الصالح هرگاه برومی شکل شده  
 بخدا می تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه شصت و سی و دو  
 واقع شده مرقد مبارکش در خطه بغداد است من ارشاده ریاضی

ایده و ست وجود و عدت او است همه	سرمایه شاد می و غمت او است همه
---------------------------------	--------------------------------



تو دیده اند از سینه که بر پیشانی او را  
 در خند قدم تا بستر اوست هم  
 زنده و اصطلان ولایت منظر شاه شرف بود علی قلندر قدس سره از غرر  
 وطن خود به بند تشریف فرموده و در قصبه پانی پست اقامت نموده گاهی در کمال  
 که متصل قصبه مذکور است تشریف میداشت و آنجا مجمع کمالاتش از جمله ابدالان  
 بوده چنانچه مقدمه مبارکش و هر دو قصبه و قسنت و اهل زیارت از هر دو جانب  
 می برند شورش و مستی بجای داشته که اکثر اوقات گفتار و بان مبارکش  
 میرفت و پروای نخورد و خواب نداشت مریدان کباب ساخته آوردی و در دستاو  
 گفتی که یا حضرت برادر لیلی و انبیا خورده اند از غذا پهلوتی نگذرد چیزی باید خورد  
 آن زمان می فرمود بیاور می کباب پیش می برو آن حضرت غذا دید و عرض  
 فرمودی برو باقی از دوان فرو می انداخت و در آن مریدان و هشت  
 پسر خود را بدین خدمت برگماشت و می نیز بدستور پدر کباب پیش برو اما چون  
 آن حضرت کباب خورده سفل میزد و دست آن پسر برده داشت و بخورد و دست انبیا  
 برود پیش بر این حال آگاهی یافت با کباب ساخته آورد و پسر خود را بدست  
 پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در غایت کباب  
 آغاز کرد از زبان مبارک برآمد که بیا گو یا پسرش زنده پیشش و دیده و پیش  
 و می را یکسو کرد و کباب از دستش گرفت و پیش برو گویند علماء شهر با اتفاق  
 آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود و خیریت شما در نیست  
 که پرو وید و الا شما همه را موشش میگردد و انهم لدره بر اندام آنها افتاد اکثر  
 از پیش گر خنکند و بسیار که سر و قدم آن جناب که بهشتند و از جوار است و



توبه کردند و سستی علماء الدین خلیج بادشاه و بی حضرت امیر خسرو رحمه الله علیه  
 با باریت حضرت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سر و مع جبر  
 نیاز نبخشید شاه شریف بو علی قلندر رحمت الله علیه فرستاد حضرت نظام نامه  
 بوقت رخصت از امیر فرمود که آنچه شاه و شرف الدین بو علی قلندر ارشاد فرمایند  
 بدین و جهان مسلم خوابی داشت و اعتراض بخوابی آورد چون امیر به پانی پت  
 رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر و بی  
 آمد و آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور آمد بزبان هندی فرمود  
 خسرو بر می گوید که امیر خسرو بر زمین نهاده و گفت بے باز فرمود  
 از هر میا سه خود بگو امیر این غمزدل از تصنیفات خود بر خواند غزل

گرامی و وصل باشد آنقدر و شوایت  
 زانکه این گشته تادوست من نیست  
 وین عجب آنوقت میگفتم که کس نیست  
 هر چه بینی دوست را باین و با آن گشت  
 برتن خسرو که این گ که آن زنا نیست

ایک کوی بیج مشکل چون فراق یارت  
 عاشقان را در جهان کیسان نباشد زوگار  
 خلق را بیدار باید بود آب چشم من  
 یک قدم بر نفس خود نه دان و گریه کوی  
 چند گویند هم بر دوزخ نار بند امی بت یارت

شاه شرف الدین خسرو خوشش میگوی و خوشش خواست بود  
 و خوش خواست رفت از آن درویشان نیز بشنوا این غزل فرمود غزل

خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است  
 کو عارفیکه منظر او عرش اکبر است  
 این عقل و علم جسمی و رسمی محقر است

و بهیم خسروان بر بالعلی است راحت  
 سیر رخ دار روی نغمه نقاب عشق  
 عقل کل است علم لدنی بجان فغان



درس شریف نبود و از الواح ابجد	لوح جمال دوست مراد را بر دست
-------------------------------	------------------------------

این بیایات و دول امیر را شکر و گدایتی گفت و درین محل بزبان پنجابی فرمود  
رواندی ایوان کچه بوجهد ای یعنی گدای می کنی آیا پییزی می نمی هم امیر  
بر همین یک گرم که چیرے نے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت مظلوظا شده  
مشتاد او را بسیار تملک بر حال امیر مبدول داشت و خدا و مان تا سه روز  
باشاره آن حضرت غیبت یافت کردند و روز سوم باو گامی برای شیخ  
نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین و او را شجاعت فرمود و به سلطان این  
و و کلمه را تم نموده که علای غلبی موطر و پلی مقدر و اندک که نایندگان خدای تعالی  
زندگانی نیکو کند عرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی  
اینها داشته این بیت از کلام افاضت اینها هم آن بیت است

که سلامت و زندگی بود و شیب فراز	تو بای می شوق ندار می گوی دوست
---------------------------------	--------------------------------

هم از آن جناب است غزل

غیرت از چشم رومی تو دیدن ندیم	خوش اینر حدیث تو شنیدن ندیم
هر چه رومی تو گسخت و عالم بخشید	بیطم اندک که سر رومی تو دیدن ندیم
که بیاید ملک الموت که جانم برود	تا نبینم رخ تو روح رسیدن ندیم
گر بکشی وصل و دوست تو از غایت	تا قیامت نشو و صبح دیدن ندیم
که به درام دل من افتد آن غنچه باز	گر چه صد حلقه کند باز پدیدن ندیم
شرف از باد و زو بومی زلفش گیر	باور اینر درین ویر و زیدن ندیم
خواباتی شدم ستانه جاسی	نداشتم از حلالی و از حسرامی

غزل



نهادم خوش برون از هر دو گمانی	ز تنگ کفر و ایمان در گذشتم
در دال باغ خویش و یگانا رسید	آواز عشق با بسر خانه رسید
گویند ز راه دور دیوانه رسید	از دور و غم عشق بسر جا که روم

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

خبر نیست رخت ندید اندر خوش عشق	دل کرد بسی نگار و در دگر عشق
بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق	چند آنکه رخت نهند بر سر حسن

عارف ربانی ملاشاد بدشانی در او اهل کمر فقر بسته از هر خرنس خوشه و از  
هر خواسته توشه برداشته آخر بر بنهونی فایده توفیق و ملا و ذمی بخت و توفیق  
در و از سلطنت لاهور بخدمت شاه میرقدس مرده رسیده تا مدت چهار ماه  
جمعه را در آنجا که می مالید شاه مذکور چون طلبش چیست دید فرمود که ای  
بدشانی در آفتاب امتحان گذاختی و سنگ سیاه خود را در اهل بی بهاسخت  
عالا برخینه و کناره و ریاب و لباس گذاختی و سنگ سیاه خود را از حرکت پاک  
بشوی که با تو صحبت دارم ملا چیست برخاست و بر کناره و ریاب رفت شخصی دید که  
میان آب استاده و می ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاسی نکند  
و مشغول نشست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میرنشست  
بین که نظر مبارکش بآفتاب و تبسم کرده گفت که حضرت طلب شستن لباس تو  
میکرد و چنانچه اودی و انهمان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بدارج  
کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت در زیاده روزها  
شاه جهان باو شاه علمای دلی حاضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته



پنج در چوب حسد او ارم

من چه پروای مصطفی دارم

ایمانت به حضرت رسول کرده واجب اقل است بادشاه محضر فضل اگر هست  
غریب کشمیر کرده و بلا شاه دانوده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود  
که این مغربی سترگ من آید که در میان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است  
و این در مذہب ماست که است شاه همان معتقد گردید و اهل کشمیر اجتماع کردند  
که ملا شاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خویش حذر  
و قتلش لازم است همه انبوه شده بدین اراده رفتند چون روبروی ملا شاه  
شدند بسیاری سر سجده کردند گفتند و اگر کسی از خیمه رفتند کمالات آن قطب  
شایع از اندازده تحریر و تقریر است در سال هزار و پستاد و پنجاه و سه کلامه ما

و پیش نشوده شوزستی محبت

یا هیچ پرستان ز خدا هیچ گوی

بیرون مرو از خانه ویرانه خود

ای خواجه مرو بکعبه آید که خدا

ای آنکه خدا را به جوی بر جا

از حبستن تو یقین بدان می ماند

در مدرسه آنچه محبت یار است

نگاه که همه تو گزیده هم و بیم

پیر از هر بلند و پستی محبت

پیش ایشان خدا پرستی محبت

و خانه بجز تو نیست در خانه خود

هرگز نکند زیارت خانه خود

فرمان خدا می بخشد ای بخدا

ظلمه میان آب جوید و ریا

در مدرسه آنچه محبت یار است

اینها که کار با کسی یکا است

شهریار عالی جاه ابو انوار من شاه چرخ بادشاه خواجه نافله شیراز

و شیخ نما و الدین فقیه که نیست برادر شش سلطان محمود بار و بنا بر



نصرت تاج و تخت عداوت داشت چون وی برود حق وی این باقی بگفت	محمد و برادریم شمشیر کمین کردیم و بخشش تا بر آساید سلطان	
شهریار سپند نامه شاه و کبیر و حایر پادشاه و الا جای بوده و بجای بسیار	میکرد و خصوصت ازین تاج و تکریم	او زیر زمین گرفت و بار و نمایی
نواز نشات فرموده چون سلطان کس کسی را بقتلش تعیین نموده آن شخص	ویرانده پیش پادشاه برور و زک که سلطان جشن عظیم ترتیب	داوده بود و راول بآن شخص عتاب فرمود می که چرا زنده داری و در آن حال
شاه ند بود و باغی گفته بدیده رسانید سلطان را بغایت خوشش آمد	چشمش بوسید و از سر خون او در گذشت و تمام حساب مجلس را بوی	بخشید و آنکس اینز انعام فرمود و آن را باغی شست
من خاک تو و چشم خرد می آرم	عذرت نیکی نموده که صد می آرم	می آیم و برگردن خود می آرم
نرم که چون بجنب اینک انگاه کنم	جمال طلعت خورشید را تبار کنم	سلامین نازک او و شاه غریب هر شاعر گرامی و محترم بودی چایست از دست
دوستان هر که گذری می فرار من کشید	بایزم بای جان غم آنما و پادشاه	ای دو آن مریش که بخش و باره
ابر طیار و ج کمریزی شاعر نبله سنج شریف تبریزی کس استعدا و از		

سولانا سابق کرده اما بعضی ابیات منقوشش و برابر آورده و نسخه ساخته

سهو اللسان نام نهاد و استوار بخید و زبان تبغزین کشاده و غنچه پر



در سال نهم و پنجاه و دو در آرد و پیل طائر و حش از نفس غنجر می رو به پرواز  
 نهاد و وقتی قصیده در مدح عنایت کرده بود چشم مستوفی شاه طهاسب  
 گفته و سلمه نیافته را جویم ترکیب بند و ده جوان شاه نموده شاه بقتلش  
 فرمان داد و شریف عرش کرد که با و شاه بکمرته آن مجبور اصفا نمایند بعد از آن  
 هر چه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از استماع آن جو غریب خیل  
 بسط کرد و حکم کرد که شریف بعد از خواهی خواه غیاث الدین قیام نماید  
 و خواه از عذر تا غیر صمد سی تومان جائزه این بداران ترکیب است و عزل

چرا که آینه ات در حجاب نگار است ترا خیال که گل کرده زعفران زار است کز و همیشه فروزان چراغ ادب است اگر کنند اشارت کنند بسیار است کز آن و همیشه و اشاشه و بیمار است پدید گشته ز یک گهر با و خمر مره بعد عمر یک ز جانان خبری می آید نخل با تم نشو می نخل مزارم با شته	کسی چشم کبود تو کم نمودار است مرا کمان که ز نیست داغ بر رخ ز آتش دل ما و گرفته گوگرد می است زلاجور و نگینهاست یک تا کند و بوقت گریه و وقار و زده شکسته بود نه چشم و دوست بر روی اندر می شهره زنی خوی کاش گذارد که بمضمون بریم چون شنوه کشته عشق تو چنان من بگریم
---	---

طهر سخن گذاری ایسر شاه بی سبزواری طوطی شکستان خوش کلاهیست  
 و اس شعر مولوی جامی من دیوانه منه

بسیار بر وز ما نشیند شاه می از دست تو اینها میکشد	هر کس که شبی نشست با او میکشد پیکان ز دل آه از جگر
--	---



طایفه وایمی شاعر سلیم بود و آتشش محمد ابراهیم بنده و در نیمه عشق را چو  
پسر می شنید بشد و خوشگوست از دوست

ویدی از دورم و دانسته تغافل کرد  
خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمه فیض سردی امیر شریعی مشدی شاعر گراست و معاصره بود  
جایم نمیشد و نجو است و این طلع از دوست

یکه سیل غمت از دیده بیاوم گذرد  
روز بجز تو مرا چون شب ماتم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیر و خوش کلام است و معاصره بودی جای بسیار خوش است  
و این طلع وی است

می سگی را رقیب می بود و چو چوب  
سگ همی خورد و چوب می نالید  
گشتم ای سگ چو از دوست  
بستر از خودی تو اندوید

فاضل سبب نظیر و شاعر متین نام اشعراى التابک شیرگیر مولانا شرف الدین  
مفرد و مولدش مفرد و است من مضافات اصفهان سخن پر و بیعیل بوده است  
و از خویشان شیخ کمال الدین همیل ویر است

گلشن امسال رنگی و فواهی و گریست  
نوریت باغ چو سودست مرا پر خ دوست  
دانت بر من از سنبیل تر جوان کرد  
سرور قامت رعنائی تو بر شاکی نشانند  
روح را خنده نوشین لب جان افروز  
نافه طره تو قیمت عین رشک است  
باغ را تانده ترابی و هوایی و گریست  
که تن را بجا دول سوخته جای و گریست  
لاله را رشک تو در خون جگر غافلان کرد  
باو را عارض زیبائی تو سرگردان کرد  
عقل را پر تو فخر شیر خست حیران کرد  
تند و پسته تو ترخ شک از زبان کرد



رخت ز سنبلی تر بر من نقاب کشید	خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه	هزار جانست فدایا بجانم چه رسد
بیکش چه محبت توان داشت با تو	تا شا کنم سے خورم روز گویم

مولانا شهید می نمی ملک اشعرا می سلطان مقتوب بوده بعد وفاتش در کربلا  
خدمت عاقل شاه شتافته در رعایت بامی کلی یافته در حصار پادشاه حکم  
کرد که خزانة برود یک کرت هر قدر زک از دستت بر داشته شود بیکه چون مولانا  
بسیار ضعف و ناتوانی داشت بعضی رسانید که روزیکه توجیه این درگاه  
شده ام و چشمه این زمین قوت و شستم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت  
عود نماید بدین خدمت روح برود سرافراز شوم پادشاه گفته و آن لب پیغم  
شیرین کرده گفت تشنیده رخ که افتد است و شما خیر و طالب رازبان دارد  
و در کرت و خزانه روی و هر چه از دست بر آید قصور نکنی چون این سخن مراد  
مولانا بود شکفته و خندان برخواست و بخزانة شتافت و در کرت جبینهای  
بیت و پنجره این طلابرون آورد چون این خبر به پادشاه رسید گفت  
راست میگفت که طاقت ندارم چگونیم جانب خوش طبعی و همت فرویت از دست

بر سرخ جامه نظر از دور و چشم	پنداشتم توانی از بودی بسو خستم
نقاست قاسم در شب تاریک با لوفه نور را بشوهرش غلط کرد و یکبارگی	پالیش برداشت و در و خول پروخت روی از خواب بر جست و بگفت گفت
وزوز و زوزنش حال در یافته خود را بر ویفکند و گفت توانی ز بیم بر آورد چراغ	بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چرخ بیاروزن پارا گذاشته و کوساله را



در برگزیده نشسته بود و می دید و شجره شد و گفت ای محب این بد بخت چه طور  
کو ساله است که زبان درازی درین فتنه و دروغ گفت چون نکاح نمی یابد

می رسید و باشد

شاعر زکین مولانا شهاب الدین نقطه اثر و گفتگو است این قطعه  
در وصف حکیم اخیل از دوست

بکمال موت از اخیل طیب	می بنامد به بارگاه خدا
که جهان را از خلق خالص کرده	اندین دور گم شد و سپاس
یا ازین شغل دور کن او را	با مرا خد است و گد فرما

نقش است طیب بود گویا این بیت در شان او است

نبض بر کس که دید گشت او را	مرگ گویا در استین دارد
----------------------------	------------------------

چون بگوستان رفتی و دامن برود گشتی گفتندش چرا درینجا روست  
می پوشی گفت ازین مردو گانم شدم می آید و هر که می نگردم ضربت من  
خورده است و از شدت من مردود

یا قوت خندانانی ملا سیمسی بدخشان شاعر نایب و معاصربای	چشمان من برویت و عاشقی چنانند
کوز شک یکدگر را دیدن میبند	

صاحب اشعار زکین مولانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طهماسب  
با وی سخن گفت و می بواسطه گرمی که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه نشانود

از گراسنی جز نشد گوشم	قول شد را که بود در شبنم
جامی آن داشت کز گزانی گوش	پای تاسه فرو روم به زمین



از شخص گفت بابت کمرے براسے دیدن یاری رفت و باو بخان  
 پاخود بدید برداشت و بخاطر اندیشید که وسے خواہد گفت کہ چہ را  
 آوردے خواہم گفت از براسے طہان تو آوردہ ام چون پیش  
 وسے بنشت گفت اقا از چاک پاچاہ خصیہ ہائیش منور  
 یارش گفت پوشش گفت از براسے طہان تو آوردہ ام اندرون  
 نماز بفسدست شاعر خوش گوش شالی مکلہ نامش  
 نسبت آقا است موسس اساس غنزل و مقنوی و از شعراے  
 شاہ عباس ماضی و صفوی از دوست

از ان وندان استعد او کند	کہ ابروی سحر کہ کند
صد و دہر ساعت در شہر تو میگردم	من گر در شہری از بہر تو میگردم
چہ خوش است باو در رفت شکوہ باز کردن	لکہ نامی در ہجران شب و روز کردن

ثناء و کثامیر شفا شریع خط شفیاء سے دوست و این ایات از دست

غیر میرسد از کوی آن نگار امروز	بدیدہ نور نظر مید بخسبہ امروز
برگ تو بہ نشینم بخون زہد پیسم	ز دست سانی اگر نشینم غم امروز
ہفتہ خط و ریجان زلف و غنچہ لب	بروی بار شگفتہ است نو بہار امروز

جامہ زیب تراکت آفرینی مایہ پرمی قزوینی سوزن قماست مقراض طبیعت  
 بودہ بخیا طی شاہ عباس سید برودہ لب بار کوتاہی است بودہ و شاہ و اوقات  
 قماست روز سے ملا از اشتر خود بستہ شاہ شافرو و آمدہ اشتر کہ گفت  
 شرفیازن متشرف کردند کہ ملا می خواست کہ باشد خود کار بد کند او بکویت رفتہ



کسی این سخن بیا و شاه رسانید لایق قطع طرح کرده در گذارش بگذرانید	
<p>این سخن گر راست باشد قید زندان باید          که گس بر غاله گایم نرو بان می باید          آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را          مباحش دل خویش مانل همه کس          ز بسکه سر زده رفتم بخانه همه کس          دست هوس کسیت در آغوش خمار</p>	<p>ایکے میگوئی بشری مشتری کا بہتہ          ایک باد کو تو ان کروں کہ با این کو          تازہ میسازم بناخن بازوان خویش را          بدوستی کہ کن جایی در دل ہر کس          بجست و جوی تو شمرند ہم جان شدہ ام          در وصل و می میرم ازین شکاک آیا</p>
<p>شاعر مہر و طبیعت مستقیم حکیم شہاب الدین سپہ عبدالمکریم طبعی از مجربات خود          بقید نظم در آورده بہ شفا المرض موسوسش کرده چندی از نسخ منظومہ او مع          دیگر مجربات بنظر فقیر آمد و از ان جملہ نسخہ رسالہ کے منظومہ او مست</p>	
<p>نزدیک حضرت بادشاہ          سپید و سیاہ و گرجون پسلی          جسد از گلو گیرستان سنگ          بیکجای کن خشک این ہر چہ          دو چندان از ان گیر و شکرت          نگہ دار آن را بہ پاکیزہ جای          بر آرد از احتیاط سینہ دار          بشی بست زن را کشتی در کنار</p>	<p>و ایست بر من معوی باہ          ز عاقر قرہ موج پس موصلی          سان العصار فیہ خار خشک          ز کوبنج و ٹنگن بل و باکسار          کہا بای چین بخت بر برے          ہمہ تخمہ را بگیہ و بساے          مرا م از کفی زمین برار می نثار          چنان شہوت و تمنہ می آرد بکار</p>
و ثانی سخن پروری میر شہابی اکبری از تصوف بہرودہ شمشہ و شتوی	



مقتضی قصه برادر خود سید موسی نام نگاشته شرحش اینک سید در محمد اگره  
 بزرگ زنی موبو نام شیفه لشت آخر خویشان موبورا بر بخت کشیدند چون سید  
 در فراق محبوب خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوفه محبوبه اش بگذراندند  
 آن نازنین از غم فدا بدید و خود را بر زمین بینداخت و در غم بگنجت و کلمه  
 شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم  
 جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از ان مشنوی است

هر چند هوا می دل زوی جوش  
 در پیش نظر زلال حیوان  
 دل با بحسبالت منشن گرم  
 کمانه و خلوت و مشتاق  
 غمگین شود طبع گل از ناله لعل

میگرد حیا ند که خاموش  
 امانه محال خوردن آن  
 بهر ساهمه مهر بسته از شرم  
 و لها شده جفت مانده تن طاق  
 فسر یاد که از رونق بازار کریم است

استغفر الله از دل بیچاشنی در و پیکان بسینه به که دل مرده در غل  
 شتر می لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و باراجه  
 بر بل در محارب با فاعنه جاوه نشیب عدم میوده خوشگوست اینطالع از دست

بر اشک که از چشم من غم زده ریزد

طفلیست که از صحبت مردهم نگر میزد

میر محمد حسین مشوقی ساوجبی بهند آمده ملازم بهانگیر بادشاه شده به سلتی  
 محبوبش کشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته با یران رفته قسیده در حالت  
 افلاکس خود که این دو بیت از انست گفت

در و شب از نظاره اطفال خوشتر

چشم تمام اشکم و آهی مشوشم



<p>چون برق میدوند بر بنه بسوی من با خیال زلف درویش سر و دم با صفت ستا و عشق هر کجا که بندست پست است ایر عشق و گرفتار قید تقدیرم</p>	<p>من بچو ابرشان بته خرقه میکشم یک قدم بر سایه دارم یک قدم بر آفتاب فیروزه نیالی گردون بدست است چو شیراز و طرف میکشد ز تخیرم</p>
<p>بانی مانی عشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنون فضائل طاهر و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شمره آفاق مزارا با میر عاوذ خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه</p>	<p>بانی مانی عشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنون فضائل طاهر و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شمره آفاق مزارا با میر عاوذ خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه</p>
<p>بهار شد گشت دل و بیه باغ مرا روی نهان چو بجای و پرسم از تو خبر ضعف تن دل پر غم از درون پیدا همیشه کنیه ما در دل تو بود در سینه خوش اندم گر قیاسان با من دل سخن شدم خوشدل پس از چشم نهانش که و بر ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غار نمان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد ز من همیشه کنی از خویش را پنهان تمام عمر و زانندیشه بتان گذرانند تجملی که مرا حلقه خشم جان شده اند کسان که هیچ نفهمید که اند و همه عمر</p>	<p>شکوفه بیت بود پنبه های داغ مرا و در قیاس بجای و گریه سراغ مرا چو لاله داغ درون من از درون پیدا نفته بود ازین پیشتر کنون پیدا بدم هر چند میگفتند در خلوت من بگفت پی رفع کفایت دیگران با من سخن بمن از التفات او بحال خویش سخن بگفت سخن ز حال من نامراد نتوان کرد چه کرده ام که من اعتماد نتوان کرد حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد به یکبشتن امی شمع به زبان شده اند عیب جوی من جمله نکته دان شده اند</p>



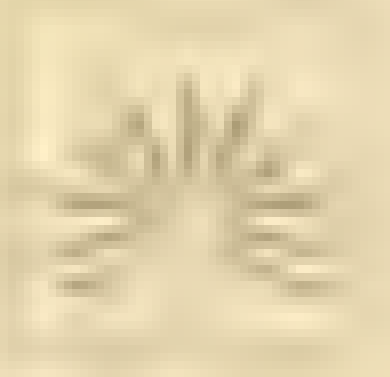
<p>کمان چشم از آن پرده شادمان شده هر چه گویم آیه خلاف سخنم گویند آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند راز ولی که داشتی از من پنهان بود این بیوفایی از تو بین در کمان بود باز از چشم تو انداخته بودند و نشد هر طرف کردی افروخته بودند و نشد چو میکرد او نظر سویم سوی اختیار میدیم اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود خیر مرا شناخت ز او از مشربان شدم که سفر آیم و بادوست کناری گیرم وید چون گفت مرا حال تو می پرسیم</p>	<p>بن تغافل او بود بر روی مصلحت تا مراد نظر مدعیان خواهر کنند سخن مدعیان میکند از من پنهان خوش آن زمان که غیرت همزان بود از گفتگوی غیر بن هم زبان شدی و دشمنان شعبده باخته بودند و نشد از بی خوردن خونم چو صراحی بسیار خوش آن ساعت که پنهانی بروی یاریدیم بی ترتیب بزم خاص مجلس میرنی بریم شبی برسم گدائی یکوی یار شدم زان گزینم سفر دوری یاری گیرم در سخن بود باغبان بر آبش و یدم</p>
---	--

سخن سنج آتش زبان اغویوز خان بن امام قلینخان حاکم فارس بوده و  
شعله تحسین می نمود

<p>خنده از گل گریه از ابر بسیار</p>	<p>آه و خیمه باز بر صاحب لی یک شمشیر کار موختم</p>
<p>مربع نشین سندانهای ملاشکوی</p>	<p>مدانی شاعر سلیم بوده و شاکر و مرزا بر اسم</p>
<p>گوهری چون لب تونیار و بیرون</p>	<p>تبع نور شمشیر اگر خون بهشتان بود</p>
<p>با میدان باغ جهان همچو برگ گل</p>	<p>پیلوی یکدگر برید و خون بهشتان بود</p>
<p>ملک اعتبار اجناس سخندان میز اطراف عمی اعتماد الدوله جهانگیر بوده</p>	



	در رسم تجارت بند مکرر عبور نموده مند	
که همین است جان آفت جان خود شد این سخنها آدمی راز و کافر میکند کز حادثه مرستی به پناه هم نگرید با دل خسته خود وعده افغان و آدم		بود فانی دوسه وزی مرد آزرده شاپور کم کن ای شاه پور از مار نقش گشتو در بادیه آن عابری رفته بر کم استبای به نفسان و در بخوانید
گشته کربای سخندان میرا شمل الهجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجدید بهر سبب برده ویراست		
اینچه در مرگست من در زندگانی بزم		شده فشار قبر بر من تنگ شمع های غلغله
الی شاعر خوشگو بوده و بند آمده عبور نموده و خدمت ابراهیم خان دولتی مردان خان میگذرانید ویراست		
تا بلبلی بزود کنند از چمن جدا و امن خیمه لیلیست که بالا زده اند		ابنای روزگار چه خبر میکنند و در حشمت صف مرگان برکت سپاه
شاعر سخندان سلطان سبزواریان و آنکه از غم غم خندان روز خاطر شاد نیست		شاعر سخندان سلطان سبزواریان و آنکه از غم غم خندان روز خاطر شاد نیست
سومین طور معانی مرزا شعیب جو شقانی از مهران سرکار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده و ویراست		
نکته تنگی جاز لب نکدان ریخت ز شرم روی تو پرود بجاه کنعان ریخت سحر از بسته هم بوسه گل آمد		بست زلفه نکب بر وجهت جان ریخت زمانه و قمر اوصاف حسن دوست را چو شب گیرم خیالت را در آغوش





نیرسد بر زمین پای تو سسش نشاط	نگر خواسته اورا ستار زبانه خویش
شکوهی از جرباد قان بوده ویرست	
نوریت آمدت خون شوق و درخوست	بیای که دل بجنب لذت هم آنخوست
<p>مریخ نشین سنده ملک اشعرا می یکیم شرف الدین حسن شفقانی اشوه فضلا          بوده است و عمده انضیاد او اهل بهای مردم میکرد و آخر ازین شیده توبه کرده          ده سال هزار و سی را انقضاییده و ده اوراست</p>	
<p>و گو که خاک نشین که دست خاک ماه را          نفس را آتش می لای که خست مرا          سر و کارم به طار بگذری افتاده است          غمزه کار و لطم از چشم خن گو می ساخت          ای شمع تا بصبح چراغی کسی نشوخت          دیدی که خون ناحق پروانه شمع را          بعلط هم نرود بر سر عجبون ناسیبت          پرستاری نداردم بر سر بالین بیمار</p>	<p>که شمع محسن لایک کرد آد مرا          که اینچنین بر او دل تو ساخت مرا          که هر کام چو خورشید بر افتاده است          آنچه ناساخته می ماند بابر و می ساخت          سوز و آن میباش که پروانه برشته است          چندان امان نداد که شب ابسرد          عاشق این سخت ندارد و نمی ساخته اند          نگر آیم ازین پلویان پس بگرداند</p>
<p>شاعر غمزه افلا تشید امولده و انتشار وی چو نور سیکری ست من توابع اکبر آباد          سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یک ساعت بخون می قشیده          طوفانی در سلاک نظم میکشیده اما از جاوه خلق بعید افتاده بود و اکثر را          بجا کرده چنانچه این قطعه در بهای میرا الهی بعدانی گفت</p>	
ای میر من که کرده الهی تخلص	از مرد و لایبی ارچه الهی شدن خلایق





این غلب و یافسی که بود در کلام تو	که مشکندر کلام الهی شوم و هست
سیرت خند و باغی و جواب گفته ای	که در و طوطی و طوطی گفته
شب در روز محمد دم طوطی سا	پای جیت و زیوس و رنگست
مگر قول پیغمبرش یافنیست	که دنیا ست هر دار و طوطی است
و در بجای مرزا امیر الله که عیادت	مغولیت مشهور بود است گفت
نه تنها من میگویم که امر الله مغولست	خدا فرمود قرآن که امر الله مغول
و بر قصیده جامی محمد جان قدسی	اما آخر اعتراض کرده در اینجا مطلقش مع
ابیات بحیثه قلم میگردد و دست گفته	
عالم از عالم من بی تو چنان تنگ قصدا	که سپند از سمرانش نتواند برخت
شیدا گوید	
الی بنزند سخن باندیشه بسنج	نقد بر حرف بنیران خرد بیکم و کات
ناله در سینه هوایست که بی قصه و	چون که از سینه بواگیرد شد از حسن است
عالم از وی نشود تنگ و یکدنجال	خلق عالم کرازد و تنگ نشنیده است
روزی در بلده طایفه اجمیر بار دوی	همانگیر بادشاه و بنامه ملا فیروز استاد
دلف السد خان که اکثری از شعرا می	معاده مجمع بودند مثلاً ملا الوار لاهور صاحب منظم
درین حدیقه بهار خزان هم انجمن	زمانه جام بدست و جبار و بر دست
و ملا عطای جوپوری قائل این دوبیت	
مرگ و آمد و بی بیج بدر رفت ز کاخ	چون غامقی از خانه ارباب توکل
هر خطه خلش در نظم خوب تر آید	همچون خط استاد که بینی بتابل



و لا محترع مصنف این بیت

در شکم نیند کوشی امی بت نامهربان

من پریشان خاطرم زلفت پریشان چشم

و ملا طغیلبی صاحب شنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا ششیدانا گاه از دور پیدا

چون از لاف و کذا و بی معنی او خاطر برداشتند و میخواستند که اکثر مضامیر

دیگران را مانند فرزندان مجلسی بلباس زیبا آراسته و در نظم جلوه میداد قرار

دادند که اسقف عمار اشعار تازه از نو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار

مستقیم و متاخرین بخاطر دار و همربانی نماید و گفته که قریب بزم گاه که فی

ارنگاه قرار یافته بود رسید یکی تعریف و توصیف و همین که کرده اناس

نمودند که چند شعر تازه و برجسته از وادوات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود

بخوانند ملا ششید اول این بیت را خواند

پسیت دانی گلگون مصفا جوهر

حسن را پروردگار می عشق را پیوسته

ملا فیروز گفت این شعر و وکی است که گفته عشق را فیروز لیکن

حسن را آفریدگار توانی بد شید ایا خیر گفتان کرده این شعر را خواند

ز بسکه کرده غمت بند و در جگر ناخن

چو پشت ما بر از پامی تا بسز ناخن

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غنایامی حلوا می چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه گندم ز ناخن بر نوشت

چون پشت ما می است سر ایا پامی سینه

ششید ابرو هم شد و طعنه بر شعر منی ملا فیروز و دیگر اعزاء کرده این بیت را خواند

که بصر او فشانست دست بر سنبیل شود

در پیرایه و بشنوی غار ما می گل شود

یا فیروز گفت که ملا کاتبی و دبیر سال پیش ازین بموادی تو کرده



کریدریا انداز کس بمال و فروغ	خارهای را ز دور و نزدیک
همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع و به بزرگوه گویا کرده گفت اگر	بهم طبعی می کنند و در برابر این بیت بخوانند که در وقت گفتن ام
ذات قوی و صیف کون که کرد	از روی ادب هر خدا بر پشت
ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید بر کار و باطنی صد و پنجاه سال پیش	از آنکه این گوهر آید از دین خزانة گفتار مولوی در آمده و زدی کرده باشد گناه موافقت
نبوت را توفی آن نامه درشت	که از قیامت آمد مهر بر پشت
یاران بی اختیار بقیعنه در آمدند از آنجا به خونی درشت گویا میر گذشت او	بود بر سر و شش نام و محش آمد هر چند وی ناسر از یک گفت یاران عذر با خواسته
اند نواز شعر تازه از نو بیس که در آنجا این بیت خواند	
رفت او را رشته جان گشته و گشته کل	زانکه این معنی نور افشش پیش با افتاده است
ملا فیروز گفت از طرف همان آزاری اندیشه میکنم والا عزیز می شعر گفت	
کس نیاید مصرع میگوید و زلفت کجست به یک انیمون ترا و پیش با افتاده است	
القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر بیت بیت استاد رسانید ناچار	
مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعز و درخواست اشعار تازه از و نمودند	
غیر سکوت جوابی اندا و تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا و من است	
و محضی که ملا فیروز می بود شعر خود بخواند روز سه در کشمیر ملا شمسید اینجا	
ملا فیروز آمده سه حرف و اگر که از اشعار من هیچ بیت پسند خاطر عالی	
افتاد ملا فیروز گفت این کیه شمس	



شانه را دست و پا و شانه را دست و پا	ای بر تو کرد آینه را چشم نیاز
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
و ملاشید با دست و پا کرد و گفت	و ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت
ملاشید با دست و پا کرد و گفت	ملاشید با دست و پا کرد و گفت

نیافرید خدا عز و جل و طایفه	بهان شما شایسته را بقدر جا و شکوه
بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر	قراخ حلقه چین دور آسمان بلند
که گشته در زبان همه صغیر و کبیر	بوصف باوه زمین سر زده چو مهر آسمان
شعر روح نرد و مفاکرت و تدبیر	بدین دو نقطه که چو در کار میغیب
چنانکه پرورشش مفعول او دایه بشیر	نه باوه پرورشش حسن مید به کبیر
بود چو در ز معشوق کس نشا طایر	نه باوه مید به از نشه عشق ره پیام
که هست گفت او در از دل تقصیر	چنین که سیکش اصرار مولوی جام
به از چهار قلش گفت و فارغ از کفیر	بوصف می صراحی و دایه قافل سر
نخن چنین کند و هیچ پدیدم بغیر	مرا کفر به نسبت بود چو به زیسته
بگفت در صفت سه چو کرد کار تدبیر	حرام کرد خدا و منافع للناس
بگفت در صفت سه چو کرد کار تدبیر	بگفت در صفت سه چو کرد کار تدبیر



<p> بجگر قاصد بی چون و بهمال طبع  خلاف قول خدا چون کند سواقریه  که هست موجه می بای هوش از بخیر  نحو اب هر چه کند کس نبایدش تقصیر  ز رودکی و کسائی و انوری و طبر  بنز و شاه جهان با و شاه عالمگیر  که از شعورند اند شعرا از شعیب  ز خاک روید شاعر بفرصت کشتیر  بو صفت می نکشایم لب از ره تقریر  بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر  ز بندگان بکرم فخر بخشیم پذیر  چنانچه میکشش نفس شراب را تنها  که میزند سر ترکانش شاه ابرور  که قطره قطره توانم شمر و دریا را  که هر چه هست برای تو آن سزای تو نیست  که خنده گل این باغ گریه آلودست  چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسندید  آنقدر عشق سرمه که خط پیدا کرد </p>	<p> وله </p>	<p> پرو کلام الهی چنین شده نازل  بمعنی است آدم شایسته شایسته  در اصطلاح برگان تعلق آید  چو سحر و شعر فقیر خواب و خیال  چه بودی از سخن پروران کی بود  بمهرین که از آن قدرین میفرورده  ز شاعران شهنشاکست همسرین  ز شاعران چنین که حساب بر گیرند  کنون توبه بجز خط باید پیرانم  مرا جو شاه براند کعبه توانم رفت  همیشه ثانی صاحبقران جاسان با  خورم دست غمت خون نایب آنها  در از می خفته بین آن و چشم جادورا  چسان اشک شمار می حساب آن اشکها  غمین مباش چو کار می بد عای تو نیست  درین چمن گل و لاله شبنم اندوخت  مرا نیاز و ترانا ز هر دو میسندید  ساده لوحی که یک غمزه و لم شیدا کرد </p>
--	--------------	--



تو از تکلیف من از حیرت نه ایامی نه کفر	بدان ماند که هم برست و تقو برست
ابر مطهر اوج گهر باری ملاست و کت بخاری از دقیقه سبیلان حسینی درین شمارنگ	
خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من و یوانه	

بیاده نقش در گرد و رخ و رنگ ترا	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صبر کرده اند اهل بیون اعلیم با صورا	سواد چشم آموخته با و است مجنون ترا
خطیکه بیاتوت تو نظاره پسندست	کروایت که از آمدن خنده پندست
بیا که بی لب بعلت ایام من خشکست	چون غنچه گل کاغذ و باغ من خشکست
چو گندم ز عدم ز او سفر می بندم	نان نه کرده خود را بگری بندم

واقعت و تیره سخن پرواز می حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیراز است  
در عهد عالمگیر پیدا شده و در خدمت شاهزاده محمد اقلیم تقرب داشته و  
در عهد محمد شاه با و شاه بازی است است و شاهزاده بازی در خدمت نموده و

ست از خانه برون آید و شب سپهر کند	طوبه بد پیش گرفته است خدا نیز کند
کینفس و مشدنی داشت و لم زود برود	مهر خنای از من بوده که بخیل او و برود

بهر خدای معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن سپید غازی متخلص  
شهره از سکنه حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و پیراست

بهر سدره منقود و میگرد و هنر و در ا	گهر و ارشد پرواز بازی شد کبوتر را
اشک خون گریه گل و این قاتل گردد	بچه طر اید و دل سوخته بخیل گردد

### حرف البصا و

مرجع نقشبندیه می شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور مشربیت

وفا



و خاتمان ملک طریقت بوده اند مریدان شیخ شهاب الدین عمر سرور و بیست  
رحمته الله علیه بامولوی اسد محمد شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات  
شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و فقیه را با شیخ از کلام هدایت انضمامش بیکار و

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم	و آن نیست جهان که پنداشته ایم
و آن چشمه که خور و خضر زو آبجیات	در خانه است لیک آبجیات

شاه صفی پسر سید محمد زنجش زاریست از اکثر فنون بهره مند و در طریقت  
فقر و سلوک بسیار نموده و پیر است

می نوش صفی ز دل بدون کن غم را	ز نهار بهره بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش دار	انکار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی	هرگز دل به یکس میاندار صفی
سر رشته همین است نگهدار صفی	ز نهار صفی هزار ز نهار صفی

فرمانردای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین و اعظم  
بود و گوهر ارادت بسطاک مریدان خواجه ناصر هر دو قدس سره شلک نموده انطباع و پیر است

باب عل و خط فالیه کون آمد	عجب آراسته از خانه بدون آمد
خواجه صفی مقتد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع از ور قلم نموده	

آتش ل شعله زو جان غم ز فتن میکند	شمع در هنگام ر فتن خانه روشن میکند
مولانا محمد شاعر پر شور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش است و بسیار مطلع	

ماه من آفتاب بنور خویش این کاشانه را	سازد و شمش ورنه آتش منور این خانه را
امیر محمد صالح کابلی واقف آئین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این بیت را	



اگر ز آمدنم خاطرست گران شدہ است	بگو برای خدا تا برم کراسے را	نقشش دل نغم عشق تو دیوانہ شدہ است
زیر لب منہ زبان گفت کہ دیوانہ شدہ است	یوسف کنعان خوشخوئی شیخ یعقوب صبری از اہل کشمیر بودہ ویراست	
کس عروسان ہمین فقرہ وزدہ بدست	برسد و از بدو از بدین ہر کس	
مہر پر روشن بیانی مولانا روبرہمان صبری از اقران نامبر بودہ بسیار خوب کتابت		
کہ شہم دل ز مہرت بکنم از دست تو	را غار محبت گریشمانی بگو با من	
ز دامن تو بہ تیغ زبان جدا کرد	زبان بریدہ باد شکستہ کہ دست مرا	
محاکمہ علامی نکتہ انگیزی شاعر کامل عیسا چھو کہ می تبریزی یکشب ز درگی		
معیشت میکرد ویراست		
دل بجای دیگر و دیوہ بجای دیگر	بسکہ در ہر طرفی جلوہ نمائی و گریست	
مولانا صافی نقشباشی میگویدہ اخیر کتابداری شاہ عباس		
بسرے بروہ این مطلع ویراست		
گرفت جانباغیار شرمسار شدم	ز غیر بول پر شکوہ پیش شدم	
شدند آفت مزرع زندگے	لمنا سے پیکان ز پرندگے چنبید	
مولانا صدیقی شاعر خوش بیانست و ساکن بلدہ ہرات متواصر سلطان		
سلطان حسین میرزا است این مطلع ویراست		
ز من مرغ کہ میخواہم آبرو سکے ترا	عرق نشستہ ز پندم رخ نکوی ترا	
بانی بیانی نمنہ انی مولانا صالحی خرابی بشیوہ گلکاری صبری بروہ واکے		
ولایت حصار کتاب خانہ خود بوسے سپردہ از دست		



اگر ای شیخ سنی بفهمی من باشی	چه دنا بهتر ازین ست که روش باشد
ملکوت عارض ملک نازک او انی شاعر شیرین سخن مولانا مصطفائی تراسانی بوده بسیار خوش او است و معاشر سلطان حسین مرزا	
بسکه سحر هوس رو تو دارد دیده	پشت سولی آن در سولی تو دارد دیده
غریبه سخندان مولانا یوسف مصطفائی نازندانی مدتی با مولانا مصطفائی بوده بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان ویرایوسف مصطفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب احسان کرده این دو بیت و می است	
در مقدمه و خوابان مجمع البحرین شده صوفی گرم بین آب و هوا کویت بود منزل گیم	که بحری در برست از چشمم چشم گیار در لال خضر یا بنی دم و دم صبح الهیم
فرشته مستور است روز واقعه خود خسته گشته بود همان بیت پیش مجازه اش میگفتند و بدو ستایش و عجب مالتی و سوکیش طاری شده بود و آن شیت غزل	
هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت کس ازین ویرانده یکدانه حاصل بر نداشت سیر معراج قنار خوبی در کار نیست بسکه چون گل گلزاران بر سر خم خندانند از ازل صادق بد نیامیل آمیزش نداشت دم تیغ تو که انجبار میخا دارد هر نفس دست تو در گردن خود می بیند گشاید و تیغ بخت سلم شمع می طلبد	آمد و برستی عهد جهان ننشاید رفت هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت چون شرری باید اندک ممتی در زید و رفت همچو شبنم میتوان بر روی گل ننشاید رفت چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت خضر اگر کشته تیغ تو شود جاد دارد انچه اقبال باند نیست که مینا دارد و گرنه چیست بهر سو لگا و در بندش



چون زرق بود که دید و در خون گرفت	سپهریم زار و یار گوید زرقست
نیانی غلطی میان و لها وقت	تو پنداری که هر ولی چون داشت
جویای طاعت زارنگه دانی سیر صادق صفایان مشهور بکار بود و بهت بخش	
لقب خود این قطع بطمس ز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته شده آید	
زبان از زانغ راروش کباب از دست	خاقانی آن کسانکه برای تو میدهند
کوته بر هر دشمن و کوهر و هر دوست	کرم و مار چه کند تن به شکل مار
کاه و گوید قطعه	
ایشان خزند و خبر روشن گشت از دست	ای آن کسانکه ره بطریق میدهند
گوشتاخ بر دشمن و گوشت شیر بر دوست	گیرم که خرن کند تن خود را به شکل گاو
طرف تر نیست که خود را گاو قرار داده و بر نیم سپند کرده گاو شیر و ارگفت	
طوطی حکمرستان معنی بندی مولانا محی سمرقندی از ترسایان رند لادبالی بود و فقیر بیک ملامتش اکتفا نموده	
از آه سوخت خانه اتم بپا چون کنم	دیگر بخانه که روم آه چون کنم
شیراز بنده قمر بن طرازی مولانا محی شیرازی از سخن سنان صفایان بود و خوشگوست این شعر از دست	
و لم بر است ز غم بر لبم غزن گشت	که به چه شیشه می کنم گریه در گلو دارم
ابر بطیر اوج کهر ریزی در زام محمد علی تبریزی صاحب این بخش لالی عدن نیست	
و سواد بیا ضنش مهره اصفهان نیست	
نعلبست روزی در از درایم طفولیت با اتفاق پدر که از اعظم تجار تبار اصفهان	



بوده بدکان یکی از اهل امد که با مرصحاتی اشتغال داشته و اردو شد آن بی کاس  
 کافورهای که در دکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت  
 بخور و زبانت و لذت و لذت آن خورد و شیخ بوالمرزا گفت اگر تمام شود و سه  
 کلامش تمام عالم را اگر گرفتی حالا به ثلث جهان خوابید سید کلیات مرزا بتجارت  
 از رگ بیست و دو در عهد شاه جهان بادشاه بصد آمده از پیشگاه خلافت به منصب  
 شایسته و مطالب مستعد خانی عزتیار یافته لغز خان حسن مالک این مطلع

زبد شکم چنگ دنی را در خودش آورده	توبه من خون عیار را بچوش آورده است
و خواجه ابوالحسن قریبی مالک این مطلع	

بلاده غرضی تشنگ بسیار	سر و پنا سیر دارد گلشن میانه را
همگی صحت بقدر دانی مرزا بر گماشته اند و دقیقه اند تا یقین مرده است فرو نگذاشته چنانچه این ابیات مرزا استفاده میشود	

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکم بلند بخت نهالا بهار تر تپس حقوق بهیت را که در تر قی باو از روی گرم تو جو شید خون معنی من ز وقت تو معنی چنان شدم باریکیا چه سنبیل ابیات من پریشان بودند تو غنچه ساختی اوراق باد پرده مز تو مشت مشت گهر چون مژده یمن داد	باین غرور که مدحت که ظفر منم که از نسیم بود ادریت گلستانم زبان کجاست که از حضرت سخن را کشید جذب تو این محل از رگ کانم که میوه ان بدل مور گویند ساسانم نه است طره شیر از روسه دیوانم و گرنه خار نمی ماند سه از گلستانم چو گل تو ز بهر دم میخندد با نامم
--	---



در هنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشید و موصوف را  
نیز با خود برداشت

نقل است روزی میرزا در مجلس خان مشایخه از اشعار خود می خواند و  
در باب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چهار سو نشان میگرداند که ناگاه کشمیر  
که بعلت مشایخته اشتهار میباشید میگوید که شعرا می زمان ما را غیر تبدیل  
و تغییر حرف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون از نگین  
بسته رفته اند و مرزا بدینسان این بیت برده و میخواند

اهل انش حمله مضمون نگین بسته اند به دست مضمون نه بسته بدینسان شما  
ظفر خان بچندید و میرزا اصله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه مرزا صاحب و ابوطالب کلیم از اشعار خود  
می خواندند که خان موصوف ایامه فرمود که حق نیست بوی که زخم دندان داشته باشد  
طرح باید نمود اول کلیم این مطلع برده و گفت

زخم دندان خوب تر کرد آن لب چرخه را	جست آرمی عیش میباشد محقق کننده را
------------------------------------	-----------------------------------

اهل مجلس تحسین آفرین کردند باز مرزا صاحب که بر این شعر گفت

باشد بلبش نشان دندان	نقشه که بهدعاشیند
----------------------	-------------------

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تا باینجا و رده گفت

پیش آفرین جوهریانی که درین بازار اند	قیمت رشته مردن بر بود از گوهر ما
--------------------------------------	----------------------------------

مرزا صاحب بر خود پیچیده این شعر گفت

میره و در سبزه که میخوابد کلیم سزبان	پیش شمع طور انداز زبان اتی کند
--------------------------------------	--------------------------------



کلیم دست پنجه گداشت مرزا نیز مستی رنگ شده همان موصوف گفت آخر این  
 عرض اشعار است نه میدان کارزار و باجم مسلح داد  
 نقل است در آغاز طعنه شاعری مرزا شاعری استقامت مصرع متضمن ترکیب  
 با مربوط بسته آورد تا مرزا مصرع است دیگر پس اند مصرع خود اینست  
 شعاع گر خاموش باشد آتش از پنا گرفت به میرزا به بدین مصرع تا پیش رسانید  
 معاشب از ساقی ز بس گزست محفل چنان روزی به مرزا خاصم که این  
 دو مصرع بگوشتش افتاد و بود مع از شیشه بی می میالی شیشه طلب کن مع  
 و دیدن رفتن استخوان شش تن خضق و مردن به پیش مرزا مناسب بر خواند مرزا  
 بدین برای مصرع اول این مصرع رسانید مع حق را زدن خالی از اندیشه طلب  
 به وجه ثانی این مصرع مع بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را  
 بر دیوان حقائق بیانه

<p>           وحشی داد و ضایع جهان دست مرا            غنچه سان پر گل اگر خواهی و بان خویش را            احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را            نه خط آن از چهره آن آینه سیاه رخسار            شب که محبت بجایست سر لعل تو گداشت            پیچ مستی ز پی رقص نخچیر و از جا            زینت خود ساخت دولت هر چه را بدو نظر            باز از نگاه گیر طبع سلوک را         </p>	<p>           که به پنجه دوزخش نتوان بست مرا            پر زلف خموشی کن ز بار خویش را            گرفت خیل پیری در میان ایمان را            که درین آینه جوهر بتماشا برخواست            هر که برخاست ز جاسسه بر پا برخواست            به نشاطی که دلم از مهر دنیا برخاست            مشعل شاه از کرم لعل که ایمان روشت            در عین آشنائی مردم رسیده باش         </p>
--	---



ز غار زار قطعی کشیده و اما ان باش  
 قید سال نسیم از بارش شمر است  
 تهنیتیک و بد روزگار کار تو نیست  
 کدام چاره به اندر پرده پوشی من هست  
 به بیان نو کسج این چنین صائب  
 سبک چشم تو از شیشه و قاشده ام  
 اگر چه نیک نیک خاک پای نیکام  
 بد استوار از دور عالم تا توانی از خدا بود  
 افشان خال بر رخ آن دربانین  
 تا رخ از باوه گلنگ بر افروخته  
 من که چو سبک کجای می فلک انصاف  
 عیش فرشت در آن محفل روح افزا  
 مکر و کلفت نه نشیند پسین و بر بر  
 چشم از آن حسن جهانگیر چه دورا کند  
 سرخوشید و رین راه بجاگ افتاده  
 صائب از هر دو جهان قطع نظر است  
 به طلب در جهانی تا نظیر و عاود  
 اگر چه پرده خود را دیده باشد  
 به پاس چشم چه چاکست ز چشم

بهر چه می کشد تا دل از آن گریزان باش  
 غرق قبول مکرر و این نگارستان باش  
 چه چشم آینه از چوب زشت حیران باش  
 پیش چشم خود از عیب خلق عریان باش  
 مرید زمره حافظ خوش الحان باش  
 سزای من که زیگانه آشنا شده ام  
 عجب که تشنه بام سفال ریخته ام  
 که وارد دره بسیار با خلق آشنا بود  
 در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین  
 هکر لاله عنداران چنین سوخته  
 بهین داغ بسوزی که مرا سوخته  
 که قد شیشه می جامی و ساقی جامی  
 که بود دست فشان سر و سی بالای  
 در جهانی جقه ر جلوه کند و ریای  
 که به افشا و گی سایه کند پروای  
 اگر از جانب عشوق بود ایسای  
 نکرد می آشنائی خویش تا یک شناور  
 گل از فرو و کس اینچا دیده باشد  
 که در خلوت بود چه پیده باشد



نماند و شست جنون را بیدار آهوست	که پیش و شست من نه نکرد از آهوست
---------------------------------	----------------------------------

شیربیشه مسافری میرصدید کی طهرانی بپندل سپید آمد و روزی که جهان آید ایسکیم  
بنت شاه جهان باو شاه برای سیر باغ میرفت میرزا کور از بالا سب با صحن  
مطلع باد از بلند بر خواند

برقع رخ افکند بر در بانمش	تا نکست گل جینته آید بد بانمش
---------------------------	-------------------------------

بیکم بشنید و پانصد و پوپه بخشید منته

درین مبارکش فرصت افتد بار تنگانگشته بپوز باغم بکام چندی حسن نگین ل چو خواهد طرح بیداد افکند بناک بگمانی های آن نامهربان صید ز غیر می کشم از دوست بیکسی صیدی در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون بی طاعتی گویند یار چون دو چشم باش چندی بدخوی و تنگاره بیکم نجیب عشق من کرد ترا شهره حسن تو مرا	که بسم ترانه بلبل کسیم سینا چون رنگ گل شد دست شرابیم نجیب نقد و چون بی ستون در کار فراد افکند که می بیند سر شکم را و گر یاغم نمیداند تخلی که ز معشوق خویش نتوان کرد ما کافات کش عشرت آن یار انجم همانند ایم و خانه بسم را ندیده ایم که گناه از دگری باشد و از ما رنج بر و در سوالی همینم از چه تو تنهارنج
---	---

شاعر تبرک کاسب حکیم محمد کانی صاحب دیوانی بر اثر طلب و یا بس و شسته  
روزی میرصدیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکار می مشغول بود و دیوانه  
بهرت تمام مانند صحن مجید بر عمل نموده میرگشته و نگارست که دورفت چون  
حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میرصدیدی آمده بود و میرسانان گفت که تا آمدن



بسلامت دیوان من مخلوقی بود که قصیر آن بیچاره را چند تا زیاده و این باجره بید  
روزی بدو بار دو بار شد تا یکم غم خواری کرد و گفت که چرا خود بر خاستی  
آن من است که کشیدند باری دیوان در آنجا بنظر آورده باشد میر گفت  
یکد و صغیر خوانده ام اما عجب انصاف است که شر شما بگویند و صغیر سامان بیا

نظایر آفت جان بود نیست	وام و کسب و نهان بود نیست
مارا بخدا می خویشی را بی نیست	در خلوت شب نور شهنشاهی نیست

## حسرت القضا

کتاب شرقی پندانی شاه خیر الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد  
خدای بنده وزارت اصفهان داشته و بهت به تربیت فضل برگماشته و سال  
نصد و هشتاد و هشت از دوست پوسف قان افتاد قتل سیه این باغی ویراست

دل و دوش که ذکر توست مگر میکرد	هر کس غمت شکایتی مری میکرد
میگرفت و قابله از جور تو سنگ	صد از دستم تو خاک بر سر میکرد

چهار نشین گوشه سخن سدا می میر نظام الدین صفیانی سوا صراحی بوده و کسب  
کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سیریه که بود منت غیری همراه	کمر باد آنکه کند چشم بدان سیریه
-----------------------------	---------------------------------

بد آسمان نیکو نادری شاعر شورش طبع صفیانی اردو با وی بنال بیابان  
بود و مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده ویراست

نرس بدو چشم تو میل شراب کرد	است آفتابان قفا و کمال خواب کرد
-----------------------------	---------------------------------



خوش انصاحت که پیش رخسارش نشسته بود	رقیبان جمله بگریزند من چشم زمین با او
بملوان عرصه پرشخوری ملاطفتی نشا پوری انبلی با کان روزگار خود بود و	سعادت زیارت بیت الهدی حاصل نموده ویر است
پیر سر بخت زلف بتان و آوردیم	سرمی بعلالم دیو است که برآوردیم
رستم عرصه نیکو بیانی میر محمد قاسم خطی	سمانی از خوش خیالات عرصه بود و پیر
بمیر پیش آن شرکان کرد در وقت غریب	اهل دوست و پالرزو بلا و خطر است
جان جهان نیکو بیانی مولانا صغیری	اقتدای رمال ضمیر باب بود و شاه عباس
ماضیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوشت	این چند بیت از دست
تغافلای من زنده لب لببت جانان	که هفتکامی محاسن جان محل سازد که کار
گردد قریب و عهد روز جزا بود ز تو	سوی بدن که آورد جان گریز پای را
مشکل شده کار من ز تو و دولتم نیست	اگر نه از درد و دلم مشکلم نیست
خوشحال اینک وید ترا و سپرد جان	اگر نشد که حجر که اتم و وصال حبست
ای خوش آن منتظر و عهد وید اگر	بر سرش آئی و از شوق ترا نشاند
حیران شده رالت ویدار نباشد	زان مانع نظاره من یار نباشد
فریاد از آن لحظه که در دولتم آشوب	پرسد ز من قوت گفتار نباشد
پیر غیر من خواب ناز و مینه و می یاف	پایه چشم الیرن کند تا تنگ و سویم
چه حیاست اینک گاهی اگر من حال	بزار رنگا کردی بعد افعال پیر
و انامی ختالوق روشن بیانی مولانا صغیری	از افاضل عالی قدر بوده و در سال
بزار و چهل و چهار بهار حلت نموده از دست	



در گوشه عزلت آریدن خوشتر	در نجات خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهار ضیاء ملاج چشمت سکنه	از ضایع زمانه راندیدن خوشتر

کحل الجواهر بصره نکته دانی ملاصیاء الدین اصفهانی خلیق باصفاء بود و در آن  
عسم سلیمان مرزا ویراست

نه از ناز است که حرفش لب بیهوشنا کرد	سخن اخوش نمی آید گران بهما چو آرد
بهر که یار شد م تا با خست یارم	بهرار عیسم اگر هست این بهر دارم

مهرزیر شرق معنوی میر خیمایی دلموی خوشگوست این مطلع از دوست	مهرزیر شرق معنوی میر خیمایی دلموی خوشگوست این مطلع از دوست
بد و ترس تو هر کس که بود همچون شد	ستم تو کرد می و بد نام دور کرد و ن شد
نشسته در طلب دلربایی خوشتر	چو چشم سیرم اما بجای خوشتر

## حرف الطاء

صاحب اشعار و لحیپ بن شاه اسماعیل شاه طعاسپ لفظ دوازده امام  
تاریخ رحلت او است و این مطلع از ان خوشگوست

زلف مهر پرده بگوش تو سخن میگویی	مهر بر حال پریشانی من میگویی
ز تبریزی بجزد چیز که سینه	همان هست که تبریزی به سینه
سگ کاشته به از اکابر قسم	با وجودیکه سگ به از کاشی است
چون سپرخ فلک در اضطرابیم همه	در محنت و غم پیچ و تابیم همه
از بهر دور و زده عمر یار عزیز	بنگر که سپکونه در خدا بیم همه

سوخته عشق بتان طاهری ساکن باین ملاطاف شعر هوار گو بود و گاه  
اشعار بهلا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطنون میسر است



گویند یکی از علایمان شاه عباس عشق دشته و زری ویران کرده بود شاه اگاه شد فرموده طالب و دندان و دیگر اعضایش به فتنه و این طالع ازین مطلع گفته	
آنکه ایام هوس سوختن بیکره	کاش می آمد و امروزه شاهان بیکره
خوان شده و لم غصه و آن غنیمت امید	بازیکران شکفته و با من گرفتار است
حلی بند معشوقه آنکه انگیزی و طوفانی بر زری شغل زگری داشته و تمام دنیا به هوس گریها و باخت صاحب تذکره و دستان	
آنکه زبان تعبیر و صورت و پدید آید	جلوه کرد که چون صورت و پدید آید
ملاطامهری هر وی اول نقش و زری میگرد و آخر یک کتابت بهر پرده از آنکه بهر عشق چه برادران نهاد	
بمیل گلستان کشته ایجاد می بود لانا طامهری استر آبادی خنور گرامی است و معاصر معمولی جایی خوشگوست و این مطلع از دست	
خوشم عشق کرم روزگار نمیست	مرا به نیک و بد روزگار کار نمیست
شاعر معانی مکاسب حکیم ابو طالب بهریرت است از اطباء شاه عباس بوده و طالب خاص می نموده این مطلع ویرست	
یار باغیر و غم عشق و آغوشم بود	درگاه صبا به از اندکی و خوشم بود
فرمان رومی مالک معانی و لکشا بمیل گلستان مشهور ملاطهر از زمان شاه بهمان باو شاه بنده آمده و در خطه کشمیر خربت نظیر باید این کشیده و با نجا رحمت نموده از دست	
میوسف از خجالت بهتان زینما و است	ورنه نمود واری او نیز کم از زینما و است
باخان زاده و اعم با پیر معبد مردن	تا بوقت ما اسیران غیر از نفس نباشد



<p>چو کوه گلی ز بالای زبان افتد  تندرو باغچه طوبرز آشیان افتد  خیال پشت لبست چشم قدح را گرد و ابرو  چو آن عکس که افتد در دل آینه از مو</p>	<p>جود پر شکنت دل بعد فغان افتد  توان گلی که شب از دیدن چراغ خفت  خوش آن ساعت که بزم آرائینی بر لب چو  میان نشینم و چیزی بدستم در نمی آید</p>
<p>شماره و الامناقب محمد طالب المشهور به طالب اعظمی برادر خاله زاده حکیم  کنتانی هیچ است که استوار و از اصحاب بوده چنانچه حکیمین رباعی در مرثیه این گفته</p>	<p>فرزند عزیز طالب خویشم رفت  من بودم آن عزیز در عالم خاک</p>
<p>زین و اقمهها چه بال ریشم رفت  خاکم برسد که انتم از پیشم رفت</p>	<p>القصه طالب بهند و بلند رسید و در خدمت شاه جهان کامیاب گردیده ویراست</p>
<p>برایید از ساز و نغمگان نقش قالی را  که چنگ آب در اسخافو و ریخته بیا  و وقتیکه در پیاله بود و رساله نیست  کین طبع نیست که مشهور بهین قدست  که چو پیشه تو شمشیر و کت مست است  که جگر بر لوف می آید و پس میگرد  شاید بباطل از من دست بشوید  بنگاه چو آواز با سس و در آید  معمود بر مرغ نقودیر بسند و  و نه کس از من و بودن من کار نبود</p>	<p>به تن بویا کند گلهای تصویر نمایی را  خانه قشت دل و دیده ز طوفان شرک  اوراق کهنه که بنی کینه میرسد  عشق را بر سر بالین من آید عجب  تعلل اهل فدا گشت بیکدست است  نافع ریشش آن گوییم اندم نصیحت  ایم کن ای شرم خرو یکی ان کو  فره ریزم دل بد امان فرکان  به جویند بس غیور و احم زلفت  با عشق را ندانم از بزم کینه عار نبود</p>



بوسی نوشتن از لطف کسان گشت و هم	که من بسیار بجه هم آغوشه نمیدانم
نماکان قف هم آغوشه ره ساخته	برناوک مره چشم زده ساخته
ای کاش گوش غم اهل شکوچشم	تا هر چه گفتمی از تو مکر بشنیدم
ای خوش اندل که هم آغوش جرات باشد	دوستدار الم و دشمن راحت باشد
مردا وقت فرود آمدن تسبیح بسر	چین فلندن چنین نیک شاد است باشد

لعل است از دلمک برست عظیم بود و آمد و بود سلطان فرمود تا بلاء و تیغ نیز  
بر آسخت و دلمک مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد داشت یکی از ندای  
مجلس گفت که امی نامرد اینچه بیکریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من نشین  
تا من بخیزم سلطان بخشد بدو از سر گذارش و رگدشت

مولانا طاهر می سخاوی شاعر خوشگوست از دست

تا آرزوی آن لب بیکون کند کس	بسیار غنچه و از جگر خون کند کس
خلق ملامت کند و من برین که آه	از دل چکونه مهر تو پیردن کند کس

شاعر ماهر شاه طاهر از سادات انواریه سلطانیه بود و پیر است

جلوه زلف شاد می پردل رسید آ	پای کجا بر و کسی مرغ شب پریده را
ماهر این نیکو بیانی ملاطیسی خراسانی	شاعر نیکو و شگاکه بود و ماهر بر باد شاه و پیر

مردم آزاری سفر مانر گیس عیار را	کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
امی لعل و رخ تو قفنه آشوب بدیدر	با بگر خسته از شد م رخت شهر بشیر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین طبع است از تیر طبعان معنی پرور  
بوده نیکو استعداد است و ساکن قصبه الوردین توابع اکبر آباد این مطبع و میر است



که نگه درویدن و که شوخ چندی برکت  
چو تاک از سبز پوشا سرو برگ و غل غلام

خوش غلافیهای این تیشیر و لباس  
لباس صالمان و تیشیه می در غل و ایم

## حرف الطاء

نقطه و ابره فضا ط آبی مولانا طهر الدین فاریابی در فضل و بلاغت طاهر  
و در فنون فصاحت شهره آفاق مداح آتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق  
سیر و استعدان انقاد و روزی بیدن قاضی القضاات خواجه صدر الدین  
عبد العظیم رفت و مقام گرد و خواجه القضاات فخر و این نقطه بدیده گفت  
بر روی بخواند

بزرگوار او نیاندارد آن عظمت  
بمن نظر تو بیماری کمن از آنکه بفضل  
تو این سپهر که دنیا کشیده بود  
که از جواب سلامی که خلق را برست

که چو پاس رسیده بدین هر افرا  
و لم بگویم می حوران همیکنند بار  
بروز عرض مطالب چنان بیند آید  
بهیج مظلومت دیگری خبر و آید

چون خواجه این نقطه شنید و غدر خواست با احترام پر داشت اما طهر الدین  
نش و راهی گشت و به تیریز رسیده و عزالت گزیده و در سال ششصد و پنجاه  
رحلت و زید و بهما بخا بنجان پیاوسته آرمیده

شرح غم تولدت شاد می بجان  
زلفت بجادوی ابرو هر کجا بویست  
نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پای  
بیامرگس تو که مال چون است

شکر لب تو طهر شکر و دان و بد  
نگه چشم ابروی تا عریان  
تا به بر کتاب قزل ارسلان و  
تن در دریم تا دل بیار نشاند



<p>بهر کجا تازد بخت و لب کل خساری          ششبار می جهان کا چون بیکار است          تا کی بجم تو رخ چون شوی دل          رحم آرکز آسمان سست بار و جان          ای غیبت تو گدشته از چرخ بر          آواز نه نوبت هر کس بر ساد          تا خاص خدا می اندول و جان نشوی          شیران جهان پیش تو رو به کرده</p>	<p>بزرغم شکاف از خون جگر کزندی          که جز این کار ندارم من بشکل کار          آذر فراق تو جهان بود دل          بخشای که اندیشه منیر و دل          بی نوبت تو میا بسلم رفت          لیکن مر ساد نوبت از تو نیست          بر کوکب تو مرد میدان نشسته          که تو سگ نفس بر افران نشسته</p>
<p>مغالی جو هر ذاتی نیاید و تابست          جمال دوست بدین نمیشود خسته          نیافتم که سر رشته در کجا پید است          در کام و زبان الفت اندست          انگشت شما و دست هر قر کاغم</p>	<p>بانی که نیست می بود محل بی آفت          گل بهشت بچیدن سست و آفت          که آه من کشیدن نمیشود آفت          چنین عباده مرا بشهر و حدیث رهبت          با کلمه لا اله الا الله است</p>
<p>ایرغسان اوج گهر ریزی فاضل کامل          و معاصر فیتی بوده و عادل شاه و شاه دکن          و معاصر فیتی بوده و عادل شاه و شاه دکن</p>	<p>ایرغسان اوج گهر ریزی فاضل کامل          و معاصر فیتی بوده و عادل شاه و شاه دکن</p>
<p>بیکم لاغری خویش بعد پرده نهان          بطن هر از سخنان گریه بوی خون آید</p>	<p>تا نمایان نکند فرسیده مجنون          نگا بهوانی نسیب می رود آلوده</p>



گشت شیخ ستم بر عالم بلا و بجرافش  
ای کعبه روانه سکه رفته گاه  
پس شکست حال دل ناتوان من

ز خون تار و زخم خاک جوش ایامان  
خسته شده تعلین و غیلان گله دار  
افتاد و مرگ ز چنگ بربانان

## حسرت العین

قد و اولیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سره و تولد شریفش در سال  
پانصد و سیزده بعد سلطان بود گویند و او اهل شیخ و نیشاپور و مکان عطاری  
داشت روزی فقیه می و او و قشش میشود و سوال میکند شیخ از آنجا که شنید  
خریداران بود و جواب می گفت ای عطار مگر مرون فراموش کردی  
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی مگر که من یاد دارم این گفت و پیش  
آکان دراز کشید و هماندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دیگرگون گشت  
و مکان را بتاراج یغمانیان و او و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجید الیز  
بند او می یافت گویند و در نظر شیخ گرمی عشق بودی جلوه کرد که هر طرف که بفر  
سید دانش در پی گرفت چون چنگیز خان نزد یک شهر شیخ رسید اهل آن و یا  
آدمه الناس کردند که بیک نگاه جهانی حضرت آن عالم سماک سیاه بر او نشو  
و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا در مقابل لشکر چنگیز خان برود و خند  
که شیخ بنظر مهر موسی لشکر زدید و بر وی چنگیزی که از نزد سید گفتند پاسخ خوش بوشه  
نمی شود شیخ گفت بگو و انید مرا که خواهم شد خدا ایستادی و بگردد است آخر فویش  
در رسید و قتل مام کرد و شیخ نیز دست ترک گرفتار شد کس از مردان  
پیدا شدند که مار بوزن شیخ سید هم پستان و بکار آن ترک از شیخ پرسید گفت





بگیر که باین مثنوی از دم اشخرد الی فاسن کاهی آورد و گفت این را بگیر و بشنود  
بگذار ترک گفت حالا چه میگویی گفت بگیر که پیش ازین مثنوی از دم آن کافر بدست  
و بشنود و شمس بدست من نفحات کلام

<p>همان فانی که صفاتش ز کبریا من عشق جزا شاد است نیست عشق بستان و خویش را بفروش ای بر نشان محض نشان از که دوست غره مشو که از سرخ کار تو گرد و بلند که بگویم آنچه از اندیشه بر جان نیست جانی که بر مر قصه جانان گفت تا کی گویی که حالت عشق گویی که مروری میان خون باید رفت تو پای براه و نه هیچ گوی پس نی بچوشت بشمارای می خیسند من خاک تو و تو میدی بر باد</p>	<p>بر خاک عجب سبزه گل عفتل انبیا عشق در بند استوارت نیست که ازین خوبتر کتب است نیست کم گشت در تو هر دو جهان از که دوست آنکه بلند می دهد باز تو اند فکند یا چون حیران بانی یا نداری یا بد هر چه زبان بیزبان پنهان گفت چیزیکه حسد فی بود توان گفت از پای قاده سرنگون باید رفت خوراه بگو بدست که چون باید رفت سند پیر جان بر درگاری نبرد ترسم که میان مانعای می خیسند</p>
--	--

ساقی باو و باقی شیخ محمد بن عراقی خواهرزاده شیخ ابو شیخ شهاب الدین  
سهروردیست فاعمل دانشمند و عارف است از جمله بود و بهر آن سکونت داشت  
در آنجا حوض بود با صفا و درسه علیا لما بعلبان را درین گفتی و بفراتیار نمود  
انقلست روزی جمعی از قلندران بدرسه او وارد شدند و خدمت او را



بیتظیم تمام دریا فتنه زانی در آن ایام آری پدید آمد شیخ فخرالدین درویشان را  
 دعوت کرد و در میان ایشان امر می بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر او  
 افتاد و دل از دوست و از بی صبر گشت مدت چهار روز و نقش آن پسر قلندر  
 ضیافت کرد و به یکی ترک تسلیم و تدبیر خود قلندر از حالش مطلع شد و از آن  
 ایام برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از بهمد آن گذشتند شیخ  
 فخرالدین فی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان و دروید و بدیشان رسید  
 آن قوم با فرمایم آن زبده الاسلام برای آرام یافته بیک زبان گفتند که آ  
 محمد دوم تو مرد بزرگ و خوش باش و با قلندر این او باش ابرو تراش میان  
 ما و تو هیچ نسبت نیست تنه ببدنیا و میوانستی رو نماید گرزنگ ما گیر و  
 دگسوت ما پسندیری بیش و ابرو تراشی و نگاه در صحبت ما باش شیخ را  
 چون دل از دوست رفته بود با نظر تمام قبول کرد و ریش و ابرو تراشید و کت  
 ایشان پوشید زان زمان بخش زباده میشد و بند عشق متحرک میگشت تا سیرکنان از آن  
 خراسان بحد و دلمهان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره  
 وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الدین شیخ فرید الدین افشار شناخت و هیچ اظهار نکرد  
 و دو روز قلندر آن بزرگوار دلمهان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را  
 از آن طاعتات و بدو بیوی خود و کشد زمانی متامل شد ناگهان چهار غلام و یک دوازده  
 پشایخ روشنی تابانی و جمعیت قلندر آن متفرق شد و هر شش بهشت ایشان گنجینه و ملک  
 بطرف افشار شیخ فخرالدین باز دلمهان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد  
 گردید و حضرت را بصفا فی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه

کام



ویرا اندرون طلبید و در کنا گرفت چون سینه شیخ فخرالدین بسینه شیخ بهارالدین  
 زکریا چسبید خیالی آن قلندر بچو که خراب ادب بود بالکل محو شد و بجای محبت او  
 سوخت محبت نازالی و بجهت کمال تجلی گشت و لباس موافق خاص شرف نمود  
 چهره معین نمود که در آن مشغول باشد و چنانچه اول حالتی بر وی طاری شد و در آن حالت  
 عسکری گفته که این بیت از اوست

<p>نخستین باوه که اندر حسابم کردند          چو خود کردند راز خویشش افاش</p>	<p>رحشیم مست ساسته و امم کردند          عسکری را چسبید نام کردند</p>
<p>ای سید پیل بیدل گل و ناز و ازیست          زهی جمال تو رشک بتان یمنان          حجاب و تو بهم روی است در محال          بطواف کعبه فتم بحرم بهم ندادند          سخن تو را ز همه عالم آشکارا کرد          از آن خوشست چو ز ناله گوش جهان          بود آیا که خرامان زو بهم باز آست          گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو          دل بر تو و بهم ز غم بدان ایشان را          اگر عمر من اندر سر و کار تو شود</p>	<p>آخر از عثمان مراجعت نموده در سال شصت و هشتاد و دو متوفی شد          و وفات نمود شاید می که باز ازیست          وصال تو به حسین عاشقان سودا          نمائی از همه عالم بیکه پیدا است          که بدون درجه گزینی گذرون خانه است          بلی عجب نبود ز آفتاب غماز است          که هیچ دم ترخم نماند از خم بوز است          گردن کاره فرو بسته بایه پکش است          من بجان آیدم آخر تو چرامی نه است          وز تو بهرم سستیزه ایشان را          مهر تو بهر است و بهرم خویشان را</p>

قدوه اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضاة



ذات پرکمالش از اتریان منقور علاج قدس سره بوده و اکثر اوقات  
 بصحبت بابا غاiber عریان رحمه الله علیه حضرت می ننوده گویند پاوشااست  
 پس فوت شد فقلا شهر افراهم آورد گشت بگویند که این حدیث او یک  
 امی کا نبیای بنی اسرائیل نقل است یا پیرم باکره است زنده نمایند که  
 عیسی روح المدنی اسرائیل بود که مرگوان زنده میکرد و الایمه را گرد  
 میزنم یکی بگرداب تفکر فرو رفتند و سناست سه روزه نخواستند پیش عین القضا  
 آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز روشن من خواهم شد  
 گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سه گویا و شایسته تشریف برد گفتا تا اینجا  
 سه گویا بود باگشت شهادت بطرف بر سه گویا اشاره کرده فرمودم باو سه  
 تم باونی تم باونی بر سه مرده از ته گویا بر خاستند فاضلان گفتند از خط تم باونی  
 دعوی الوهیت ثابت میشود حدیث بعیت لازم است پس آن حضرت را از  
 درخت در آویختند و پوست از تن بر کشیدند و در پوری لفظ آلود و بیجهت  
 به روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده یکی از فرزندان خود  
 پیروده بود و آن انبیت

<p>و آن هم پس بیزیم با خواسته ایم          با آتش و لفظ و بویا خواسته ایم          صد فتنه و آشوب بر آگیزه شد          تا پیشم زدم قرن و لم رنجته شد          بنشستاد بهای های بر نمود بگریست</p>	<p>با مرگ شهادت از خدا خواسته ایم          اگر دوست چنین کند که ما خواسته ایم          تا بادل من عشق تو آینه شد          از خنجر آبدار آتش یارب          ابلیس چو بر آدم و حوا بگریست</p>
---	--



تذکره حسینی

ارادت من به بین که ابدیست	انکه بزبان حال آردم گفت
بیهوشم جهان را دیدن + بیزحمت پاگرد جهان گردیدن	امام است حق سبحانه و تعالی بابا محمد اولیاست بسیار کسان مقتدرش بوده اند
بیهوشم جهان را دیدن + بیزحمت پاگرد جهان گردیدن	یار سپید خوش سیدان خورشید بیشترین سفر کن که بغایت خوبست
مستحب بسیار با گاه از کشف عطار الکریم ساکن او در جبله اهل لیا بوده و علاقه خاص نموده من در جوانی فتنه مرتجعسان	
که شرح بر منی گفتگی می او داده	ندانم آن گل عیاضه رنگت بوده
ماک محمود ده سعادتی شیخ عطار الکریم خیر کرامی گویند هر که در مخالفتش می آید اشعار خود بر و عرض میکند و التماس اصلاح می نمود اندک مدتی سخنان او را امانی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد و می صاحب کمال بوده و قتی که نماز گذارد می گریه می کرد و شریک قیام و قعود و وقت کرد می شاه شجاع ازین معنی بنایت مقدسش گردید و حاجه شمس الدین خان شیرازی در بنای بنای مناسبت گفته که این بیت در اوست	
غریب من که گریه زیاد نماز کرده	می گریه من خود نماز می کرد
انکه کلام نماز پیشانی پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله شبیخته شده شود	
منی بسیار خرقه که هر رفته او را نیست بسیار با گاه ساکنان در مقامی نیست	تو چند از که هر گوشه فتنه می شد رو به پشت نیست در پیش گویند هم



نخچه دهان من بیا تنگدلی مایه بین	پشتو بنور زنده د احم سنگدلی مایه بین
----------------------------------	--------------------------------------

او زنگنه یب کشور فزون فضائل علامه الدهرنگه بیان سراد سلطین  
اولی العزم عالمگیر بادشاه بن شاه بهمان تاریخ قولدش آفتاب عالمگیر  
چون در عمر چهل سالگی بر سر سلطنت جلوس فرمودی بران افروده

گفت آفتاب عالم تا بم

لعلت شخه از منصب داران عرصی کرد که امید دارم که تمام  
موضع کار به در جا گیر من نخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کوه است آن کاف بر	باقی هر آنچه ماند آن شیخ را و بند
------------------------------	-----------------------------------

چون فرو به نرسید مقصد بیان استنرا کرد و ند چون کاف را از کلوره  
کنند نام عضو تامل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر مقصدی گفت که غرض  
بادشاه رعیت است بهر ارام از ان موضع کم کنند و باقی بجا گیر شیخ و بند  
و بهمان کرد و ند شیخ شد انقصه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

و بر وز سیه گلاب میگرددیم	پیر مرده کلی بر سر آتش دیدیم
گفتم که بیکر ده که سوسه سوزد	گفتا ویرین باغ دسے خندیدیم

صاحب شکوه بیکر بیان محمد الدخان اوزبک بادشاه توران بوده  
خوشگوست و از دوست

قسم تاه جهان سو ز خود که پیوستم	آتشیکه سمند جریف و دوشیت
---------------------------------	--------------------------

راکب مرکب نیکو نهادی سید عجب الحش استر آبادی جوان خوش طبع  
و خوش محاوره بوده و در باره قاضی خوجان که بعد از بان خرمی بر شت



خدمت قضا گرفت بود این قطعه بشوئی گفت و شهرت یافت	بسی می رسد و شصت زخو جان بر شوی خرم و او و قاضی شد آخر	
فصل است مایه طریف شاگردی رامی گفت خرم بودست منت آدمی کرده ام	که قاضی شود و مدد راضی نمیشد	اگر خرم بود قاضی نیست
کمالی بشنید خرم و از دست آورده بگفت که این را هم آدمی کرد ان ملا	خرم و زبکرفت و بکار آورد و کمال بعد مدت معهود آمد ملا گفت و بر رسید	خرم آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان باشد رفته برو با خودش برو
پایان با خود برداشت و برست چون آنجا رسید قاضی را با عتاشام تمام دید	از و بگیا و سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خرم گشت تو خرمی	و برو تجال میرنی ز بهلا و او را آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان
و چشم قاضی تا بیک شد از سوائی اندیشید و بر اراضی کرده باز گردانید	مولانا عازمی بسیار خوشگوار بوده است چنانچه ظرافت ویراسلمان ثانی می	بنماست حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجا است این مطلع ویراست
بسم الله که میایم بدو از یخسانه	تا آن دم که مرا به نشو و پیمان	مولانا شمس شاعر خوش بیات بوده و ساکن بلده هرات این چند مطلع هست
کتاب به سرامی سلطان ابو سعید میرا گفته و پسند افتاده	منظر که طاق چو ابروی دلبر است	از خاک برگرفته و آرامی کشور است
شاعر عالم مولانا عالم از دانشمندان است بوده و مولوی حاجی مطلقش بسیار پسند	نیست کلک عافیش کتاب مرا افزودم	هر طرف خلقی برویش چشمه را دوخته است



<p>شهر جبریل از برق تجلی سوخته است که رفتی غمی بر دوشی از روی جان مرز</p>	<p>نیت آن کف سپیدش خوش کار و نیکم نگذری امی صاحبش ز روزگار و نیکم</p>
<p>مولانا محمدی از کتابان شهره داران که کوکب بود و خوشگوست آید طبع از دست</p>	
<p>تبدیل نظر خورشید جانان نبود هر که رو نماید ازین قبله مسلمان نبود</p>	
<p>سلطان محمد پسر محمدانی مولانا محلی از خاندانی صاحب طبع رساست و معاصر سلطان حسین میرزا و پیراست</p>	
<p>چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا دل جدا شد ز من من شدم از یار جدا</p>	<p>آه فریاد که آغوش شدم از یار جدا آه و صد آه رفیقان که بیدار شدم</p>
<p>مدرس مدرسه معنی شاعری مولانا محلی این تمام موبود بر تن پرگزنده باد</p>	<p>مدرس مدرسه معنی شاعری مولانا محلی این تمام موبود بر تن پرگزنده باد</p>
<p>ساخته ایم دمی زود و دوز بند باد</p>	<p>شاعر خندان محمد رضا می خندان از شکسته پیریزیت و محاب طبعش گهریز و پیریت</p>
<p>ز بیت مصرعه بر بسته بر ز یادم رفت نگاه از حسرت رویش گریبان پاره شد</p>	<p>قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت به چشمت اینک گاهی میکشایم به حال او</p>
<p>واقع و شیر و خوش خطابی محمد بنی عیسی علی از یاران میر تقی حضور می بوده و بمرتبه مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد نوشتش عازم خدمت اکبر بادشاه گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار بخت سال محبوس مانده اکثر اشعار و رباع استخرا من بجناب اقدس غسلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست</p>	
<p>شکر کشتن صاحب سپهری باید زندان ترا شوقش می باید</p>	<p>در بند شمعان باد شمع می باید من خواجه بگم چه و ز شمارم چه کسم</p>



نه مرد شیوه و پستی نه مرد نیاسی	پنج چوبیسه تمانی محبت تاشا سلی
مولانا عالمی در ان جزه می ورشیر	مگر زانیده و در عهد شاه طهاسب
پایه سخن سبخی بد رجه عالی رسائیده از دوست	
ان ترک آل جامه سوار سمنده شد	ایران مذکفیه که آتش بلند شد
بدیدی کرستم و هر بنسده یاد بود	تیشه بر سر زده مرغی دل فراو بود
با جامه گلگون شده و جاده گراموز	دل پیری ایشوخ برنگ گراموز
یوسف مصر معنی آفرینی ملا سحر می	مگر زانیده و در عهد شاه طهاسب
و این سحر است	
بزم ترتیبی باد و چو بنیاد کنی	بشم و ارم که نه محو می من یاد کنی
سالک سالک صاحب جمدی مولانا محمد می	سادی بود بسیار خوشگوست این خدیو است
بچه اندیشه ام از خاطر شاه و سوس	به خاطر گذر اسم که تو از یاد و سوس
بران لطافت کردن مگر که آب حیات	بندگسته ز نور و گویبالش
بزم پیر پیش بر که دید حیران شد	چه کرد خانه خسته به که دید حیران شد
موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل	باید که کافی بخدمت شاه ابو آفتاب
میگذرانیده در جو و منزل زبان درازی	بیشتر در خواجه سلطان بن طوطی و جلالی
جهنمیت بجا که عبید زاکا سلی	مقر رست به بید و لقی و بی و سینه
اگر چه غیت ز قزوین در دستار است	و یکم پیشه اندر دست قزوین
در مثل ست که اخلاق قزوینی شده	باید که واپاک گشت چون این قلعه
اشتهار یافته عبید رسید عبید	باید که و سلطان را بر کنار و جلالی



سلمان پرسید از کجائی گفت از قرنین آورده سلمان شنیده بلافاصله آمد و گفت  
از اشعار سلمان هیچ چیزی یادوار می گفت این روایت

من خراب باشم و باوه پرست	در شب ایات معان عاشق مست
می کشیدم چو سبزه دوش بدوش	می برندم چو قدح دست پرست

پس گفت سلمان مرویست محترم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید  
زلفش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعیل شد و دانست که عبید است  
نقد خواست و با احترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که طرفه  
و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

نمود نیست که صورت ز آب میسازد	نمود خاک آفتاب میسازد
-------------------------------	-----------------------

مشهور است چون ویرا وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود و راورد عبید این قطعه گفت

وزیر جهان محبّه یوفاست	ترازین چنین محبّه یوفاست
پر و کشت بخوار سگ و گراز بجواه	مذائی جهان را جهان بنگار نیست

تخصی عبید گفت که جو و نزل گفتن غیب فصاحت بر روی این قطعه بر خوان

اینخواج که تا موتو انی طلب علم	کانه رطابت اتب هر روز بهاسط
رو سحر گه پیشه کن و سحر گه آهنگ	تا و او خود از مهر و کتر بستارنی

### من کلام عبید منقول

جفا کن که جفا کار و لر بانی نیست	جدا مشو که مرا طاقبت جدائی نیست
و فاموون و گشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین شنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزید	شب حال کم از روز باد شای نیست



سرد بشتی رویت جمال به کمال	به بزرگت رویت صبا خیر جمال
زند به تیر و نظر غمزه است آشفته مهر	کشد بگوشه چشم ابرو تا کمال بلال
نگاره در پس پر زلفت پرده در و در چشم	با تظار تو یوسف سینه خامه خواب خیال
حرام گشت بغیر از عبید و عشقت	بشاعران تحسین نامی سر و خیال

ستم عرصه خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از انقباض میر خا و قسند و سینه  
اکثر در احسان سست بوده و آزاد وضع میر لسته پروامی امر او باد شاهنشاهی  
شاه عباس افندی بنشاد و توانان جهت میر فرستاد و دستد غا، نوشته شاهنامه  
منو و میر قبول کرد و باد شاه بهد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد  
بیار بهر بنشاد و بیت از اول شاهنامه نوشته بود و ارسال داشت و پیغام کرد  
که وجه میر کار زیاده برین کفایت نکرد و شاه بیدار شد و اوراق بانیس و کتاب  
و مطالبه زد و میر یکایک بیت از مرقع بریده بشاگردان خود داد و آنرا  
یکایک توانان حاضر کردند و میر همان غلطه زر را تسلیم تحصیل شاد کرد این حرکت  
غیاور بهر سبب شاه کرده فرمود کسی نیست که مرا از دست این شبی نجات  
دهد و میر در آخر شب برای غسل جمعه بجام میرفت که متعده بگرفتند از شاه بوده کپور  
کرده بر خنجر کار و میر را شهید ساخت چون این خبر باد شاه رسید بهت نظام ملکی  
فرود تا شخص کردند قاتل پیدا شد و قصه این رباعی از تاج طبع آن شهید مجید است

جان از من بویید از تو بستان بده	زین داد و کسند شو پستان و بده
شیرین خنیت هست و شام تلخ	اگر دلب شکرین بگردان و بده
دستند یار غصه سخن طراز می مولانا عرقی شیرازی در عهد اکبر بادشاه	



بهند اول پسند آید و بمقرب بادشاه رسیده لطیفه هایش با شیخ ابوالفضل فیضی  
مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذہب شما از انج حلال است  
باز مولانا بجواب می پردازد و بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش  
نمیدهمی حسرت من کرد جهان پناه جواب بدی می ست هر دو که میخورند از روزی مولانا  
بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر سرند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزاده  
چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود و مقصد  
مولانا در سال نصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمصرین اس سال  
رحلت نموده میسر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفت

بکاوش مژده از گور تا بخت بروم	اگر سندی کم کنی و گریه تبار
-------------------------------	-----------------------------

استخوانش از گور بر آورده به بخت اشرف	بسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت
و طایفه روز گفته که عمری صاحب سه لک است	و آن ایت

بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم	ز دل راپرده چشم و دشاخ از عوان
---------------------------------	--------------------------------

### من دیوانه محفل

عشق می خوانم و سیکریم زار	فصل تاوانم و اول سبقت
سنبلی کولاله را در بر کشد کیسوی است	لاله کو در کنار سنبلی آید روی است
مشدی کا بنجامیج آمد بامید پلاک	در کمال یکسی شمرنده میرد کوئی است
شعله سوزنده گیر غیبت تاثیر او	آتش و وزخ گریبان پاره سازد و تو
بوشم بنگاهی بر دجانه چنین باید	یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نا دیده جمال او مهرش بدلم سرزد	ناکاسته سر رویدان دانه چنبر باید



این صفا حسن و محبت ز هم موخته اند	آیین و شمعیت که از یکدگر افزوخته اند
-----------------------------------	--------------------------------------

و بیاجه و فقر خوش خیالی نعمت خان عالی منصب بکالی عالمگیر بادشاه  
 سمرافراز بوده و در زمان بهادرشاه ب خطاب و انشمنه خانی مخاطب شده  
 بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش و بیست گویند میرزا یار علی بیگ  
 که از مقربان عالمگیر بادشاه بود و گرویش بسبب عارضه اعوجاجی داشت  
 و زانوی بادشاه نیست و را و آخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود  
 و پیوسته اطباء به تدبیر و قضید آن میر و اخذ در آن باب گفته

روغن چمن پرند و سر باید به بریدش به پیش یاغسلی که کند این علاج کردن او یعنی از رفتن گفتم فتنه های که مایه کردیم	استخوان از لوازم واروست آنکه کیسان بود بدشمن و دوست بیشک از بهر پای مانیکوست که نهان چون اشاره ابروست و ز اینها همه کردن اوست
---	---

روزی این قطعه طرح کرده بهادرشاه گذرانید

امی عمر صورت و عثمان سیرت روز محشر که بخود در ماسه	که ابو بکر گمبار تو باد + پس یوسفیان یار تو باد
---	--

بادشاه فرمود اگر چه این کهنه قرم ساق بد است خود جو کرده است  
 لیکن سعادت است بنویسند در بیاض خاص

نقل است روزی شخصی با بشاره بادشاه مجموعه تصانیف خان موصوف  
 در دیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیز و رسید که هم کس برده باشد گفت



شاه و زوجهی پرو

نقشست رفتاری و در کار زیبایا بیک صبیح عالمگیر جبهه مرصع خود  
بفرود رفتن و او در دست به گذشت و چه قیمت جبهه انیسید با عی طرح کرده  
بخدمت بیک فرستاد و بیک بیک هزار روپیه با همان جبهه انیسید فرستاد و آن شربت

امی بیک گیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهرن
که جبهه خرید نیست پس که از زمین	و ریشیت خریدی بی زبان بر سر من

روزی در محفل امیر حسن و اردوی شود چون روی آفتاب بدگره بود  
پشتش بر روی همان موصوف شد این باقی بدیده بر پا و کاغذ ثبت کرده  
بر فرشتش گذشت و نیز خواست

عالمی ز عمت اشک نریز و چه کند	و چه چو تو شوخی نگر و چه کند
بر سپهر تو پشت میدهد بی جانب او	انصاف بد که برنجینه و چه کند

و تاراج که خدای کامکار همان پیر پیر خان و نیز که بیلاست مشهور بود  
قطره گفته و در محلات اکثر علوم و روح کرده و آن نیست و چه میدود

که خدایا شد یار و یکر خان و الامیر	با کمال عز و تملک و قار و زیب و زیر
در سر نو و وصلی چند تا نقشش زنده	بازی حریخ و غا پازش ساز و گشتین
همه و شمشیر زینت در کشاومی و	میزند بر تخت از ترس حریفان کشتین
زاد و آرد و سفر بروشت از سابق فرو	آید انهم انجمن بر گردنش من و
از مقامات شریف بجای اما و و عرو	او ز کم و کیف میگفت این منی میگفت این
او شد از خیر آورده این و این از آید	این سخن هم در میان بایستادین و





تذکره حسینی

گفت بهرین چها آورد کاید بکار  
 زان طرف خفتن نباشد زین طرف بر خاست  
 گفت زن شد حرم پیش من نشسته و من در  
 گفت و خانی میگنم بشنود و قسم آمد حلول  
 گفت تو شکل عروس از بند که بخواند  
 گفت من در انتظار ساعت معن بودم  
 گفت پس شد ساعت اینجا معنی تو هم  
 گفت نزدیک است آنم اینم به شکل هست  
 گفت من مستقبل از مال جستم حکم کرد  
 از طبیعتی هم دو دلی خواهم تا وید گفت  
 ساخت از خوبی و خوب بجان جو زویر  
 گفت بی اینها بکار من نمی آید شود  
 حمله ام را در رسد کردی تو اینجا خراب  
 و قلمها از روشگانی کار ملازاده است  
 شد و را این بحث الهی تا جبری ازیر با  
 جمع گشتن شد بجان شوار و برون نشسته  
 بانزد و کفتم سخن او شکاهی شد و سع  
 حرف در ساخت مدغم بر عقل آگاه

گفت آری هم پیش آورده ام کلمه تیر  
 شرط داشت وقت اینجا قبول جانمیز  
 از محال است فتح الباب حد اراعتیر  
 بست سر و پای و طریاتی بنا بر زمین  
 منع نمود و الی مثلث قاسما به نقطه تیر  
 شمس اوج زهره طالع ما و باید و بید  
 بهم مالی گوی مستقبل کن از حرف آید  
 گفت انسان از چهل شد خلق از چهل التیر  
 داخل و خارج شود و قتی که باشد بخت  
 از پر و دهمای تو پدید است صنعت کاتیر  
 توری و وار فلفل سو قسط و همین  
 چاره است قصد و جان سست و عهد  
 هم زبان آمد بدرد از گفتگو هم تو بین  
 تو تحت اللفظ و اخطا گشته ملا حسین  
 جحق محکم بیا و دفع ساز و شور و شین  
 قافیة تنگ و نمانده پروجا جزو تیر  
 پیش ایل دل بود تاریخ گفتن فرض تیر  
 نحو جانیز کرد اینجا التقای ساکن تیر

از اینجا که شربای خان آمد روح برون شوخی و او است یک تیره و اینجا نوشتن



جائز نیست که سفارش یکی از قصات بعد از جاگیر شاهزاده میرزا علم نوشته بر وجه  
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه شیخ پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن ستم است  
خصایش در قضای حاجت بنایت بر اطلاع است و جمال مالش و ارباب  
و عوت مشیر ریح قطعه زمینی و سواد قصبه بلیغه و لیغ و تصرف و تحت خود  
و در مقصد بیان سرکار برزور آوری در موضع مخصوصه مشارالیه که خارج از جمع  
و خل نبود و اندک است دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن سپهر باغ محتاج و از  
تنگی مرعاش بگرفتن قلوب لا علاج اگر چه این فضیلت آثار بگزارش  
کبارتن بقضا داده اند و وقتی که عمال بد فعال شروع درین امر شروع کرده اند  
برداشت هرست و سخت می نماید اما در درازی مدتهای آن که به اندیشان و  
جنای آن کافر کشان چه عجب که و آخر بفریاد آید چون ترود و اینجا ضرورت  
التماس می نماید که آن مهران صورت و اندک افکار باطنی عرض و وجه باغ  
خلافت رسانیده نوعی گفتند که زمین مستور بکس تو بگفت بقاضی وقت گذشته  
شود چون فضیلت پناه منظر آب گردیده رفت در احوال بشکای ملک پادشاه و حیدر

درین ملک تریب و زینت نیست ممانی  
بسرمدی سیده خلق افلاک و در  
سپاهی هم میدان قناعت میکند چون  
طیب از علم طب زیاد میدارد و میبیند  
نجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حال  
ز بس عطا شایسته وقت لایق را

چون کج او داده اند اهل بند و کج ویرانی  
که معنی هم ندارد این مان حریف نموده  
نوشته شیر و سپردار و دم آبی لب بانی  
نباشد نو تر از شربت و نیار و  
رضایت جوع بند قرص که اگر دانه  
بچشمش آید بان باشد چون بنشیند



زنگنه مغلیه مال از پیش رفتن خود کند  
 نباشد اندر سر پای بهر چراغ مسکین  
 چو طفل بی سوار از هر روزی سپید و گدا  
 محاسبه مال بخت ماه و زده و در دفتر  
 حیرت گشت قمار می کن گویند و اندام  
 شده دنیا را چون خونی از پیشینیا  
 شده صباغ از رنگی بر دم و درخت  
 نماد پیش اعیان را در شیشه  
 نذر و باغبان شست زری چون عقیقه  
 رسد یا جان سپاری کا بنوی بر لب  
 نور آسایش کشته نشیند تا باری غم  
 در پیشکرم با غم باورم با خوشی می بخند  
 تنه می بست و بی جنبی بی تال بازار  
 در و در گره از خانه را نذر خست  
 چو کوبد آهن سحر و از تلاش زرق آنگه  
 بروی در جگر از چنین و سکه خرد  
 نه عین روی نه جام اگر آینه بفرود  
 ولی بر دشت خجایی از دست و کیسه خالی  
 غم روزی علاج آتش و پینه است میگو

نموده با دوستی حمید اشیر شکل میبایست  
 که بر زخم دل خود سرگون سازد و کند  
 زنگنه خود کمیتی وار و از صف میبایست  
 برای اینکه معلومش نشد سوال و شعبان  
 شو اندام بیکه لا تا کلو و بیج و ترانه  
 همیشه چشم و زود و همش بر خیب حساب  
 که غمتامی لوان رفت و محتاجم بکینا  
 گوی از عشق باران و نام گیر و شسته جان  
 برنگال ازین غم خاک زو هر دم گریبان  
 برای سحر و ولی چونه وار و بیره پان  
 که افتادون مان بر سرش افتاده تاوان  
 نماده و در دکان بقال از خستگ میران  
 برای خود فروشی واکند هر روز کانه  
 که بر پیره خوانش نموده نیز دندانه  
 بغیر از سخت جانی خود نذر و پتک شده  
 که این فقره روان است چون جان خست  
 که بگوید رسا طشت است خیر از چشم حیران  
 بیست بار و گفت از کجا آرد چنین جان  
 باین نسبت بود و پروار رفتن کار آسان



از حامی پندرسود انی یاد پر باد و پری  
گفتا کاغذی گو کاغذی نگین پر کار  
گر او کشتی کشتول آبی هم سخته آید  
از کرمالی یکی پرسید از زورت چه ماند آید  
صدای ماتی از خانه برخاست پرسیدم  
ز جامی غفل شادی شقید و گفت همسایه  
یکی گفت خداوند بحق نوع پیوسته  
یکی گفت ای سبب سائر کیم از عزت تو  
یکی میگفت ای همان بحق تویی عمران  
یکی میگفت بر من اودن خلق کن یارب  
یکی می گفت در گریه بحق از جمعی یارب  
یا بل حرف بایگفت اهل حرفه بسیار است

بمنج دور و سخن و سپهر و سیاه و مرغ حلوان  
که نپزارم کماج سرخ از شفاش افشان  
ولی در نخیل تا آب و شیرین کرده طوطا  
گفت احوال اگر نیست بر ساقی را  
چه شد گفتند و اینجانه و آید و گفته همان  
که شخصی دید شب رویه بر آرد و آید  
برای قلمه کلکند و کن ایجا و طوطا  
بمن بنامی خود و خواب شب گنج بهمان  
بیار از آسمان ترا نگین با مرغ بریان  
بودی هندوی گبری و نصرانی مسلمان  
کرم و باغراست انکس پیش افشان  
بخاموشی او اگر و دم سخن نیست بمان

کو دوکان رکاب طفر انتساب مشغول اند بکار انصاف

بر خیز انصاف سخن بر خیز یا دکن  
علوم مملو آه نذر و حج حسن کوه و مهر و  
طور و خلیل طود و علم کوه است و باشد و مرگ  
بهجت نومی رطوبت غفلت بر میان از هم  
عزت گرامی ساختن و است بخواب و است  
تا خوش سمع خسان کرخ یا سخ نفه بار و

ستغفرت ستغفرت ستغفرت ستغفرت  
نصرت زینا و فن تر و مو جیل و فقر و  
انتخاب که در وقت و شب و روز و هر روز  
پاس و قوت تا میدار نصرت از یار و  
ان وقت بر تو کوران و تو در هر روز  
عمر و حقیقت و به سبک بن حیا و لطف و



<p>موزمی اثر چه بزرسان جانب در دغم هم          کاذب چنان اوغ دکر بول در سوچمیلگر          غنی و ضلالت گم بهی بعضی در اوت و شسته          شیخ در خواب دید شیطانی را          بلاست عتاب پیش گرفت          کین همه طاعت و رکوع و سجود          بیم دیگر چو شیخ برو به کار          چون ترش و خواب شیرین است          گزیده کشت است حیات این اختر</p>	<p>منک سچ اغنی بخیل اینها همه مختار خان          پیش مهاجمان بیایا سازوت خاطر نشان          یک ساعت در باره و خود یو گیر از مردان          بهرن دین و وزو ایمان را          بر سرش زویمی در پیش گرفت          بهراغواهی تسلط و عالم بود          شد از ان ضرب دست خود پیدار          دید ریشش خودش بدست خود است          هر که شک آورد شود کانه</p>
--	---

## من دیوانه

<p>کار با طرعه جفا پیشه افتاد مرا          کشته چو سوی چمن بی قدرت طال مرا          نخواهد ترک بت پرستی ساول نازم          میوه هر که تاشامی گلستان کردم          بزنگندی چهره و گل که و باغ دوستی</p>	<p>مطلع          که نه یادم کند و پی رود از یاد مرا          که هر چه مار سپه سایه نمال مرا          که چون شک سلیمانست ماور از زمانم          همچو گل دامن خود پر زگر بیان کردم          عیاره کردی و روشن شد چراغ دوستی</p>
--	---

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نویر افراز شملص حضرت  
 از هرات وطن خود آمده و مستقر الخلافت اکبر آباد و وطن گرفته در انشاء شعر  
 با هر زمان بوده و در علم سیاق و شیوه سیمیه گرمی یگانه دوران چن جوهر تابش  
 و فاشین عالمگیر بادشاه شد و در اندک فرصت بمناسبت بهقه صدی و نقد است



عمری که برادر از گردید و در کوثر خا طرا به شاه آن بود که در پیاپی سعد الدخان  
 رساله شیخ ابی اسد شاه رنجیده و تحت اقامت بلا هو که شیده و غنچه میب  
 در سال هزار و هشتاد و هشت و زید و سست راست

یک لحظه دل ز ناله نخواهد فرغانه	مطلع	آتش ز سنگ سرنگ گیر و چراغ ما
جوی را از بطنی زمست غافل نمود		کلیم را بگو سر به گرد آتش طور

قلعه کشای خیر سانی بند می کش تا عمر علی سهروردی بعد وفات بیست خان  
 مدوح خود متوجه اردو می علی عالمگیر باو شاه که در کن بود گشت و قصیده  
 در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش به خواند

ای شان حیدری بچین تو آشکار	شیخ خود در شب و کند کار و افکار
----------------------------	---------------------------------

نواب یک ز بغیر غیل و سلفی ظلمت دارد و گفت پس کن که طاقت صلاه

ابیات دیگر ندارم

تعلیقت روزی سرخوش باش گفت اعز و میگردد که شیخ ناصر علی سودا  
 ما ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غربت بیاید تا غزل  
 طرح کنیم در آن وقت این غزل و پیش نواب استاده است آفتاب  
 استاده است اول سرخوش فوسن فکر و سبب آن همانند و این مطلع گفت

تن اشک تا برون غرق آب ستاده	سر بر جان عیان چون جباب ستاده
-----------------------------	-------------------------------

باشی شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب بخیالان نرسد و در او درو اند

اهل محبت را نباشد کبر بر پا نویسی	فرد	خیمه افلاک بچوب و طراب ستاده
-----------------------------------	-----	------------------------------

شیخ و جنب شاعر خود به شیخ شاعر را بنما طرح آوری و معاصرین را او

چهارم





نی نهاد و روزی که میرزا بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت  
بیدل منم گفت و ریاضت من چندی از خواب کرده بای تو اینجا آمده بودند یا را  
بگویند و از چقدر مضامین را قتل کرد و میرزا جواب بفرمودی او اگر دوست  
شیخ بیدل میرزا آمد میرزا منوی خود را که بطور معرفت موسوم است  
در سواد پیرامین سکان پیش شیخ عرض داد و چون باین بیت رسید

از آن بر هیچ سنگی سخت و سست	که مینا و نعل خفته است سست
-----------------------------	----------------------------

گفت مصرع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود بنویسند و ایند گفت  
قابل آن نیست که من مصرع خود را بنویسم

در غیبت بنشین از کفایتش امید اینجا	مطلع	برگشته اند از بر قفل مروید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه تر کس بر پروانه لبوت
مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاه شد		چو کشکول گردانی و از گونه تاج شاد شد
از دسمه پروان تر آب داده اند		این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
نار اینقدر زنجیرت دنیا ز بهر حسیست		این تحفه است ایست تو در خواب داده اند

از شخصی نقل است مفلسی در خواب برگنج اشتر فیهار رسید جامه از تن بر کشید  
زیاوه بر طاقت خود پست چون به برواشستن روی بکار مروید بران خطا  
شده و جامه در بدن گرفت و اشتر فیهار بر تخت بیدار شده دید بر از جامه  
خطا شده است اما نشان اشتر فیهار نیست و جامه که در دماغ پیچیده  
زیر سر گذاشته خوابفته بود و میرا سگی برده است و دریده گفت ای چه شد  
اگر آن اشتر فیهار راست شدی و اینها ناطق



شاعر نیکو بهت شیخ محمد علی عمرت در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نمود  
بسیار خوش گوشت از دوست

گر نگارم بشی بعد سومی بیابان افتد	سرمه چون کرد و از چشمم غزالان افتد
چند بدویش کجا شو محبت یابی	عشق بر قیست که بر خانه ویران افتد
نقد عمر کینه در راه طلب یافتش	گهر می بود و نجا ک سپه انداختش

سر عاقله علمای نامی میر عبدالحکیم بیکرامی عمده بلغای زمان محم شاه و شاه  
بوده است و قدوه فصیحی کمالات دستگاد روزی در مجلس نواب بین الدوله  
بهاء و انصار می نشستند که می شد که چو امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه  
جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میرزا که در مجلس بود از سنگ مجلس  
برآمد و گفت اگر امیر درین زمانه بود همچو من ویرانتر چکسی نمیرسد و قدش  
نیست نه که در جامع بیت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کمالات  
من بداند الحق کمالات میرزا چ از اندازد و تحریر و زیاده از حد صله لغت میرزا است  
کمترین کمالاتش آنکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سر زبانش بود  
و در زبان وانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر داشت  
و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب محمد صدام الدوله میر بخش  
محمد شاه بادشاه و غیره بتوقیر و مجلس میمان می گوشتند این چند بیت  
از غنایالش مرقوم میگردد و در صفت بالکرام

سبحان الله چه بگوید بگوید	شوی خوشی و آفتاب جاسم
خاکش گل نو بهار عشق است	آتش سبزه بهار عشق است



<p>خونین بکر است پیرین پاک منصور بر آمده است بر دوار ز شکر بچه کشته اندازد سحر سبز شود نفس چو ریحان همچون خط یار از بنا گوشش شد پروء ویده بال طاووس گویا که حسد است غریبیت چون خسیل پرمی بود به چرواز کروه ووق نشاء افشان</p>	<p>هر گل که دیده است دین خاک ز رنگش نبود به صحن گلزار به به سنبل بکین بود به سبزه تاز از فیض هوای آن گلستان ز آتشکده سبزه میزند جوشش تا شد شمشیر دیده محسوس مگر می آید است نایب زلیبت جولان سحاب شوخ و طنان باریدن ابر سبزه پیران</p>
---	---

در مثنوی شاعر می فرخ سیر بادشاه در صفت رفاضان گوید

<p>صداع عشق افند زمی به نیرنگ بعشق نغز زن گفتی که خاموش بهار عشق چپان کن نظاره گشای و امنی است او به بونزدین چو بر چای به جویم کار واسطی چو بیماری که دیشش از ناریت که می بچیند بر گلستان گل بزرگ قطره از دلهای چکدن چو موسی گرفت در جوش گرد آب</p>	<p>یکی از تاب حسن صندلی رنگ یکی بروی از رنگ سر نه هوش بیان زلف محفل گوشواره کنار می موسی شین کتابسون ندین بگرد آب زدن مال جاسنی دو چشم و سیند را به بهار نیت سینه چو زمی بود چون تار سنبلی بزرگ شعله ز آتش کشیدن مگر در پیچ و تاب نفس قیاب</p>
---	--



قدم در رقص زانودو بقر است هوای غم سیر آسمان کرد چنان در دو طالع شد ستاره	که بر دلهای گرم اورا گذارست بهر جانب جریب زردوان کرد چو در گیسو شعاع گوشتواره
--	---

سرآمد فیاضان نیکو و ستیگار خوشنویس بهجت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله مختصر  
عقاید است بن شیخ اله یار بن شیخ عبدالعزیز عزت امروز خوشنویسان زمان  
حل عقاید الفاط و تحقیق و وقایع حروف ازان خدمت می نماید چنانچه  
این ابیاتش دلیل این معنی است

خدا آفریده درین جسم چو نرگس شدم از عدم جلوه گر ممشب چراغ از دل او خستم سیه گشت در کاسه سر و مانع ز بچو اسب من شده مغنه جان نشاندم خط خوب کرسی چنین	مرا بهر خط و خط از بس من سفی خامه و کاغذ اندر کمر نه خون جگر و غنش سوختم که پیدا شد این گوهر شجر ابرخ چو نال مستم خشک در استخوان که سس آید از غرشیان آفرین
---	---

در عمر بنزده سالکی از لاهور وارد شایه جان آباد شده و رقیه سیاه و لاک باو شایه  
افسارک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگزیراند و هیچ سیه از امر او  
و خوانین سید القافرو نمی آرد و فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت رسانده نموده  
اشعارش تخمیناً به هزار بیت بوده باشد از جمله است

کیاست طاقت بر خاستن ز جامارا دیگر گرفتیم از سینه پنهان کلاه را	نشانده اند بر اینست چو نقش ما را از خون توبه رنگ منو و هم گناه را
---	--



در غم جبر تو اعم آنچه که از غم قنیت	مشت خاک ز پی دیدن دهن بایست
از خلق سوختگانی بجا قنیت رستند	که و بگری خود از سنگ چون سر رستند

## حسرت العین

واقف و تیره خاکسار مولانا غبار می آید اوقات در استرآباد میگذازانید و در راه  
نقشه و فاسلوک نموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غبار  
تخلص میگروه شاعر گرا بیت و معاصر حاجی مست

دی چه پیش آمد بازار آن بزرگوار	من بر شدم اورا ندیدم او بر شدم غمار
بخیر بودم ز دی سنگ جفا ناگه مرا	از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزال پراز غزل و شنوی مولانا غزالی بر دی مرد حرفت و طریقت بوده و  
اشعار بر حسب طبع می نموده و میراست

غم از هر جا که در ماندند و جستجوی سر	بلا از هر که سرگردان شود آید بوی من
لعلست لای نزدیک منای فقیری نشسته بودند ناگهان پایی شخصی از	لب بام بلند و بر سرش بفتاد و گردن لاله شکست عزیزه لاله اعیان
گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بفتاد	و گردن لاله شکست این مطلع نیز از دوست

چاره این دل صد پاره نگر می رفته	چون جان مرا چاره نگر می رفته
گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع	ما غزالی شد بیت معاصر شیخ فیضی بوده
این چند بیت ویراست	

عرق الوده ساخت چمن چمن ترا	نقشه ز سر آب واد خنجر گین ترا
----------------------------	-------------------------------



مرجع نشین مستند المی میر عمر ورمی کاشانی شاعر خوشگو بود و بلند نیز  
عبور نموده ویر است

در عهد جمال تو گویا گل آب	عکس تو بر آب که افتاد کلاست
ز بوستان قادی خوشدلی مطلب	وین چین گل سیراب چشم گریاست

شاعر مخور مولانا محمد شاعر از بیلان گلستان گلری بود می و در عهد سلطان  
حسین میرزا هنگامه موت و حد اگر م نموده ویر است

صبر کو یا بر سر رحم آورد یار مرا	عشق مید اتم که فطاع میکند کار مرا
دل جوین میا و دور از ان گلوان قبا	شریر میزد می که آتش سوزان جدا افتد

طوطی شکرستان سنی ندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگو است  
این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سولی باش	در هر قد سے لاله برافروخت چرخ اثر
-----------------------------	-----------------------------------

واقف و تیره مستند المی قاسم خان عمار می اردوستانی از ملازمان کبریا شاه  
بود و است ویر است

ز راه آد آتش در زان یوانده می آید	چرخ نارانی که از روزان رون نمایه می آید
-----------------------------------	---

شاعر با سیر کشتی محمد طاهر شعی آب در ملک گلستان مستند ایست دست کرد  
محمد حسن قادی مرد قاضی بود که نزد میرزا صاحب این مطلع اورا شنیده و غم کشته نموده

سوی بیان می بود اگر الین	که در جد اکاشه سحر ران
--------------------------	------------------------

و در یافته پرسید که اگر الین کر نام داشته ایست که کوزه کران کاسه را  
از چرخ بدو جلوه پیان زد گفت سبب باز غنی دیوان خود را که از ملک بیت





برگزیده و هزار بیت بیافتی نگار داشته و باقی را باب و او پیش میرزا گذاشت  
میرزا از مطالعه او بنهایت مخطوط شد خصوصاً برین بیت حسرتنا خود و گفته  
کاش اینمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت  
من می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخدا سپرد اگر واسیر / و امم مهرنگ زین بود گرفتار شدم

اگر چه دیوانش میرا با استخاست باین چند بیت اکتفا نمود و شد

نیت بار می جهان تنگین تر از بار وجود / بشت خم شد زندگانی تا بسبر و بیم ما  
غنی روز سیاه پیر کنان را تماشا کن / که روشن کرد نور دیده اش چشم بخارا  
اشعار آید ارم باشد محیط عالم / انداخته در آب باران سقیمه دارا  
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند بر داشت  
آب بود سینه روشن سینه / خوب اگر بسه شود گوهر است  
بگذر از خویش جویندی و من یار غنی / دل بشتی چه تنی را و عدم و پیش است  
نیکند من تا توان که آشوخ / ز بیم آنکه بگویند تا توان بین است  
از کنارم و خمر ز کرده تا بملوستی / کار من اکنون غنی با طفل اشک قمار است

فصلت کشمیری را با کوه که بنیانت گرفته و پیش قاضی بردار گفت ایها افغان  
اینست قصه که کشند اگر باور زاری غصه تناسل مرا به من تا مرا بر صدق  
من گواه باشد قاضی من بود تا و من را از حکم بیرون کردند و من

کنند در هر قدم نه پای و غلغالی / که حسن کاکر خان پادشاه است  
زلف از شرم ز راه کمرش پر گردید / عاقبت سوی میانش تو لبت رسید



<p>روشن کرد و کہ آن ماه خطی پیدا کرد فصل بہا لکھنؤ وقتیکہ مار سیدیم</p>	<p>نامہ چون رسد لطف فرستادین چون میوه آیم و بلخ بی ہرہ از کاشا</p>
<p>شاعر کرم محمد اکرم مختص بہ تعلیمت از مفتی زاوہ ہامی قصبہ کنجاہ بودہ من مضامینات کجرات شاہ دولا دور عمر عالمگیر باو شاہ نجدت نواب کرم خان بسرے بروہ و شومی متضمن عشق عزیز پسر نواب زکوری حسن پیری قاضی شاہ نام بسیار ہمزہ گفتہ اینچند بیت از دور و صفت طفلان کتب ثبت ہر شود و مثنوی</p>	<p>پرمی برنے کہ کتب بود نامش بیک خاور و دو حد نور شید پیدا کتابا از پر نور و با سے رخشان نشتہ ہر طرف طفلی پرمی زاوہ یکی راور زبان خون رنگ گل ز دست سیلی این دیگر لبہ یاد یکی در سبق دل سبقت اندیش یکی در خستہ اع حیلہ چسند یکی باو دیگر سے در مصالحت خویش یکی را ماندہ لب از حرف خاموش یکی بیمار سے چشمش بہانہ بسرعت آن یکی خواندہ سبق را یکی ہر سبق نو بہت طلبکار</p>
<p>ز روی حسن صد کنعان فلان مش بیکت ندان دو حد یوسف ہویدا چو گل رنگین شدہ در وصف طفلان بہن و درانی ہر یک استا ہمکبہ از سبق آواز بیل مراد خاص خاطر مرگ استا کتابی دیگر سے افکندہ در پیش کز و واقف نہا شد روح اخوند ز کتب خواستہ لیکن ہیں و پیش سبق چون نام شائقان فراموش تعلیم و رو عا سے عاشق نہ نخواندہ صنف کرد اندہ ورق را زبان در حرف و دل در سیر بازار</p>	<p>پرمی برنے کہ کتب بود نامش بیک خاور و دو حد نور شید پیدا کتابا از پر نور و با سے رخشان نشتہ ہر طرف طفلی پرمی زاوہ یکی راور زبان خون رنگ گل ز دست سیلی این دیگر لبہ یاد یکی در سبق دل سبقت اندیش یکی در خستہ اع حیلہ چسند یکی باو دیگر سے در مصالحت خویش یکی را ماندہ لب از حرف خاموش یکی بیمار سے چشمش بہانہ بسرعت آن یکی خواندہ سبق را یکی ہر سبق نو بہت طلبکار</p>

بہار



همی خوردند وقت غمزد پیوند	بزرگ حضرت او ستاد سو کند
---------------------------	--------------------------

در مقامیکه شایسته کتب رفقه گوید	
---------------------------------	--

<p>از طفلان هر طرف برخواست فریاد          بگفت استادش ای مجموعه ناز          بیت تا دیده کتب غارت بوش          چو از روی حجابش لب لبب ماند          ابهی غنچه امید بکشا -          اثر چو شد یغی غنچه و کشد          شد اول از سر بیتا بے دل          شد از کتب نشینی نکته واسه          برآمد از در کتب حسد و شتم          بگوش شاید آمد نامه من +          مرز و از مهر بانها درون خواند          بگفتا پیشتر از پیش رفسم          بهر اول غبارش را بر افشانند          پسندش کرد و گفتا من خریدار          بگفتا قیستش گفتم نگا به          بگفتا یا نتم زین پیش مخروش          بیا و اخلاقی کند دل دارد تماشا</p>	<p>که یاران الهی در کتب افتاد          که بسم الله بسم الله کن آغاز          بزرگ غنچه کل مانده خاموش          شنیدم من که استادش همی خواند          گل از روضه جاوید بنا          و بان بسته اش حرف آشناس          بیک بسم الله اش اخوند بسمل          اگر باور ندارم امتحان          که من سیپاره دل میفرستم          بعسل پرورده بخانه من          خرد و از هر چه بیرون در ماند          تکلف بر طرف از خویش رفسم          و زان پس سوره اخلاص بر خواند          بگفتم گر شود طالع مددگار          به گفتا کمترین گفتم که گاسبه          بیا و بشنود و اخوند خاموش          بود طالع من را سیر من بر گشته دید نما</p>
---	--

سجده



نظر بر وی که شد آشنا که می کرد و  
و ششم بر در طاق زیر دست افتاده است  
پوشه بپوشد او بزم آنقدر آورد و هجوم  
دلی دارم خراب تر گس سنجانه سانش  
از بسکه بازگشت قد و پیرامی او  
ستم از آن نگاه که آید بر در حشر  
کرد و ام از مهر لب نقد بیانها و گره  
چونم کرد و کل از گردش چشم و لار او

بگرد و خویش چو کرد آب دیده تر با  
بچو موج از من بکار من شکست افتاده است  
که لب لعل ترا طاق و شامند او  
که میر و پیر که در بر باد از خاک شیشه اثر  
کل شیشه شکسته بود و پیرامی او  
بوی شراب از دهن او ادخواه او  
بسته ام چون غنچه سوسن با نهاد گره  
ز چوب گل سینه آید علاج چوب با او

نقطه روزی سلطان محمود غازی از لحاک برنجید فرمود چند عدد چوب  
اغوان بیاید تا او را کند او هم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند  
و لحاک را بدو را نوشتانیده بودند و چوبی از عقب افتاده و لحاک گفت بیکار  
سباشید تا که چوب بیاید کردنی با میزده باشند سلطان بنجیدید و گناهش بخشید  
شاعر سگاسب میر جلال الدین خاکی از ساوات زند پورست من عمال که نو بر است

ببرم تست از صبا می ناب و ریضا

پیری از شرم رخت گشته آب و ریضا

کتاب طبیعت ذکی و عجبی خواهر زاده میر عبد الجلیل میر علامه می عمر اند و نوید  
در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیر اندازی و گمانه زمان بوده است  
نزد بکا که این احقر از آن خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی  
بمال این سرگشته گوی پیچید ان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت  
نمی آید و چون وزیر الملک اب عبد الله بن خنجران صند و جناب هارون





برافراخته لشکر کشید و چشم زخمی عظیم با نواج و دام نعلی اسود آتشش سید میر عروم  
به کمال شجاعت و ثبات شد شهادت چشید و قطع تاریخ میرزها طر فقیه برین بهر  
در تاریخ میرزها

آنکه بود مولد او بگلزارم ورقن بندی و زبان عرب داشت بر نغمه سازم تمام بهره صفه ز پوی جنگ رفت از کشت شهر کیه بد افغان بخورد سال شهادت و لد حسرت زده	سید عالی نسب و اش واقف اسرار شفی و جلی است نوازش چو فن فارسی تا که بیدان کند افغان کشتی شهد شهادت چو حسین عسلی گفت کجا آه غلام سب
--	--

کتاب هندوی میر عروم که سن بر سو و ده یعنی لبریز لذت که هزار و چهار صد و دویست  
مشهورست چنانچه این و دهر است و پایگاه سید و زبان رنجید نیز تقنیف نموده چنانچه این  
و حشمت سکیم مشوقه نیکو دار و محب به باطن و قاربت اشیا قار نیز مقور نیز بسیار است

خط زلف تو رخ برورد گرفت تا تک ریخت بر جسد احسن و او از جوی نگاه تو که هنگام وصال	جای مایین جوم مور گرفت لب شیرین یار شکر گرفت چون تماثل کند از دست حیا سازوم
--	---

### حسرت القاء

منقول مبارگاه حضرت عبود جهان پره شیخ فرید الدین عود گنیشگر  
رحمة الله علیه اسوه اولیا و کبار و زبده و ریاضت شهر آفاق و بزرگوار  
جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده



قصه می قصه گو تو آل گرفت و به در آن حال تامل نمود و متوکل گشت و بسمه سپرد  
 از و متولد شدند پسر بزرگ اعزالدین محمد نام و پسر میانگی فریدالدین مستود و  
 پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمه الله علیه مادر اینها و خست مولانا  
 و جمیع الدین مجتهدی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات کرامتش  
 معروف و مشهور است از جمله شی از شهرها بتجدد و تقید مشغول بودند ناگاه در  
 بخانه درآمد و گوی گشت هر چند خواست که از آن خانه بدر آید را دخی یافت  
 ناچار آواز داد که وزوم و برای وزوی آمده بودم در اینجا کسی هست که از من  
 گوید شده ام عتد میکنم که اگر بنیانی چشم باز بیا بزم بعد ازین وزومی نکنم  
 از کفر باسلام در آیم چون آن مستوره و مغفوره این سخن از وزو شنید از  
 حق تعالی بنیانی چشمش باز طلبید و چشم او پینا گشت و برفت چون روز  
 شد شخصی با زن و فرزند آوندی پیر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت  
 شب گذشته باز نمود و بشرت اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد  
 موسوم گشت و از صلی کرمان گردید چنانچه مرقدش در همان قصبه است الان  
 زیارتش می نمایند و بر کتھا میر نمایند شیخ فرید الله والدین در عمر سیزده سالگی  
 قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و بقیه الاسلام غیاب  
 در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول  
 بیاد است می بود و به در آن مسجد حضرت سلطان المشایخ قطب الملک والدین  
 محمد نجیب ارکانی اوستی قدس سره وارد شده دو گانه تحت بجا آورده و بشت  
 شیخ فرید الله را نظر بر چهره نموده اش افتاد و بآول نگاه دل از دست داد و



سرور قدم مبارکش نما و حضرت قطب الملة ویدجوانی نمیک و ات کتابے  
 و دوست و اورو پرسید کہ و دوست عزیزان کہ ام کتاب است و فصاحت  
 و کہ ام باب عرض کرد کہ این کتاب را نافع کے خوانند آن حضرت فرمود  
 این کتاب نافع گردد و فرید الملة گفت انشاء اللہ تعالیٰ مرا خدمت فرماید  
 نافع خواهد شد ہما وقت بشرف ارادت شرف گردید و بشرف جہاد و  
 سعادت گشت چون حضرت قطب الملة از لنگان بطرف دہلی غریبت فرمود  
 سر منزل شیخ فرید الملة بر کباب سعادت برابر بود کہ آن حضرت فرمود بابا  
 فرید الدین بدین ترک و تحسید چند گاہ بعلوم ظاہر و باطن باش بعد از آن  
 بدہلی بنما و صحبت من قرار گیرد انشاء اللہ تعالیٰ مرا و آنجا خواہی یافت  
 فرید الملة تمیضان کرد و از آنجا بطرف دہلی مراجعت نمود و شرف صحبت پیر  
 بی نظیر سلطان العاشقین خواجہ قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة  
 از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در روزہ غزنوی بر می بود و در ہر آن  
 برج حجرہ بنا ساختہ بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند بعد و غنیمت  
 و ملازمت حضرت قطب الملة میرسد بکلاف و رویشان و گیشل شیخ بدین  
 کہ پیوستہ بندست می بود و روزے در ایام برسات تمام راہ گل گرفتہ بود  
 و شیخ فرید الملة روزہ طے افطار تا کردہ بر غلین جوین سوار بندست پیر  
 بی نظیر خود می آمد کہ پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بنقطہ آمد و ہن با کرد  
 و در آن حال پایہ گل بہ ہانش رسید و شکم گشت از آنجا برخاستہ بندست  
 پیر کبیر خود آمد آن حضرت بہ مجروح و دیدنش فرمود بابا فرید الدین پایہ



کلمیکہ و دست رسید و شکر گردید و عیب نیست که خدا اینکار را گنج شکر گردانیده است  
 و سوار شیرین خواهد بود و شیخ فرید المله سرزمین مهاد و دو گانه شکر ادا کرد  
 چون از اینجا بازگشت شریف مردم و راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر می آید چون  
 کمالا تش و رو بهی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آن صاحب کمال شکر  
 گرفت با عیارت حضرت قطب المله و رقصه هانسی آمد و ساکن شد بعد از مدت  
 آن حضرت موافق وصیت خرقه شکر که اش پوشید و بجایش یکدست بست  
 چون خلق خدا تمام بقدم بوسیش از دعایم آورد و باز بوطه هانسی رفت از آنجا که  
 کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصه اجدادین که سکنه اش تمام کورستان  
 و درشت مزاج و بد اخلاق بودند آمده و در مقام خرابی آرسید و فرمود که این  
 محلت که بغیر از غلط و ریخا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون  
 قصه درختان گرد و کریل و زیر درخت کلافی از انما گلی انداخت و شکر  
 چنانچه بچکس طفت و مزاحم احوال نمی شد بعد از آن قصه تامل واقع شد  
 و فرزندان متولد شدند و روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد  
 که در کمال فقر و فاقه میگذاشتند محرم آن حضرت آمده زجر کرد و فرمود فریدی پاره  
 چکند رضای الهی رستی و پایش بندند بیرون بپند ازند چون صیت فضیلتش  
 با طراف و اکثاف رسید که نظر نور کشیش بر هر که می افتد باطنش بزرگ  
 خورشید منور میگردد و طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق بکار  
 بختش رومی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علوه و علوه حامل نمایند  
 نقلت تصرف قصه اجدادین با حضرت ایشان خصوصیتی داشت و پیوسته



در نهایت می بود چنانچه فرزندان آن حضرت را میر بخانیه و بکوشن مبارکش  
 میرید و در وقت نیت چون بخش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین  
 به نزد آن حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را بعین نامه می بود که  
 در ریشیا از رخ متصرف قصبه و زعم و غصب با شتم شیخ عصای و پیش  
 برداشت و بدین منزه متصرف قصبه مذکور را و در شکم گرفت و گفت مرا به نزد  
 شیخ برید هنوز تا دور نرسیده بود که چنانش برداشت

تعلست جوانی از شهر دلی متوجه اجودین شد تا بخدمت شیخ تکیه کرد  
 و مرید شد و در آثار راه سطره خوش شکلی بان جوان ملاقی شد و در پیش  
 که با او تعلق گیرد و می برد افتخارات می نمود که نیت صادق و شکر  
 از منازل آن جوان را بسیاری یک گردون اتفاق افتاد آن خاصه  
 که آن جوان بی مشوره و کوشش به کار برود اندکے دل آن جوان پر میل نمود  
 آهسته دست بجانب او دراز کرد و بعد از آن حال مرد می را وید که پیدا شد  
 و چنانچه بر روی آن جوان نمود گفت به نیت تو به بخدمت شیخ میروی و دل  
 بر شوق می نمی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و به  
 گشت چون بخدمت شیخ رسید اول فرمود که بطریقه میل نمودی خدا ایستاد  
 و ز فضل خود ترا نگاهداشت بعد از آن ویرا دست ارادت داد

تعلست در نزدیکی اجودین قصبه امیت حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بار  
 داشت ویرا میر شکار داده بود و تا کید بلوغ فرمود که اگر در غیبت من این  
 پاز را به پروانه آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی



آن میرشکار با چند می از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میزدند و بار  
 الحاح یاران بازار را بر آنها سر و او ناگهان کلنگان طرئی رنقند و باز طرئی  
 زمان زمان بلند تر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران به دنبال او تنگ  
 متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمده و حال باز نمود  
 شیخ فرمود باز برگرد حصار نشسته است برو و بگیری رفت و بازار را یافت  
 و گرفت و آمده هر دو قدم شیخ گذاشت و پس که برو سوار بود پیشکش نمود  
 شیخ به تبسم فرمود حالا بر سپ سوار شو و بازار را بماحب باز برسان انگار  
 بفروش نصف قیمتش من بیا و نصف خود نگاه دار تا قیمت برابر و حق بر آید  
 میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده و بفرزندانش متعجب  
 شده بودند و دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک  
 جوان این کرامت شیخ شنیده پانزده ساخته بخدمت دوید و مرگشت  
 و میرشکار نیز ترک مطالب کرد و مشرف ارادت دریافت و به تبسم  
 و تقصیر پذیرا آمد

فصلت حضرت شیخ را مردمی بود صادق الاعتقاد و ارام محمد نیشاپوری  
 گفتندی از ولایت گجرات باد و سه کس که بیج سلامی به ایشان بدین می آمد  
 در اثناء راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان باز پرسید  
 محمد نیشاپوری بر فور گفت که با شیخ قرید حاضر باش مجروح این سخن قزاقان را  
 شمشیر باز دوست افتاد و گفتند ما را امان دهید و اگر نخواستند تا حضرت شیخ  
 بدیشان چه نموده باشد



نقلست و ملک ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بحدیث شیخ و اشعری  
 ملا عارف نامی که غریبیت دلی کرده بود و دویست تنگه سفید سپرد که چون  
 بقصبة اجودین برسی این نقد به پیش شیخ به بنی و نیاز عرض کنی و فاجحه  
 استمداد نمائی انقصه چون عارف مذکور بقصبة اجودین رسید بخاطر  
 بگذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد  
 نصفی پیش خود نگا داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا تا  
 حق بر اداری بدین درویش ساختی که نقد نصفان نصف کردی عارف  
 شرمند شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این  
 صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند بد مولانا نقد را بدرویشان  
 ایثار کرد و بشراف ارادت مشرف گشته بمبادت مشغول شد و در کم روزگار  
 از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

نقلست اهل حسد قلند ز ناپاکی راپید اگر و ند چیر می آن بد بخت را مقرر  
 نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت  
 بود که بعد از هر نماز سمر خجاک میانگذاشتی و ساعتی در آن حالت بودی  
 روزی به یکس در انجا بود آن قلند چرم پوش آمد و نزدیک بایستاد و شمر  
 بدستور در سجده بود و آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام المله جواب داد  
 که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلند  
 حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد و التماس  
 شود آری باز فرمود حلقه سپند در گوش دارد و بدو پنهان بود نظام المله



در وی قلند بود و او را تنگیز میخواست تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او  
را در وی درجی نهاد و آمده است و میرا گویند که فیضت نشد و بر سر مشغول  
بودن این سخن بشنید بگرخت و ناپدید گشت

نظامت نوبتی شیخ را بیماری صعب بود و نمود چنانچه اشتهای کلی بر طرف  
شد و بیهوشان بر چند نفر و قاروره فطریکه و نریهاری معلوم نشد حضرت  
شیخ بدر الدین فرزند مدینه خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود  
تا ایشان مشغول شدند و خدمت خدمت شیخ از خدا خواستند و آن شب  
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پری سیکوید که امی بدر الدین پدر ترا  
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگرد پدش کسی برود و این کلمات  
بخواند ایما ریته ریته ای اعلم بان انک قهر و اوری قتل را میکنی با  
خدا و الا الحق به بالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر نیر و نیت  
کلمات مذکور بخواند برگردش اندک گلی بود و دست در و دست باز کرد  
و صورتی از آرد و موهای و هم آید و پوچیده و سوزن یاد و نیت و نیت  
آمد و پراپیش حضرت شیخ آورد و فرمود تا موهای پوچیده بکشاند و سوزن را  
می کشیدند و راحتی شیخ میرسید تا همه سوزنهای بدن کشیدند و کلی نیت  
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودین رسید و وی آن ساحر را بپیش شیخ  
فرستاد و که البته کشتی ست شیخ فرمود چون من تنایا فتم ان را بشکند

در حدیث شریف

نظامت شیخ از شهاب الدین و در حالت بیماری تا بهشت گذارد و بعد از آن





بیرون شد چون بهوش آمد پرسید ناز عشاق که ایدم گفتند بی گفت یکبار دیگر  
بگذارم باز گذار و همچنین سه نوبت ناز کرد و هر سه نوبت بهوش گشت آخر  
آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامه حضرت خواجہ قلی محمد الملقب بالکلی  
بود نقل بن سید و به و بعد نقل من این حسنه را بدو پیش نظام الدین  
برسانی این گفت و آب برای تجدد و صواب طلب کرد و گوگانه او نمود و درجه  
شده و در همان سجد و رحلت فرمود و این واقعه در سال شصت و شصت و چاه

هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون ل غناک نریخت یک شربت ای خوش نغز دوم عمر دو شبنم شبنم دل حریفم گرفت گفتم بسبر و دیده دوم بر دور تو هر بحر بر آستان سربسزم چو مرغ نیم بسمل بر درت	روزی که ابروی من پاک نریخت تا باز راه دیده بر خاک نریخت واندیشه یار نارینم گرفت اشکم بدیده و آستینم گرفت بر طریق دوستان در میسزم در میان خاک و خون پر میسزم
---	--

مهر شرق معانی مولانا فروغی عطار بدانی زبده ارباب حال و قصد و  
اصحاب قال بوده و نصحات غایبه کلامش با طراف انتشار نموده است

که ام روز دل بقرار من نگرست مرا که گفت که دل را بچو نتونی بندم نشان یکسیم بس پین که چون آ بچه شغول کم دیده دل را که ام	که کوه و دشت بر احوال زار من نگر ترا که دیده بر حال زار من نگرست بغیر شمع کسی بر فرار من نگرست دل ترا میطلبه دیده ترا میخواند
---	--





بچوگان باغین مل شود چون کرد دل شیر  
 بلالی عید چو گان کرده و او را بچوگان  
 مولانا غار علی درویش نامی بود و در عاصی بودی بجای بسیار خوشگوست و مطلع آرد  
 از بسکه آن جنازه آرد می نماید  
 اندک ترجم او بسیار است نماید  
 طراح طرز تازه بیانی قلند و اتم انحراف بافتن مرشد و نشان کیمیا بود و در  
 گرامی بازار از تلاش صرف نمود و چنانچه با حال طمانیان این فن بر سر رفت  
 مجتمع میشوند و معجزات نمود و با یکدیگر عرض میکنند و او را مل حال بخیرسان آید  
 چون بهرات آمد شرای که در عهد سلطان حسین میرزا بود و تکیهش کرد و دیگر  
 بطعن و شتر باز و در چنانچه هر کس که شریاح میگفتند و در دنیا میگفتند  
 باعث برینمی این بود که گشتگوی شان بود و دیگر بود و گفتگوی با افتادنی  
 بطرز دیگر و آخر طرز تازه اشش و نشین گفته و آن درین میان بطرز می شد  
 که همه پهلوانان عرض خنوری و در میان هر که بعضی به روی تیغ و مقلد طرز  
 شدند مثل مولانا وحشی و عرقی و عثمانی و حکیم کنالی و مسیح و حکیم شغالی که مرزا  
 محاسب آن شیوه را اندکی تغییر داده و ایجاد بطرز خاص نمود و با افتادنی و در آخر  
 حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز باستان روخته و بنویه علی مرتضی  
 خلیفه اقصیه و اثنا آورد و عزم زیارت نمود و گویند خا و مان آن جناب رحمت باب  
 تقصیر و تفکر بود و ندکی بخت خاتم مبارک آن سرور و مظهر که در خوشبختیات  
 و افراد و طائف ضرر میشود و احتیاج که اتم پنج باید نمود و شب متولی و در واقع خیر  
 که آن حضرت پیغمبر مانند می نمود پوش احرام عقیبه مانسته است و قصیده در مدح  
 ماکفته همراه آورده مطلع آن قصیده را جمع کنند و صباح بر غاسسته با استقبال



<p>نشانه و در شمشیر بیاری ستاره چنان کرد و با نعلانی را اور یافت و بموجب در شمشیر و در شمشیر هر یک که آن حضرت بدان مطلع است و آن نیست</p>	<p>که که یک و در شمشیر هر یک که آن حضرت بدان مطلع است و آن نیست</p>
<p>نشان خاتم سلطان دین بولخس نشان باودات از نعل آتشین پیدا بشید های بلند از میان زمین پیدا بومی محبتی که در آب و گل تو نیست انچه من بطلبم و در چین عالم نیست چه شیر گشت درین انجمن چراغ کجاست درین بماند مگر آرمست بماند خویش</p>	<p>که که یک و در شمشیر هر یک که آن حضرت بدان مطلع است و آن نیست شبانمیزند و درین چنین پیدا است بنا که آن که از کرم چون نه بنا که درین از کجا شنید کل خود را در این کجاست شعبه و در این کجاست بنا که درین از کجا شنید</p>
<p>شاه شاه گردان و دستگاه سلطان فیروز شاه از بادشاهان و ملی بوده تکلیف او و بنای استقامت تمام الی الی و تمام است بسیار عادل و باقول بوده فیروز شاه از شمشیر یک مطلع است و آنست</p>	
<p>آورد غنیمت و ده یک لوطه بکامی رسید</p>	<p>خورم آمد و که از یار پیامی رسید</p>
<p>مخور و گشت فریدون حسین مرزا ظاهر از سلاطین خراسانست بفضول فضل آرسته بوده و پیر است غزل</p>	
<p>عمر عزیز است چه حاصل که بیوفات کویند مردمان که عجب کور بیهیاست نبود از و غریب که در نسل او خلاست بیدار دل قومی که کس بکیان خداست</p>	<p>شوخی که و انما و ال او مال جفاست نرگس اگر ز شیوه چشم تو دم زند گر میری کند بخت نافه غنم از ضعف دل مثال فریدون بکسی</p>





سرانده سلطانان گردون و شکاه نگه منج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن  
عظیم نشان بن حکم شاه بن مالکیر بادشاه بود و گویند وی این رباعی  
در حالت حبس نموده

دل است جفوت شرابش در پید	خو کرده بانش است ابش در پید
هر کس که ز احوال دل بپرسد	آهی بلب آرید و جو ابش در پید

در عنوان فخر سخن ابو القاسم فرووسی موسوم بحسن از دیقان زاویه های  
طوس بوده و وجه تخلص وی آنست که عمید نام و الی انجا باغی و بغایت لطافت  
ساخته بفرمودن نامیده و بودند پدر فرووسی باغبانیش میکرد و وقتی عمال  
طوس بروی ستم کردند برای وادخواستن ای بغزین آمد روزی بر سر جمعی  
نمکدشت پرسید که اینجا چه کسانی هستند شخصی گفت شرامی پامی تحت سلطانه  
پیش رفت و سلام کرد و جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاهان  
از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع از دانی کنم عنصری مصرعی گفت  
سخ چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجی گفت سخ  
مانند رخت گل نبود در گلشن به مصرعه سوم فرخی گفت سخ ترکانت گذر کند  
همی از بوشن به فرووسی مصرع چهارم گفت سخ مانند سنان گید و جنگ  
پیش به چون عنصری از و این مصرعه شنید و آنست که او را احوال ملوک  
احدای تمام است پیش سلطان بر مردان حال فرووسی چند بیت در بخت  
سلطان محمود گفت از جمله آن نیست

چو کوک لب از شیر باد رخت	بگوواره محمود گوید نخست +
--------------------------	---------------------------



پادشاه پسند نمود و فرمود شاهنامه طبع نماید فرمودی و مدت چهار سال از  
 نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار ورقه نقره و دو جبهه نامه انعام  
 فرمود و فرمودی آن نقد را حقیقه دانسته تمام آن نقره را او و بحیله کتاب شاهنامه  
 از گنبد ابرار پادشاه بدست آورد و در دست سلطان چند بیت الحاق کرد از آنکه

پس سال بروم بکشد نامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و کج
اگر شاه را شاه بود و سکه پدر	پسر بر نهاد سکه مرا تاج زر
و گراور شاه را بود و می	مرا سیم و زر تا بر او بود می
پروا اندر بنامش بزرگی نبود	بنام است نام بزرگان ستود

پس فرمودی که رنجت در پناه اسپهبد خانی والی ولایت رستم ارشاد یافت سلطان  
 جبر یافت با اسپهبد نامه کاشت غنیمتش اینکه اگر آن ملکبان ابرارگاه ما بسته نیست  
 انقدر پیلان بیا که ملک ترا پایا کند اسپهبد جواب پر حاشیه نامه چند کلمات نوشت  
 پس از سلطان آن کلمات سلطان از سر آن آراء و در گذشت وقتی سلطان محمود  
 بپادشاه و بی نامه نوشت و بنحو احوال حسینی گفت اگر جواب با صواب نیاید  
 چه باید کرد و خواه این بیت شاهنامه بخواند اگر نه یکام من آید جواب  
 من و گریز میدان و افراسیاب و پیلان را وقتی پیدا شد و گفت در حق  
 فرمودی جفا کردم پس شصت هزار و پانصد و شصت هزار بار کرده با خلق نامه  
 خاصه بطوس فرستاد و فرمودی که بگوید بنحو ابرارش عرض کردند و  
 دست رو گذاشت گماشتگان سلطان پادشاهی بر سر مرقدش که براه مرد  
 و نیشاپور وقتست ساختند و فاش در سال چهارصد و ده وقوع یافت



## از شاهنامه زرمیه گوید عشق می

چو آمد به برج حمل آفتاب  
 جهان شد پراز گین افراسیاب  
 سپاه اندر آمد سهیون فوج  
 ز ستم ستوران دران بین وشت  
 تهنش برآمد به پیش سپاه  
 بفرمود تا بخش را زمین کند  
 بر او خسر و شیدن کرنامی  
 بوقت نبردان پل ارجمند  
 ورید و برید و شکست و بربست  
 خرد باید اندر سر مرد سنگ  
 بنرمند کور خسر و یان نیست  
 سخن بهشت از گوهر شاه هوا  
 نه دانش چو جان ترا مان نیست  
 چو دانا ترا دشمن جان بود  
 و گر گفت دانا که کرد خوار  
 اگر باز غارت خود گشته  
 بگرتا چو کاره همان بدو  
 ز زخم سنان پیش نه خم زبان

جهان گشت با فرو این و تاب  
 بر پادشاهی پیوسته آب  
 بد انسان که بر خیزد از آب موج  
 زمین شمش شد و آسمان گشت  
 در آهون بگردار کوه سیاه  
 و هم اندر دم نامی زمین کنند  
 سیه چون سپهر اندر آمد ز جایی  
 بشمشیر و خنجر بگردانند  
 پادشاه را سر و پینه و پامی و ست  
 نه به شمشیران چاه رنگ رنگ  
 بگیتی کس او را خریدار نیست  
 چو هر جا که برود با شش بکار  
 به از خاموشی هیچ پیرایه نیست  
 به از دوشهاری که نادان بود  
 بسان درخت است ناپایدار  
 و گر پند نیست خود رفته  
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی  
 که این تن کند خسته و آن روان



در شتی ز کس بشود و نرم گو  
 که تیز سینه و تند سینه نیا بد بکار  
 هر فردی بر و بار سینه بود  
 بر آن آنگاه یابی تن زورمند  
 پنهان ز می که مور از تو جو بود  
 جهان خوابی بیکجا و خوشی را  
 شوشتا و بان که بدی کرد  
 چنان گشت با پیر و خود پیلوت  
 که هر کس نهد و ام و راه کس  
 جهان پا و کار است و عار نشسته  
 بنام کوه که سیم و است  
 آنکه چندی بایست شدن  
 چو جوی می زین سراسر می پند  
 اگر خود و نوالا و از آب بسته  
 یکی جامه دارد جهان حال و ماه  
 بگرداند آنرا درون و برون  
 هر آنکس که داند و بیتی امید  
 کجا آنکه بر سودا جشش با بر  
 زمین گر کشاوه کند زان خویش

سخن ناتوانی با نرم گو  
 بنر سینه بر آید ز سوراخ مار  
 سبک سر همیشه بخوار سینه بود  
 ز بیماری اندیش و روز گزند  
 نه هر کس نشنیده ز راه تو کرد  
 که خواهی روان تن خویش را  
 که آرزو کرد و سینه چو آرزو  
 که چه را باندیشه خویش کن  
 سینه بنجام خود مانند نفس  
 ز مردم نماند بحسن گفتنی  
 مرا نام باید که تن مرگ است  
 پس این شهنشیت باز آمدن  
 که انجام مرگست و آغاز رخ  
 نهانه بسوایان بساید تنم  
 بر و نش پدید و در و نش سیاه  
 بدان تا بگردیم ما گونه گون  
 که چونند خراست از نخل بید  
 کجا آنکه بودی شکار  
 نایب سینه انجام و آغاز خویش



کنارش پراز تاجداران شود  
 چه افسر بود بر سر تاج ترک  
 چنین ست کرد و ارچه رخ بلند  
 چو شادان نشیند کس با کلاه  
 منه دل برین گیتی جای پس  
 که او چون من و چون تو بسیار بود  
 تو ای خفته از خواب بیدار کرد  
 بخانه درون خواب و در کور خواب  
 تو خوش خفته و مرگ بر خفاست  
 بر این رخت اکنون بیا گرست  
 ترا برون آید و نافرمان ماند  
 یکی پند گیر و در آید بگوشش  
 تو تا زنده سوی نیکی گزاسی  
 بر سر از خدا و میانه از کس  
 میازار موری که دانه کشت است  
 چه گفت آن سخن گوی با آفرین  
 سر ناله این بر افراشته  
 سر رشته خویش گم کردی نیست  
 ز نایاک زاده دارید امید

برش بر زخون سواران شود  
 از و بگذرد و نیز بپیکان مرگ  
 بستی کلاه و بستی کند  
 بزم کندش را باید نگاه  
 که که آید پس است و که سزای  
 که اندیشه کشتی آید میسر  
 اگر شد پاک عمرت بخواب و بخور  
 به بیدار است پس که آید شتاب  
 به نوبت را شکر آید است  
 ندانم که انجام این کار چیست  
 کسی ناله جادوان بر خواند  
 بیکی بیا ای و در را کوشش  
 که کام با سبب دیگر مراست  
 در رسته کاری بین است و پس  
 که جان داده و جان شیرین خور  
 که چون بگری مغرور است و دین  
 و زایشان امید بهی و اشتن  
 به جیب اندرون مار پرور نیست  
 که زنگی بشتن نکرد و سپید



سپاهی نشاید بریدن رشب	سرد که چنان بد نباشد حجب
خیالی تو برینست برود ان کلید	چو پرو و کارشش چنین آفرید
لب مرد باید که خستد ان بود	بدونیک هر دو نیز روان بود
نه از آمدن شاد بود شش هم	نه از دوان خود رفته درم

محمد صادق القامی گفته که صاحب شایسته معنی فروسی مالک این بیت است  
که ششش نمیتوان گفت

بدنبال ششش کی خال بود	که چشم خودش هم بدنبال بود
-----------------------	---------------------------

این بیت نیز در مصنف بهمان معنی است

بهم بست بود ابد پیچ و تاب	کره و او شب را پس آفتاب
---------------------------	-------------------------

مرتجع انما فضل والا و شگاه شیخ ابوالفیض فیضی مالک اشترامی اکبر اوشا  
در کمال فضل و علم پیران شسته چون تقییر فی نظیر نقطه زبان عربی تصنیف نمود  
در فکر افتاد که بهای بهم اندر چه نویسد بر برگ گفت کلام خود را بنویسد  
و به بیان کرد و سوا طمع الله ام خیر و در علم سلوک بی نقطه یافت عربی تصنیف  
کرد و ششوی غلام من و در روان شرحش متداول است چون نواب خانبخشان  
بامراپچی گرمی پیشش شاه عباس رفت با و شاه پرسید که سر لاف شعر است  
بند و شان کیست گفت مالک اشترامی فیضی است گفت از اشک  
و می بخوان نواب این بیت بر خواند

بانک مسلم و برین شب تار	پس مصلی غصت کرد و بیدار
با و شاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد	و ششوی ششش طلبید و آب زار



و این بیت در تفسیر نیز نیکی گفته

فرات صفت صفت گرفته

حیرت در محبت گرفته

با تمامش سریت من تر و نخت را

مانند بندوی که پر شده نخت را

نماند که شب وصل میفرار از

سپیل خلعت آن اور و باران را

گویند و بی شیخ با نیا طریقت بود که در فزون فضائل از سعدی مشهور اندی

کثریستم چون در این بیت سعدی

برگ و رفتان سیر و نظر خوشی

بر درانی و فتری سرفست کرد و کار

خطبای نوزاد شد با نیربتی که بیم در توحید تا بر نیر نوزادان بشود

این بیت در توحید گفت فیضی

در برین موی که به بینی تبارش

نواره ایضی اوست و بر جوش

در و سوزی آسمان کرد و اتفاقا معنی از بالای سرش بگذشت بخیال کرد

بر و سوزی آسمان کرد و اتفاقا معنی از بالای سرش بگذشت بخیال کرد

بر و سوزی آسمان کرد و اتفاقا معنی از بالای سرش بگذشت بخیال کرد

بر و سوزی آسمان کرد و اتفاقا معنی از بالای سرش بگذشت بخیال کرد

مولانا علی شاعر عالی رتبت بوده و از دانشمندان خطبه نیت از دست

مولانا علی شاعر عالی رتبت بوده و از دانشمندان خطبه نیت از دست

شرح بنام دوست نه بهر شکایت

مقتود و ذکر اوست و گر با حکایت

بماند مرتبه نیر خاکستان شده ام

گدا می گویند و اگر آسمان شده ام

موی شده ام بخت مشکین تم او

کو نخت که ایم زبان مستر او

مولانا فضل علی مرزوی نقاش بوده و در عمان غریبت بر صفت شاعر

مولانا فضل علی مرزوی نقاش بوده و در عمان غریبت بر صفت شاعر

منعطف نموده با مولانا گلشنی و در خیابان برات بهر یعد و جبرل و جنگشت

منعطف نموده با مولانا گلشنی و در خیابان برات بهر یعد و جبرل و جنگشت

مشغولی نیکی و نختش و گداشت و معاصر سلطان حسین میرزا انطباع در دست

مشغولی نیکی و نختش و گداشت و معاصر سلطان حسین میرزا انطباع در دست



تو که گفتی در هر گاه بیاورم نایبیت	ایار ایامی که بینم قوت نصرت
شاعر سلطان صفات قاضی ابوالبرکات شمس قرانی و بهیمانی و بهیمانی	نظیرند داشته چنانچه طرفه در حق او گنجه اند
و یونانیان صفت ابوالبرکات	ایامی او با دو بختین در کات
نویسنده بهیمانی از دو واقع شد که حریران نایبیت بهیمانیست چنانچه از برعم	کشتن سلطان تاج استقامت نیاورد و در کتبت بعد از مدتی شخصی دیگر
در حق است نصرت نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت به معاش و	بهیمانیست با و شاه فرزند و هر چند به معاش بهیمانی خواهد بود از قاضی اول
برادر مرتبه خوش معاشش و با حیا خواهد بود از دوست	
با من این پیدا و اگان نامسلان گشته	از دم گزینچس و کافرستان میکنند
شوخ میاک او اضم غزلان شود	بر دل برون عشاق چه طوفان شده
در بین چمن شمع از بلبلان زاریگی	و فی بزاری من نیست از هزار یکی
شاعر و الامتاق ملا فزید کاتب یغاریست از شعرا می سلطان سحر	
سجوق بوده و فقیر یک مضمونش گفته نموده	
دل بگذشت از آن محل خندان بگذرد	کبر بر بزم که شدنگ از سر جان بگذرد
قصه مرزبی شاعر است و معاصر مولی سبب است ویراست	
ای دل از آن و من جمع تمامه نمی	خود را برود هیچ چه بد نام میکنی
از شعرا می برات هست و از سخن بخان خوش ابیات مشمول نحو الطیف شاه عباس	
نامی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری مدت نموده این ابیات از دوست	



امشب از شدت کرم و غم میبویست	هر من و زندگی من الی نامم نیست
بزرگه که موج خون بگریزد آن نژاد	بیماران دست سوری چشم بر آن داشت
بزرگه که قهر و غم از نامم ترا	بلب نیاورم اما قسم نیام تو بود
سکین می روی و دوش جانم بر این عالم	که امشب چراغ زندگی باران باین سرور
نامر قمرگان تا شود بدو بر هم حیدر بود	پو تو ز غمی کوی این بیچاره شود
واقع و تیره سخندان شاکر و مکیم شقای ملا فاضلی خرد ارغوانی سدر کار	
امام قلینجان والی شهر از وظیفه معین داشته و میرست	
خونابه فرستند بهم چشم و دل من	چون کاسه که بمسایه فرستند
زینت بخش مستطاب اوچی فرزند ملا قید مقامی فوجی شاعر پر شعور	
بوده ساکن نیست پور از دوست	
حرف تلخ از لب طاعت نشیند کسی	دو و از آتش یاوت ندرست کسی
منوچهر شور میر محمد حسین معفور صاحب طبخ کمر و نیز بوده ملازم شاهزاده	
بر وزیرین جهانگیر باو شاه دیوانش شد اولست از دست	
فلک گیر و کام رند و دوا شام میگردد	عسکری خواب احت کج میباید میگردد
و از تنگ از سر شکیده و خواب بکشد	ز شبنم غنچه بر و بر گزارد کار بکشد
کاخ خن آه ایا بنده شاعرده مایه طعمه اسانیه اشعار خوب دارد	
فقیر از آن جمله این دور باعی می نگارد	
امی از تو و فاد مهربانی نایاب	میو حاصل تولد است از زندگانی نایاب
و حاصل تو حیات جاودانی لیکن	مانند آب زندگانی نایاب



آرزوسته بانغ و غنچه لیلیان مست	پاران بنفشه و گل باوهر پست
اسباب فراغت همه در هم زوهر است	بشباب که خیر تو هر چه می باید است
خروشی از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سخنان خوش تقریر یعنی باب دل دوست این مطلع از دوست	
گردت آرزو کند آن که گریخانه را	رفض کنان باب و بچو مباح را
ملاقا نفس اهری ابر قصبه است من توابع امضان در سال هزار و سی و چهار در گذشته از دوست	
باستان بزرگان چو حلقه بر در پاش	که ای دل شود سلطان مفت کشور بار
چو خواب ناز کند در بر آن پری رویم	شود تمام طالع استخوان پهلویم
شاعر شمع ان محمد ابراهیم فیضان پسر محمد حسین حاجی ست در عهد بهادر شاه اُمین پاسبانی مراد آباد و سبیل بوده در غزیت و شاعریت و خط و کتابت و دستگاه تمام داشت از دوست	
نصیب گزین چون معدن زار شایر ز	چو نیست ریزی از دهن بی سیار ز
فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز فطرت به مجلس موسیقی هم سخن میگفته از امر عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده	
جز ترک عشق با تو تمکاک چاره نیست	آخره لیست جان من این نیکمنازه نیست
ماه من از مهر شفقتی آفتاب شد	فطرت بپوش دیده که تاب نظام نیست
تنج قرکان بکفت آن زر گشتان گذشت	چشم زخم مجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تلخچشمی من از نظاره مجلس	منم ست برنگاهم قره رانقاب کرد



ایمانی و شوق و عشق و بازی کوشی	کل خودی بروی بر و بوم بزرگدستی
لاش حسین ابوریست شاعر منی یاس بود و در انفس عجل ایات	
و صفت فرخ سیراب و شادمانه شده بسیار خوشگوست این چندیست از دست	
شب که بی روی بود و از هرگز میسازنی بود	قاله چون مرغ در آب افتاده پروازی شد
ال که هر شام از بوم سنا از بوم سنا	چون برای آمدن بر و دران بر و دران
با سنا ان چنین بر اعتبار کرده اند	چون نام همه برون از شمار کرده اند
محمود یک شوقی متاخرین است بند سیکرانی این طبع از دست	
مردم از غم سخن از رفتن خود چندی	این سر نیست که گوی و شکر خدای
بیرتوف الدین حسین فاضل واقف و تیره سخن بند لیست و بدو میرزا خیر	
سرمدی و پیرالت	
حسرت نگارنده چشم سیاه کیست	شود چون مدد می شکست که او کیست
فرد شاعر و افرو سید اسد الله و نواده تفتی میان شاه لعل و لعل	
شب که انما جهان از فریخت خواب	او چون عظیم کرد و اشک من همراه شد
بپایش بوسه و رنگ جنا سرخی و دولا	و غم خون شد حسرت این عجب بکار
شاعر و پذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله فاضل و بلوایت از اولاد	
امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که در افغانس الانوارش و چو اولاد	
درگاه حضرت قطب الدین محمد نجمتار کاکلی رحمة الله علیه و رحمت ویرانی دارد	
شنوی هم گفته متفحص کیفیت حسن و عشق بنوی پس سر	را راهم چپند نام
ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پر می قشال بوده و هر روز برو کانش	

تذکره



سر عاشقان به باد میرفت که یا این بیت در شان اوست

هرگز کردم کس را به یاد کرد بود  
مهر یار را و یارانه اسیر بود

آخر اتفاق گزند آتش همچو خودی که شمال خیال آینه هم شمال او بود افتاد  
هر دو شیفه حسن بیکد گیر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدش  
موتوفت شد مشتاقان با قش فراق میسوختند و ملک غروبش از حد میخواستند  
تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عریضش گفت  
که را بچند درنگ بفرق شد بحر و شنیدن آبی کرد و مرد و اهل قبیله اش  
در مورد منزل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان  
زبان میزد و بگردان برق بجای سومی میشافت تا آنکه را بچند بخانه آمد و تا پیش  
عریضش کیفیت برآوردن شد را بچند گویان از خاکسترش شنید و را بجا خطاب آوردی

گفت ای داوود از مقصد نشاغم	ادای شکر تو سگسے تو اند
بحر و شعله آب برکشود	باب زندگی را بهسم نمود
شنید این مرد و چون آن بی شری	سبک برخواست از انجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوجیش و پس	که دارد سر جنگ شعله باخس
پس از قطع مسافت آن دل افکار	قدم افشرد و رسید منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد	ز گردون دوو آه او گذر کرد
گفت ای جان فتنه آتش بهجام	تو خاک می شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افکار	که تا که از کعب خاکستر بار
برآمد شعله چون برق درخشان	بزنگ برق هر سو شد شتابان



چو زان نام خورشید افشاد و گوشت  
بگفت ای آرزوی جان بی تاب  
بر غیر از تو چیزی نیست در خور  
بگفت این را و سوزش کرد آهنگ  
از این سو شعله خیزد بر دور کار

شادی کرد و خور ابرم فراموش  
من بچو را در پاپ و ریاب  
نزدوست هر باغی که در خور  
کشد تا چون دل که مش به بزرگ  
چشم میوست آفتاب یار بابا

من دیوانه غزل

ناله بر سوخته شد باز دل شیدا  
قد بر چرخ بیدش نتوان داشت  
رفت معشوق زمین سبیل فروس از  
با دل خویش اگر عشق لغز زیم عیاست  
بسکه بدویم بر راه طلبش گرم نیاز  
مرزه اش بر دیک چشم زدن دل افتر  
ناله چند و بی خویش به ایما و کسی  
بکار خویش از به عشق من چون حسن است  
چو من امروز صاحب سنگا بنیت و عالم  
بشاخ سرو قمری می باشد آه شرابکار

میرسد بوی کبابم بشام آرند  
حسن محبوب تو میخواست چو من سر  
از به الطعنه قرن هر سر می سودا  
که درین آینه دیدیم رخ زیبای  
داشت بر خار ز من ناز سنی با کاس  
ورق و لبرش بودید ملول است  
و انیسر مد اینجا کسی بد او کسی  
خدا دوست و من خون خود بروم زود  
بدی زلفها او داریم و دوست سبزه  
انا الحق میزند منم و گو یا بر سر و ار

حرف القاف

سلطان العاشقین بران ابو الفلین حضرت خواجه قطب الدین محمد خجندیار  
اوشی رحمة الله علیه زنده است اوش بوده و در یکجا یکدیگر بزرگوارش



خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت منور و قلوب الملکات یوم سال  
 بوده مادرش که بانقیس نامی و در خیمه نامی بود می پرورید و بیمار احوالش  
 میکرد و چون به پنج سالگی رسید بسیار بود صلاح نام و والد بسیار کوشش  
 طلبید و پاره حله را به طبعی نهاد و خواجه را برابر او تعلیم فرستاد و نگاه داشت  
 پیرایه و شغف و پاره شد و بر فورس بود که این پسر را کجای می بری گفت  
 این طفل از اصحاب صلاح است و دو دمان از باب صلاح پدر بزرگوارش  
 از سر گذشت است مادر است و او کمال صلاحیت و نهایت عفت و گفته  
 که این طفل را بکتاب می برد و تعلیم می دهد و پاره که قرآن مجیدش بیاموزد و چون آن  
 پیرایه تقریر شنید نزد او که این طفل را بمن و اگر از ما پیش می برم که برکت  
 انقاسش تا اثر کمال بخشد و تفقه بحال این بواجبی نماید و می گفت که جسکه  
 مرده است و اینجا می رود و شیخ ابوالحسن نام کمال عبادت و ریاضت است  
 آن پیر خواجه را آورد و بدو سپرد و نزد او که این طفلیست مبارک و برگزیده شما  
 و مبارک یکی از او بسیار کبار خواهد شد و شفقت تمام کلام مجیدش بیاموزد  
 شیخ بهال و جان قبول نمود و از انجا بازگشت شیخ بسوی خواجه توجه گشت و  
 فرمود ای صاحب پسر چه است که ترا اینجا آورد و هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود  
 که والد من مرا بسیار پرورده و که پیش معلمی برداشته و را و این سپید  
 با برکات ملای شده و مرا بدو است قدم بوس شما شرف کند و این شیخ را  
 فرمود که ای پسر خیر علیهم السلام بود که ترا آورده و با سپرد و آنچه  
 همین تربیت و برکت است و شیخ خواجه با خلق ظاهر و باطن آراسته و پیرایه



و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات دینی فائق شد چنانچه  
 یک ساعت از مجاہدہ و ریاضت نیاورد و پیوستہ بحق تقاضای و تبارک  
 مقبول بود و سہ ناکام و زبدرہ الاولیاء و خواجہ ملافتا حضرت خواجہ میرزا حسین  
 قدس سرہ انجارسید قطب الملک حضرت ارادت پیشکش مشرب شد و خلافت  
 یافت و در آن ایام بہت سالہ بود و مردان را پرورش گماشتی می فرمود و شاگرد  
 دویست و پنجاہ رکعت نماز بانیا گذاردی و سہ ہزار و دویست و ہجرت رسول علیہ  
 السلام ہر شب فرستاد و سہ ہزار و دویست و ہجرت کہ می ارادہ ریاست  
 بیت ائمہ شریفانہ و حقیری سالہ ہم از آن مقام تکلیف تمام و حبالہ نکاح  
 و راوردی جمال باکمال داشت حضرت خواجہ را از ہر شریعت و سبب معیشت  
 سلی و مجتہبی بدوروی نمود و سہ ہزار و دویست ہجرت رسالت پناہ صلی اللہ  
 علیہ وآلہ وسلم فرستاد و سہ شب فوت شد و سہ از مردان آن بدو الاولیاء  
 احمد رئیس نام نجواب می بیند کہ ایوایت رنج و علی انبوه در حوالی آن  
 جمعیت و مردی کوزانی کوتاہ قامت و بدن و برون بیرون و بیامہا می  
 بیرون اندرون میگذاشت و جواب می آرد و رئیس مذکور یکی گفت کہ در آن ایوایت  
 کہیت گفت و در آن ایوایت حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم است  
 و این مرد کوتاہ قامت عبد اللہ مسعود نام و در رئیس مذکور نزدیکہ عبد اللہ  
 رفت و عرض نمود کہ بھضرت رسالت پناہ تمام من بیان دیکہ کہ پیغمبر  
 پدیدار پرانوار شام حضرت شوم عبد اللہ بیرون رفت و بیرون آمد گفت  
 یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید کہ ترا ہنوز اہلبیت آہن نشدہ است



که ابراهیم بنی برید سلام علیهما علیهم السلام را که یکی او شی برسان و بگوید که  
 هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی و شب است که غیر سید چون رئیس از  
 خواب بیدار گشت کیفیت حال آمد و بجانب حضرت قطب الملة ظاهر نمود  
 آن حضرت و است که این تقصیر را بسبب بیست فی الحال نگویید و در مطلق  
 گردانید و مسافر شد و در سبب و محبت عارفان آن زمین را مثل  
 شیخ شهاب الدین عمر سرور دلی قدس سره و شیخ اوجده الدین کرمانی  
 و سایر شایخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیه السلام و بیانت و صلوات  
 میرداشت و آن زمان شیخ بلال الدین تبریزی بار و ده مرتبه در میان  
 مراجعت نموده و آنجا رسید و بود و با حضرت قطب الملة مولی علیه السلام نشست  
 چون قطب الملة شایسته حضرت خواجہ حسین الدین علیه الرحمت از خراسان  
 بدار الخلافت دلی توجه فرمود و برود و بزرگوار غرضیت و دلی نمود و چون بلات  
 رسید شیخ بهاء الدین را که یاد و یاد افتد و چند می گویا بودند و ذوق تمام  
 صحبت یکدیگر می نمودند و آن زمان در مکه ملتان قباچه بیابان  
 بود که در مکه و دلی چند از جانب خفق در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره  
 کردند و چنانچه خلق دست از جان بسته قباچه یک پیش حضرت قطب الملة  
 آمد و دست عازم نمود آن حضرت تیری طلبید و بدست قباچه داد و فرمود  
 وقت نماز شام به برج عمار برزد و جانب کفار بپزند از قباچه چنان که  
 همان شب آن قوم شوم در آن مرتبه بود و فرمود و ناپدید شد تا حضرت  
 قطب الملة بعد چند روز بطریقت در سال الخلافت دلی نمود و حضرت شیخ



بطلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب عزیزین عزیمت نمود قبا چسبه مذکور  
 با تمام تمام التماس کرد که چیست نگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد  
 آن حضرت نشست و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهار الدین  
 که کربا خواهد بود و چون بدلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین مجدده شکر  
 بها آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عظام معرفت  
 شیخ حمید الدین ناگوری قدس سره بها اتفاق تمام پدید آمد و ملاقات یکدیگر  
 نمودند و می بودند بعد از آن ایام شیخ بهار الدین غزنوی بمشرف بیعت و خرقه  
 پاک بان حضرت مشرف شد و عمر غریز در خدمتش بسر برد و انواع برکات  
 حاصل نمود و خواه طلب المله به حضرت حسین الدین المله و الدین رحمه الله  
 علیه که در آن ایام خطبه اجمیر بود و عریضه متضمن اشتیاق و اسراف فراق  
 ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت سر در فرمایند مشرف بای بوس  
 حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قریب جانی را به مکاسنه  
 مانع نیست بسلامت و صحت بها نخواهند شد به چند گاه و بمان طرف توبه نمود  
 خواهد شد چون آن حضرت از خطبه اجمیر بدلی تشریف آورد طلب المله  
 در خواست که سلطان شمس الدین را که بنده است و سرخ تمام داشت اعظام شد  
 آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اشد عام خاص و  
 عام مرا خوش نمانی آید و زیاده برد و سه روز نخواهم بود با این همه اباسی  
 تمام آن حوالی بمشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین  
 که بعد از ذات شیخ جمال الدین محمد نظامی سلطان شمس الدین شیخ الاسکاف





شهر لوی در او بود و بسبب سیدی که تمام شهر اعتقاد و محبت قلب المات  
 داشتند و یا به آنرا که بکتاب حسین المات در کات مزارسان اعتقاد تمام داشت  
 و در سر حضرت حسین الحق خود بخانه او نشانیست فرمودی بر محققان و اشراف  
 اسما و نووران تا که سید و ایشان را دید و چنانچه باید محبت  
 مکتوبات و بطریق محبت و دوست قدیم و نیافت حسین المات بر فرقه بود که  
 ای نجم الدین تا چه پیش آید تغییر ساخت که منصب شیخ الاسلامی ترا بود  
 خود را انداخت چون وی این سخن بشنید به اندیشه منگی فرو کشید و بعد از  
 در آوردن آنست من بمان بنده و معلم که هر دو قدم شاست بود و اکنون هر دو  
 عین شهر که داشتند که تمام قلمانی و مشایخ و بزرگانی شیخ الاسلام  
 هر کسی بزرگ کرده و حضرت حسین المات جسم فرمود و گفت بفرم الدین  
 نماز من و از من قلب الدین که بختیار را برادر خود بنام اجمیر سے بر م  
 بر منجه شیخ الاسلام بر اسمی امضا را برام نمود آن حضرت قبول فرمود و این  
 شیخ فرید المات شد است حضرت ترا به طلب الدین سے بود و سواد شیخ است  
 حضرت حسین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر سید بود که با با بختیار بنام بک  
 جمیع آید که آتش خانه خبر سید نه نشسته کرد و این هر دو محبت که تمام بود  
 و ایشان را در پیش سازد و بعد از چند روز محبت اجمیر و محبت نمود  
 حضرت طلب الدین بفرز کات سواد و فرزند برادر است که بفرست صاحب  
 فرمایند که در فرمای می نمود و در میان می خوا به طلب المات که بفرست  
 چون حضرت حسین الحق این حال مایه نمود و بفرست که با طلب الدین





بدین مقام باقی که عاتق از برون آمدن در اخطراب و خراب اندر و اندر  
 که چندین و بها خراب و کباب شود و بدین شهر او پناه تو گذارستم و هم  
 چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سر اسیر بندست معین الحق  
 شناسنت و عرض نمود که خواجه قطب الدین را همین جای باید گذاشت آن حضرت  
 قبول نمود تا حضرت قطب الملوک و الدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب  
 طریق بود که نذر و نیاز کم قبول بنماید فرمود و غلبه نذر و خود نیکداشت  
 و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمد سینه چشم از مراقبه کشود  
 و غسل فرمود و نماز ادا نمود و در آخر عمر تامل نمود و فرزندان جوان  
 متول شدند پسر خرد و شیخ محمد نام داشت و پسر گمان شیخ احمد و غریب است  
 بر حمت حق پوست باورش حبذع و فرغ می نمود چون آن حضرت آواز  
 جانگاز از نو می شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز  
 از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت  
 شده ما و او منظر بالاحوال است آن حضرت دست بر جمعه نهاده و فرمود که اگر  
 به رحمت او و قوت بود و از حضرت عزت چند گاه حیات او خواستی  
 و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و ما و دشمن را از گریه منع  
 کرد و خود پیر اقبه استغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم  
 کس بودند و همسایه بقا لے بود و مسلمان شدند الدین نام چون بخانه  
 آن حضرت دوسه فاقه شد می حرم از زن بقال مسطور که گاه سینه بخانه  
 آن حضرت می آمد نیم تنگ کم و بیش و ام گریخته و قوت فرزندان و مشایقان



کردی و حضرت قطب الملة را زین حال خبر ہوئی چون فتوحی از غیب رسید  
 او انہودی روزی زین شرف الدین گفت کہ امی بی بی اگر من نہا ششم  
 قرض نہ بہم کار شاہ ملک کشد این سخن حرم آن حضرت را اگر ان آمد و با خط  
 عمدہ کرد کہ بعد ازین روزی قرض نہتا نم روزی اینہی بہ حضرت قطب الملة  
 ظاہر کرد و آن جناب ز مانی متاعل شدہ فرمود از وی قرض نگیری و اشارت  
 بطرف طاقی کہ در حجرہ مبارکہ اش بود فرمود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم بگو چند  
 خوابی کردہ کاک ازین طاق بد آید و متعلقان را نصیب کرو ان کہ ہم  
 آن حضرت از ان طاق گاہ گاہ کردہ بیرون آورد و بخش سے نمود  
 اما حال نہیں در عقبہ اس بیان نسبت کاکامی پرند و نصیب مجاوران  
 و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیدہ بود کہ ہر کہ آخر  
 شب در گوشہ خالی مسجدی دو گاہ بگذارد و آن دعا بہ خواند حضرت خضر  
 علیہ السلام بد و ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفتہ دو گاہ  
 گذارد و آن دعا بہ خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری لوزانی بردہ آن  
 مسجد دیدہ می پرسید بی کمان اینجا چہ میکنی آن حضرت احوال ظاہر کرد و  
 گفت خضر ملاقات کردہ چہ خوابی کرد و مکر دنیا می خوابی گفت خیر گفت  
 پس فرض و ہشتہ باشی گفت لا ہر عین بودند کہ پیری پر نور با حضور از گوشہ  
 مسجد پدید آمد شد و نزدیک آن پیر قبل کہ حرف می زد آمد چون وی اورا  
 دید دست حضرت قطب الملة گرفتہ بدو سپرد و گفت کہ این مرثیہ دینی خواب  
 و نذرانی و از دانا آرد و می صحبت تو میدار و قطب الملة ازین حرف دریا کہ



این سید خضر علیه السلام است و این چهره یک نیز از مردان غیب بود و هر دو  
 از نظرش غائب شدند از آن باز خضر علیه السلام اکثر عیالاتش است آمد  
 نقیست سلطان شمس الدین از ویر باز بخاطر داشت که نزد یک شهر حوضی  
 سازد و نامردمان را فیض آب و آب فیض از ویر رسد شبی از شبها خواب  
 می بیند که حضرت رسول قبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار استاده  
 میفرماید که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی  
 از ویر رسد و رایجا بساز که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را  
 بخودست قطب المله فرستاده اعلام داد که خواهی و بیده ام اگر امر شود آید  
 عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم با شما میروم که ترا حضرت رسول قبول  
 صلی الله علیه و آله و سلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که نزد و بیای  
 سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب المله را با خود بیاف  
 و بیای پس مشرف گشت می آید که نشانه آن سیم است آن حضرت رسالت  
 صلی الله علیه و آله و سلم در آن زمین برآید و بود و نیز آنی مقرر گشت  
 بالاسی آن نشانه سیم پدیدار شده بود و حوضیکه الی یوم جاریست و گشت  
 از مردان غیب و غفلت و غفلت حضرت مشاور الیه می رسیدند  
 القمه و زنی تو الان این بیست و پنج امدهای قدس سره پیش از حضرت بخوانند  
 و در کشتگان خجسته تسلیم را به هر زمان از غیب جانی دیگر است و  
 خدمت خواندن صریح اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن صریح  
 باز نماند و همیشه و بعد یکروز و در حالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم



حالش و گریه گشت بسیار گشت بر زانو می حمید الدین ناگوری بود و پای  
 و کنایه شیخ پدر الدین غزنوی در آن زمان شیخ حمید المله عرض کرد که حال  
 من و می نوید گریه است یکی از خلفای غزنوی را اشارت شود که بجای من  
 بنشیند فرمود که خرقه حضرت معین المله و الدین قدس سره بن رسیده است  
 با مصلاهی خاص و عصا و تعلیم جوین شیخ فرید الدین مسعود خواهر رسانید  
 و برین حال شیخ پدر الدین را غمزدگی دریافت می بیند که روح آن حضرت  
 بسوی آسمان پرواز نموده چون چشم بگشود و دید که بحق پیوسته بود شیخ  
 حمید الدین مجلسی از صبح در پیش رانج دست شیخ فرید که در آن ایام مخطبه  
 داشتی بود فرستاد شیخ غم و غمی کرده بود و در اثناء راه با آن فرستاده ملاقات  
 شد روز سوم میرقد خواجه قطب الدین آمد و رو بخاک مالید شیخ حمید الدین  
 و شیخ پدر الدین در صیبت بجا آوردند و آن خرقه مبارک بشیخ فرید المله  
 قدس سره پوشانیدند آن جناب بمان مصلاهی خاص گسترده دو گانه ادا  
 نمود و در خانه حضرت قطب المله جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهارم  
 بیج الاول اتفاق افتاد و مرقد مبارک شمس بافت بخت کرده از شهر و بی  
 زیارت گاه خلایق است من ارشاده غزل

وز لب شیرین تو شوریت در خانه  
 آشنای حال نیست و ای بر بیگانه  
 عیب نبود که خطائی میکند و یوانه

ای گره شمع رویت عالمی پروا  
 من بچند می شنائی بخورم خون جگر  
 و طبع سگداری گزینا می میکند عیش و کن

مقرب بساط حضرت پروردگار فاسم انوار شد نقش معین الدین علی است



انوار معارفش شش حبش را روشن ساخت و پر نور خود را شمع هدایتش عالم را  
از تاریکی ضلالت نجات داد و خرقه از شیخ صدر الدین خلعت ارادت  
شیخ صفی الدین احمق از دلی تقدس بدیافت شبی از شبها بخواجہ ابی بوسید  
گویند تو قسمت میکنی این واقعہ را با پیر خود به گفت شیخ بشمار این از ازو  
وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشارالیه بسیار قوی مزاج بود و چنانچه  
اکثر سے از علما کہ بمخالفش از علما برخاستہ اند متفرقاتش گردیده و زجر  
مریدانش و حاصل شد و ہر کہ انکارش پیشرو اشقی تحقیقش نمود و فرار  
کرد وی و ہر کہ بمخالفش برخاستی عنقریب در سبک تار و افشانش یافت  
ان جناب در سال ہشتصد و سی و ہفت در شریع الماہول واقع شدہ  
مرقد مشش و رحلت و این ابیات از ویست

نیتوان خبری دادن از حقیقت و تو	ولی ز روی حقیقت حقیقت ملامت
سخن بلند شد کنون بلند میگویم	کہ خاطر ہم ہو ولی بلند بالائست
بہ نیم شب کہ ہست خواب خوش باش	سرخ خیال تو رونمای دور و آلود
اندین ہ جزو کل محتاج یکدیگر شد	عنکبوتی میشود پیچیدہ را پر ۱۹۵
چو آفتاب جہا تائب ظاہر است	حجاب ماہیست و نہایت کوری
بیا مجلس ستان سجود کن بستان	شراب تائب اما الحق ز جام منصوب
اگر ز جام مجست بحسب عہد نرسد	جز از قیصر و خاقان ہزار غنم

او زنگ زشتین کشور تو حبیب مقالی و شاعر خندان شانزادہ در شکوہ قیام و رکی  
بیاور عالمگیر بادشاہ بن شاہجہان مجمع البحرین رسالہ حق نما از تصنیف شاد است و پرا



عاطق آقا شری در تجمیع و جمع بود با و بسته رسیدیم چو از غولیش بریدیم	چون بزرگوار رسید آخر پیشانی کشید از غولیش بریدیم چو مبارک سفر بود
مولانا قبولی مرد فقیر بوده و خستندل فرمودی می نمود و شاعر گرامی است و معاصر مولوی جامی شجری را وصیت کرد که امشب از عالم میروم جهت تتمیز و تکلیف پسری ندارم دیوان مرا بیاور پیش سلطان محمد صاحب مذکره افشار که از دستقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و انعام خواهند کرد که مراد گورستان مساوات منصرح و فن گشته چون شمار این خبر گرفت وی در گذشته بود باری و پیشش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مطلع بر ورق برآمد	
اگر قبول تو یا هم نسیمم دور نه سیرت از ابراهیم قائلی قانون خوب می خوانسته و در اکثر فضائل و شکایات تمام	هر دو کون چوین با قبول توان یافت
تا عمل تو و لغو نه خواهد بود گفتی که بسمانه تو آیم روزی	با رسم سیمه آه و سوز خواهد بود آن روز که ارم روز خواهد بود
مولانا قانع قضاوت کرد و فرمودی می نموده این هم از معاصران مولوی بود و سخن بسیار با و میگفتند از دست	
با رسم ز غم و غم و ز ابر و گمان کشید	از روی خوب هر چه رسد بختوان کشید
مولانا قانع از شراسیمه نیکو ادب است در معاصر سلطان حسین میرزا میرزا مقوده و اشسته چنانچه از و دانش آب میرفت درین باب گفته	



با وجود چنین دین که مر است	شعبه گویم که آب از و یک
آنکه منعم میکنی از دیدن آن گفته	عالمت دل را امیدانی مرا سزوار

واقف و تیره ندیدی شاعر صاحب گوش مولانا قیامی نقاری است بوده  
دور هر وزن اشعار طرح می نموده

تقلیدت فضولی بخانه شاعر آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد  
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش روی می خواند  
تا آنکه شاعر حاضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسله اشعار  
در اوزان مختلفه شروع کرد و شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید  
دور وزن نوای نقاره نیز هستی گفته اید شاعر این بیت را می خواند

تو که نامک خوروی بخانه برو	تو که نامک خوروی بخانه برو
----------------------------	----------------------------

وی دریافت و برخاست و رفت و دیدی رست

لی جمالش دیده روشن چکار آید مرا	روشنی در دیده از دیدن یار آید مرا
آه از انساعت که ناگاه در ره می پیش آیم	مدتی ناید که تاول برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او را بنزد و دوستی و مطلع از دوست

دیده ام روی و عاشق شده جانی	رخ نمودت مرا باز بلای سنجی
-----------------------------	----------------------------

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی کافرانی از اعاظم فضلا بوده و تقیید  
از دیوانش بیک مصرعه گفت نموده

از سخن پرور کن چون عصف پر گوش را

فضل باب ناوره گوشت این چوبیت از دوست



که در پیکر من حرفی بزرگی گفت میزید	که در پیکر من حرفی بزرگی گفت میزید
خون گشت مرا از حبس پاران دیده	خون گشت مرا از حبس پاران دیده
که دست بخت زنده میریزد اشک	که دست بخت زنده میریزد اشک
در محال جنت مولانا شمس از شدت در ملاکوبی هلاکت و شهادت این یک مطلع کرد	در محال جنت مولانا شمس از شدت در ملاکوبی هلاکت و شهادت این یک مطلع کرد
چه دوست که با غیر صحن دارم	به پیش من چو برسی مهر و برین دگر
چند نشین بگفته انگیزه شاعر غمید و پشت قوسی تریزی خوشگوست از دوست	چند نشین بگفته انگیزه شاعر غمید و پشت قوسی تریزی خوشگوست از دوست
نیست از صفت مرم که بخت میزید	این گمان را دور سازد و بر سر میزید
حق جوئی را ندید و حرم مدعا یکیت	هر چند که دوست بر پای یکیت
نقطه و ایر و نیکو بیانی قاسمی از بوستان ایضا بان پس برده و	نقطه و ایر و نیکو بیانی قاسمی از بوستان ایضا بان پس برده و
در سال نصد و هشتاد و شش هجری	در سال نصد و هشتاد و شش هجری
کی بیان وقت کسی را یگان میزند	پیشی است از وقت که بپونید و جان بد
رست رو باش بکیش که باشی چون ترا	در شوی کج چو گمان قابل قران با
این ترخیز گشته طرازی ملا محمد می شیرازی و محمد اکبر را و شاه دست آمد و باج	این ترخیز گشته طرازی ملا محمد می شیرازی و محمد اکبر را و شاه دست آمد و باج
تقریب رسید ویراست	تقریب رسید ویراست
نویزانی خود خوشدلم که در و دوا	شکایت تو نیا و رود بر زبان رفتم
شاعر نیکو و شگفتا قاضی عبد الله از افاضل زمان بود و شاعر	شاعر نیکو و شگفتا قاضی عبد الله از افاضل زمان بود و شاعر
تخلص خشت مار شود و ویراست	تخلص خشت مار شود و ویراست
و در روز شد که وفا میکند منید انم	که تا چه صلاحت آن شرح پیدا وید
شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه و طعنه نشین و شاعر	شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه و طعنه نشین و شاعر



شاکر شمس میرزا صاحب است و پیراست

لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد	کبود می لب او سر سبز در گلوم کرد
عقد و خاطر من شد گره حبه او	یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد	میتوان یافت که انشوخ ضامور

شاعر مخلصان نواب قاسم خان امیری بوده نیکو ذات کریم الصفات  
 هر سال دو لک روپیه مستحقان پیدا و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته  
 راقم السطور این بیت از او نگاشته

بعد ازین در عوالم اشکال آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
نعمت آبدی دل بدون دورینه نیاید	وزو از خانه مفلس خجل آید بیرون

و میر خود بر سر حلقه آن کرده پنداشته از دوست

نیست آئین محبت کردن از باری گله	ورنه بیکروم از ان بر رحم بسیاری گله
خن سنج اعظم میر قاسم ساکن مباد بود و شاعر معنی گنجور است	
و شاکر و میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه صفوی	
غلبه التوحید و الشنا ساخته و شاه اسماعیل به تعلیمش می پرداخت از شاهنامه	

غبار آفتابان در هوا شد محراب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
پلان غمگینی آهنگ از سحر تا شام	در صورت که گیسو در آینه تاب

از بلی و مجنون و بیاری سبلی گوید

شد سار سیم نازینش	ایون مال مسلم در آئینش
واقف و تیره خوش خنی میرزا قاسم	این مراد کنی از او را هر جا نگر او را

در



بوده فقیر و دویست از کلاشش انتخاب نموده و آن هر دویست بیت	بلندی تنگه از دیدن تو برگشت
که هر دو چشم بفرمان یکدیگر گشکشت	دل در داغ ز وصلت چو شاد میگردد
مهرم بگردول و دل بگردول گشکشت	

و انامی و قالیق آفاقی و الفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعرا سے  
 شاهی جهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عید الدخان رحمی که سیکه  
 از امرای عیبت هزار می بوده قصیده گفت و میان مجلس ایستاده برخواند  
 عید الدخان برخاست و هر دو دستش گرفته بر سینه خود بنشاند و خود پائین  
 که در برداشت بر پا یکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب  
 و کارخانجات او در وجه سجای بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفت  
 بعضی سنانید بادشاه فرمود تا باقسام جوهر عیبت مرتبه دمان حاجی لبریز  
 ساختند و در وجه قصیده دیگر باشرفی در پیه حاجی را وزن کردند و فاشتر  
 در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کنز چو حرف گرفتاری مرا تحریر	بیای خامه سزد که رقم شود ز بخیر
بیکه کوه کشیدست خم ز ابر مطیر	توان کشید ز شکم چو سبک خمیر
ز چوب خشک چنان سته گل فیض بیا	که دسته دسته توان جید گل زوشه تر
شید طوس که از نور قبه حر مش	نماند ز انز نسان در شیمه تقدیر
اگر چرخ بگوید که در بهم آرسباط	شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
ز دویه کردم سن به صبر داغ خویش را	اول شب بیکشت بغلس چراغ خویش را
در آرم و آیا چو دل صد گونه حزن و غل	چشمه و خون در این شکر و طوفان در غل



برقع زمارش بر فلک چرخم گزینیا	کرد و فراش صبح بخورید با آن
-------------------------------	-----------------------------

شاه عبدالعزیز از عبدالغنی بیگ قبول ترک منصب پادشاهی نمود و	
--	--

لیا من و در پشته میگذاشتند و پادشاه بدخشی قدس سره و قرابت و	
---	--

دوستی شاه و میرزا و ارباب چو یاست این هر بسیار مطلع و می دانست	
--	--

بگفتند ساغر من طبع محبوب مرا	بیگ گلابی میکند گلزار محبوب مرا
------------------------------	---------------------------------

که لازم است شجاعت و شجاعت و شجاعت	بگام هر که فلک گشت غمان دور است
-----------------------------------	---------------------------------

هر که عشاق بر آن گردان بین باشد	چو بیایم منی که بر آن معنی رنگین باشد
---------------------------------	---------------------------------------

بر حالت که می بینم غیب گشتی پاک	چو لای ماهه گردد عالم ایم همچنان خاک
---------------------------------	--------------------------------------

شاه عبدالعزیز کامل محمد پناه قاجار	از حسن بختان کشمیر است و پسر پادشاه بختان آباد
------------------------------------	--

میگذاشتند و میراست

قاجار در این زمانه از او نشان نمود	پنجاه هزار سال از او گشت شسته است
------------------------------------	-----------------------------------

روزی از آنکه بدید یکتا چشم پاک	دو مصرع چون بدید او گشت شسته است
--------------------------------	----------------------------------

## حرف الکاف

و اصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه کریم ابدال قدس سره و کشف و کرامات

مکمل است که محمد اسماعیل لاهیجی که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله

فصل است از روزی جو آنی از عالم مسافری می آید شغف را و پیر بر شتر

سوار و در دست تازیانه مار ترسید آن شخص بانگ برزد که اگر تو قصد کسی

نکنی قصد تو چه کنی بکنند ما نیز و در ایستاد و دست گفت کجا خواهی رفت گفت



آن جوان چون بشهر گره رسید پیام سلامش یاور آمد و حاجه را می‌پست  
 بالای مسجد نشان داد و چون مسجد درآمد و دید محتشای حاجه از پدر گریه  
 و فغان خواست که فرورد از سر مبارک حاجه آواز برآمد که ای بی‌بی  
 کاشیر سلام کسی چرا نمیکونی که می‌هنوز خود نمایی دار و بخدا نرسیده است  
 آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

فصل است روزی پیری بخدست حاجه آمد و گفت دختر من بالغ دارم  
 و از جهت مفلسی در کار خیر اندوخته‌ام و در حالت سستی گفت من از  
 برای تو آفتاب را گرد کرده‌ام تا که شعله و نور هم بپای آفتاب بر نیاید و بچنان  
 شد خلق از درازی شب ناپدید گشتند و نشان آمد و بخدست حاجه دویدند



و اگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه عطا فرمایم کنم با ضرورت پادشاه بر سر هر  
 خود بر تخت و بازگشت یکس را بحال و مژدن بر روی خواجه مانند چون  
 قاضی بخانه آمد پیران از تن بر کشیده بکنیز کے و او تابشود چون کنیزک  
 در طشت نشست بوی کلاب و نامش مسطر ساخت و می آن آب شسته را  
 بخورد و بخورد و کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشا و چون قاضی  
 و پیرا بدین حال دید گفت که طرف خام دارد و تر فاش خواهد کرد فی الحال  
 نمک و آب خورانید تا استقرار کرد آنچه پیشتر بود همچون شد  
 نقل است آورده اند که سلطان جلال الدین با و شاه دلی که صاحب  
 سکه ملک سوار بود سلطان علاء الدین و اماوش بترک تمام بدر بار می آمد  
 و زرافراج با و شاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه  
 با و متوهم خود فرمود که ویرا سموم کن او پیش پیر اقبال ایمنی کرد و بخانه  
 آمده شوهر را گهی داد که با و شاه ترانده سینه خواهد جایا بر خیز تا پادشاه  
 بگیرد علاء الدین بر و اسب با و رفتا خود را درین خود را سوار کرده با متاع گرانمای  
 بی اطلاع احدی گریختند و شب شب سی کرده راستی کردند و در و در و در  
 انجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر که آمد و درویش کمال است  
 گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانہ بارگاه نو و الجلال باشد علاء الدین  
 زودتر با طبیعتی پیرانداشتری و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بجز  
 دیدنش فرمود که ای بی کاسیر با و شاهی دلی ترا و آدم دوست  
 علاء الدین را گرفته برگنگ بر و گفت چشم بر بندوی بهست باز فرمود



کبشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و رویه رونود و خواجه گفت اگر مرا  
 رویه و اشرفی و کار باشد از کنگ چه انگیرم علما الدین نیاز بجا آورده آن زرا  
 بقرا و او روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حرفه  
 جواب گویم خواجه فرمود برو که راه گزیده را خواجه ایست در بسیار دارد و برایش  
 زرش بتو و او هم علما الدین بچنان کرد و خزان بسیار بدست آورد چون آن خبر  
 به بلال الدین رسید که شاه کرک نفسی علما الدین فرموده بتبرید و بخدمت  
 سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال  
 طاهر کرد و مدد و جو است شیخ فرمود و چند روز صبر کن جواب خواهم و او پس بدست  
 شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقرضی بخواجه کرک فرستاد و گفتش اینکه  
 اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موافقین مقرضی خواهد تراشید پس مرید  
 من اختیار خواهد کرد و گفته مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در گزیده آورده و حبه  
 بخانه بولا چهار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگوار بی تاخیر  
 رند شراب خواری و ادب از تقاضای او بپایید است متامل شد  
 خواجه نظر بسوی شیخ کرده و سرمود بیارامنت را خیانت نباشد که بر او را  
 فرستاد و شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود با لب استاه  
 خواجه خرقه را در آتش گزیده شراب که در مود انداخت و بسوی خست شیخ اخی  
 گفته بخدمت سلطان المشایخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

کرک پوشید گم خرقه	منوی	مونه تراشید نه سروره
خرقه چو پستی و تراشی چه سود		هر دو کانت ازین در گذره



شیخ اخوی آمده آن کا نزد دست حضرت شیخ و او شیخ بعد ملائمه شیخ اخوی گفت باز  
 دیگر که همان خسته که ملید ششمه اند شیخ اخوی باز و کرده آمده خواجه را بخت  
 بود ای چهار در یافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه  
 خود است باشد گفت بلی خواجه فرمود و آتش گرفته است دست بند از گوش  
 و بر شیخ بخود و ماند خواجه دست مبارک خود و آتش انداخته بیرون آورد  
 فرمود بگیر شیخ اخوی خرقه را گرفته را و دلی پیش گرفت و بخدست حضرت  
 نظام المله آمده خرقه را و پیش گذاشت و ما چرا باز فرمود چون جلال الدین  
 حصول جواب بخدست شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته با قبول نمود و برو  
 بر چه کند خدا کند ناچار جلال الدین سپر علاء الدین لشکر شید چون نزد  
 گداز تا گبور آن طرف گنگ سید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان  
 و ترسان بخدست خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار  
 کرده سد سکندریست و این بیت بر خواند هر که بپاید برسد جنگ و قتل  
 کشتی سدر و گنگ علاء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید  
 روز دوم ایلمچیان جلال الدین و کرده آمدند و پیغام رسانید که با و شاه از  
 حرم بیرون نشاء و گذشت پیاپی و پامی بوس نماید علاء الدین با ایلمچیان گفته  
 فرستاد که تنهای رسم اگر با و شاه تنها بر کشتی سوار شود و بر کشتی سوار  
 شد م با و شاه با خود حیل برانگیخت و دست چو آن برگزیده را در زیر تخت  
 بنشانند که هر که علاء الدین برین کشتی بر آید سرش بر بند چون برود کشتی بهم  
 علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و خواست که پامی بوسی کند جوانان از زیر



برآمدند و علماء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت  
 علماء الدین برودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در گنگ  
 افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ پر شک جلال الدین زدند که باد شیب  
 بعلاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بهال  
 راه نخواهد یافت علماء الدین از اینجا بفرموده شاه کرک بدلی آمد و خطبه خود را  
 جاری کرد و بعد چندی علماء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر در خوا  
 تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود و خوا  
 این رباعی در جواب نوشته فرستاد

کمانخ شده ام بگنگ نانی و تیره	میلم نبود بسوس بریان و پره
و بدلی و سمرقند و بخارا و عراق	هر چار تر اباد و مرا اباد و کره

روزی خواجه بخانه بولاچار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت بیزم نیست که  
 شراب کشیده شود و خواجه فرمود آتش هست گفت پس خواجه پای مبارک  
 و کوره انداخت چون بیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد  
 آنگاه خواجه پای خود بمیلاست چنانکه بود از کوره بیرون کشید و شراب خورد  
 مشغول شد بچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته  
 آتش برافروخت و نان پخت آنرا که در چون فارغ شد خواججه و سالم چنانچه  
 بود از تنور بیرون آمد و غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحسیر و

خارج از اندازه تقریر است

تقریر آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با دو کسر



نشسته بود که مردی شراب آورد و خواجه فرمود زود بر زمین بریزند که من از  
 امروز این شراب دست ششتم و بشراب محبت میراب شدم بعد از این  
 بر غاصت میجوید در آید و ششست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیه  
 میخواند آیت اِذَا جَاءَ أَجْلُكُمْ فَلَا يَسْتَأْذِنُ فَرْدٌ سَاعَتًا وَلَا يَسْتَفِئُونَ  
 پس فرمود که ای یاران امروز روزیست که کرک را از شما دور کنید  
 باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانی که خطه گمراه خواهد ماند حق تعالی  
 این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد از آن نعره می زد و میگفت  
 و سوره اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش روشن شد. انگاه این آیت  
 بِرِخْوَانِكُمْ كُلٌّ مِّنْ نَّيِّفَاتٍ فَإِنْ يُوقِىْ دُجْرَ رَبِّكَ لَا يَأْكُلُ وَالْأَكْرَامُ سَالَا نَام  
 شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از پیوست غفلت کنید آن  
 که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بخت پیوست و این واقعه در سال بنقصید  
 واقعه شد اینقدر با همی از کلام آن زبده الاولیاء عطف نام ثبت میشود

فرزند و عیال و خانان را چکند  
 و یوانه کنی هر دو جهان را چکند  
 اول قدم از وجود بیکانه شدیم  
 او عقل نمیبرد و یوانه شدیم  
 با دوست چو دشمنان جفا کردیم  
 من عالم نفس خویش تنها کردیم  
 عالم غلش بر سر افلاک زدیم

آنکس ترا ساخت جان را چکند  
 و یوانه کنی هر دو جهان را چکند  
 اندر طلب دوست چو مردانه شدیم  
 او علم نمی شنید لب بر لبیم  
 در رشته بندگی خطایا کردیم  
 چند آنکه همه خلق جهان کرده گناه  
 ما طبل تسمانه و من میپاک زدیم



از بهر سبب کی مغبجه می خوارد	صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم
یکوست مصحف و دو گروست بحام	که نزد حلال آیم و گه نزد حرام
مانیم درین کبندنی پخته نه خام	سے کافر مطلق تمام

زینت بخش معمره کاسی میر سید احمد کاشغری قدس سره ذات پاش  
صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه میفرمود بی اختیار  
در وجود و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش  
حاضر شده اند چون موسم که اخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته  
اند و صافش در سال و شتا و درج نوز و بهسم ماه صفر واقع شده  
من و یوان حقائق بیان مطلع الحضرت

گر شدی نبوده جان از پاکدامنی سود	دل اگر دو سه از نور پشانی چه سود
سالك مسالك حق پند می شرح کمال الدین خجندی از جرگه اولیا برانشاه	بن امیر تمور از تماش می نبوده شیخ در آخر مال خواجه حافظ شیرازی
بوده اتفاق صحبت با یکدیگر و شتادین خجندی که سه بیت از ان نوشته	سے آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده همه
یار گفت از غیر ما پوشان نه گفتیم چشم	و گوی و زویده و زامی نگه گفتیم چشم
گفت اگر سرور گریبان غم خواهی نهد	تشنگان را مرده از ما بر گفتیم چشم
گفت اگر کردی شیخ از درون باجم	آسم گایان ستاره می نگه گفتیم چشم
خواجه برین مصرعه تشنگان را مرده از ما بر گفتیم چشم + و در گفت شمس	این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده



اکثر ابیات و بعض غزل در سرود دیوان یافته شده چنانچه این بیت در سرود دیوان است  
 دو چشمیت از دل و دین هر چه بپوشم برون

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دوی زویده پر خون نمیر و دیرون سر دیوانه شده است از هوس بالایش چشم اگر نیست و ناز و عشوه این بروی آن حقیر خط ندید مثال لبست + ای خست آیت صنع و لبست لطف خدا بوستانیت سرای رنگل آنرومی کمال اگر سرای چنین است و دیران سرا	از آن سبب که تو طفلی و خانه بگینست میر و آب که زنجیر نمد و ریایش الوداع امی زهد و کفر الفراق و عقل و دل در آب هر چند گره چشمه حیوان بر آید بحدی بکشتاد آن آب و لطفی بجا بسی آبی امی بلبل خوشگوبسرا بیار پاده که من فارغم ز هر دوسرا
---	---

معنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلا می کمال اصفهانست  
 ملقب بخلق العالی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را  
 اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری  
 کردی بعضی با او بد معاشرت کردند از مردم آنجا ستوده آمده این ابیات بر زبان امام بیان آورد

پادشاه با حق سپیاره نادر و دوست را چو دشت کند	پادشاهی فرست خون خواره جو می خون آورد بجو یاره
--	---

معنی نماند که در دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان  
 عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین را  
 شهید شد گویند و وقت نزع این رباعی از خون خود دیوار سه نوشته بود





دل خوشد رسم جانگد از می نیست	بر حضرت او کینه بازی نیست
با اینمه هم هیچ نمی آرم گفت	شاید که مگر بنده نوازی نیست
چشمه خوشگوار شیرین مقالی شاعر با کمال مولانا کمالی معنی یاب نادر گوشت این دوبیت از ریاض حسن نامه است	
چنان تنگ شد عرصه دار و گیر	که چون استین خورد صد چین نیر
ولیران آهن قبار اشکاف	چو مقرر امن از فرق سرتاباناف
مولانا کاچی و طغش نیشاپورست و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال شصت و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود	
پری دشتی بشکر خند قتل مروم کرد	چو بگفتش که مرا هم کیش تبسم کرد
در خانه تنگ و کم غافل شود از یاد تو	جانم گریبان گیر و ش در خانه برون افکند
از جگر می تیر بنا ترا پیری می باید	بر که عاشق شود و او را جگر می میاید
چون مرا در نظران چاه و فن می آید	آب از غایت لطفم بدین می آید
مولانا کاچی شاگرد ملا محمد بخشی بسیار زیر طبع بوده معاصر سلطان حسین بیهق است و بیایم	
کسی که او سر و ستار سر و من چسبند	چرا از باغ و گردسته سمج چسبند
سما رکاخ سخندان آقا اسمعیل کاشف الصنفا فی در زمان شاه عباس ماصنی بوده راستم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده	
کلبه بچکس از شمع قدش روشن نیست	این چو نیست که در خانه زمین روشن نیست
ز مرگان خونین خود شر مسارم	چو صاحب مصیبت ز دوست حاکم
مولانا کاچی از مشهده مقدس و از سخن سخنان معنی رسیده بوده و کلامش	



و معاصر سلطان میرزا و پیر است		
ایران منش کی سر و سودانی نو دارم	پروای خودم نیست چه پروا گو دارم	
مولانا گویشی باور انهری اختراع خوش کلا نیست و معاصر جامی از دست		
بیرخت بر قطره خون بر سر شرکان	مشغلی باشد فروزان و شب بجران	
نگار و پیشه بسیار این گل رعنا کردم	بود و در دل گری غنچه صفت و اکرم	
کاکامی قزوینی کسب بقای معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود و در سال		
نفس درشتا و در حست نموده من و دیوانه		
پیر کین صحبت تو نصیبی بود بقدر	من نیزی نصیب نیم رشک میرم	
در دریای نیل و ادای کبری تجارای صاحب غنای پرور بوده با فرنجبار		
مغیشت می نموده و پیر است		
چو پیشه بهاش جمله خور امراض	چون رنده ز کار خویش بپره مبار	
تعلیم راده گیر و رسم معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی موباش	
شهباز صفار شکو و شکای مولانا قاسم کاپی از ساوات نیا کالیست		
و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و		
صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانه خود بوی بخشیده او همه رفت را		
بتاراج مستحقان داده بندگان شریف غنایت اکبر باو شاه گردیده و بواسطه		
غریب لازم قسبل صد هزار تنگه صله یافته که طالعش اینست		
بسیلان میل بدیم دستان خویش را	صرف را قتل کردم نقد جان خویش را	
بر در چهره او به پیش کمر بار است	شبی که ماه نباشد ستاره پیر است	



نه عینک است که برویده و ازیم آری	برای خط جوانان و چشم من عاریت
اشک من طالب آن نرگس عابد باشد	بچو طغیا که روان بر پی آمو باشد
چون سایه پریم هر سو که میرود	شاید که رفته رفته بین مهربان شود
فصلست جوانی در پس مشوقه هر طریقت میگشت گفتندش پیوده و پیوسته	
او چرا میگرددی گفت پیوده نیست که نفس سواد پاسته مانده است من را	
اورا منی نیست کاسه فیه از دلی است	
در دیار یک توفی بودیم آنجا کفایت	آرزوهای و گر غائب نماند فایت
ما بر این نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوش اوست ویراست	
کسی گرفته دل خویش از دلبخوش	چو جوهر پاکه نکریم با شکر خویش
شاعر معنی یاب و جوهر احسن بیک شاملودر عهد شاه جهان بادشاه پندآمده ویراست	
یار می آید هنگام منشار است مرا	مروای جان گرامی تو کار است مرا
بخط میرسان هر کجا که گشته آواز	همین از خاطرات جان گرامی من آواز
کاسب از شعرا می نیروده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اتقا نموده	
چون مه چاروه از گوشه پیش دیدم	نگران بود بجای و تماش و دیدم
موسی طور بخندانی ابو طالب کلیم مدانی از شاه جهان بادشاه رعایت داده	
و دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بنصب ملک الشعرا فی سمرقند افراز گردیده	
معنی یاب و جوهر است این ابیات ازوست	
درین مین چو گل نشو و فغان مرا	کجاست هرق که بردار و آشیان مرا
یک بیک و عده اورا همه دیدیم کلیم	نفت یک و عده که شمرند صد فردا



از آن حرفت که دشنام را بجان زد و از عشق تو گلی نیست که بر باد رود چون تپیدست که بر نعمت الهی گذر همچو آن عید که بر مردم ندان اول بلا مرغ بلند آشیان رسید که در موعی نه گنجید ز بسیاری دل و ای گر گریه بنشاند بدو کار نمی دل کیست جز و از آن که آید سپرداری دل رو به شب باش و پیوسته گریزان از روز		کلیه بوسه چه خواهی باین تپیدستی کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود حسن بی پروا او پیشتر هم پیروز اگر از عیش جوانی نشدم و در شوق کجا بیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید خجسته دگر و ام گرفتاری دل یک حرف فرصت و صد حرف گره در خاطر عشق چون تیغ کشد بر میر چاره و حکیم با من آینه ش او الفت موج است و کنار
---	--	---

شاعر نگین سخن شیخ سعدی گلشن از سخن سخنان کامل بوده و محاسن

میرزا ابیدل این مطلع و میراث

چنانم ز دوست بروغزالانه ویدست که شرح حکمت العین است		گشتم شیشه تیغ قفا فل کشیدنت بدقت میتوان فهمید معنی های ناز او
--	--	--

### حرف اللام

مرکز دایره زبان وانی شاعر شیرین سخن مولانا الفسافی و در مدح امیرنجم وزیر شاه اسماعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این مدح بیت از او		پای تاسر منم از روه شمشیر صفت پای بی قوت من باو پیاپی عدم من صفائی دار با سبزه و تاج بنیدو
از جفاکاری دور فلک بی سرو پای دست بی طاقت و من سلسله ضعیفان ز من تیغ و صراف سخن نابینا		

بسیار



چون میرزا بولور این بیت شنید بیدار شد اما مقتضای مروت از سر عطاء خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نصد و چهل و یک فوت شده و در سفر تریز مدفون گردیده و پویشن پنجم از بیت است این ابیات از دست

بیای که گریه من آنقدر زمین نگذشت ایکه بادوست سر براده کشیدن و آرد دست خلعت زیبائی گل کوتاه است زبان نیست لسانی بوس طبعه باز	که در فراق تو خاکی بسر توان کرد سخنی گویم اگر میل شنیدن دار و امن پر کن اگر فرصت چیدن دار دست پیش آب اگر تاب کشیدن دار
--	---

واقف آئین مکتبه طراز می مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بالینقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظهر فردی گفت و بعضی میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای می و می را نیز جواب بگو گفت اول به بینم که باغ او چه بر می خورم بعد از آن قدم بر سر او او نیز می نسیم میرزا بخندید و پیرا صلا نیکو بخشید و پیرا است

تخل دل پرور و خویش از نامم روز سینه فریاد از دل زاشاد و خیزد آن نیت درخ و بالابر جاگز می بخا	که از جفائی تو بر هم در شکایت است لی در خانه کاشش قدم فریاد و خیزد بسمه سبیل گل شکفته شمشاد بر خیزد
--	---

علامه می علی لدائی شاعر خوش گوشت این بیت از دست  
بصد خون جگر و دردم این دل که شد دشمن  
چه سازم چون کنم با دشمنی که خانه می خیزد

حرف المپیسم

زیده اقطاب رحمانی قدس او تا و حمدانی حضرت شیخ محمدی الدین عبد القادر



قدس العسکریه العزیز چون شول شد در روزهای رمضان شیر خور و سه  
یکبار بلال ماه رمضان بنیست ابر پوشیده ماند از مادر و می پرسیدند گفت  
امروز عید القادر شیر خورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است  
و لاوت با سعادت آن حضرت در سال چهار صد و هفتاد و یک هجری  
اتفاق افتاده و فائش در سال پانصد و شصت و یک هفتاد هم ربيع الآخر  
واقع شد و می گفت که خور و بودم روز غره و نال گاوی هست حس است  
بصحرار فتم گاوری باز پس کرد و گفت یا عید القادر ترا جنت این کار نیاید  
باز گشتم و بر بام میرامی خود بر آدم عاجیان را دیدم که در عسکرات  
ایستاده بودند پیش ماور خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا ایتالی کن و اجازت ده  
که به بغداد بروم و صالحان را زیارت کنم و از من سبب و اعیه پرسید  
با و گفتم که نیست و بر خط است و بشاد و دینا بیرون آورد که میراث از پدر من  
مانده بود و چهل دینار بر آید و من نگارده شت و چهل دینار را زیر بغل  
در جامه من و دوشتم و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال  
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا ایتالی از تو بر می  
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافله قلیل بجانب بغداد توجه نمودم  
چون از بغداد ان گزشت شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگریختند  
و سیکس مرا تعرض نکرد و ناگاه یکی از ایشان بر من بگذاشت و گفت ای  
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من و خسته است  
زیر بغل گمان برو که مگر من استر می کنم مرا بگذاشت و بر رفت و دیگری



رسید و همان پرسید و همان شنید و هر دو پیش هم می رسیدند و آنچه  
 از من شنیده بودند با وی به گفتند و وی مرا طلبید با الهامی کرد و که اموال  
 قافله را قسمت میکرد پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفتم کجاست  
 گفتم در جامه من و دوشته است بر زیر بغل فرمود تا جامه را بشکافتند و آنچه  
 گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم  
 ماور من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من و عهد او خیانت نمیکنم  
 پس متر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من و عهد بر رو کار خود  
 خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش با وی گفتند که توبه قطع  
 طریق متر بودی اکنون در توبه بهم متر با باش چه بدوست من توبه کردند  
 و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از آنجا به بغداد آمد و در  
 ایام به تحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید و وی گفته یازده سال در یک  
 بنشستم و وقتی با خدا ایتقالی عهد بستم که نخورم تا نخورانش و نوشتم تا نوشتم  
 چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدیمی طعام آورد و بنهاد  
 و برفت نزد یک بود که نفس من بر آن طعام بنفست از بس که شکلی گفتم و الله  
 عهد می که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدیم که در باطن من کسی با و از بلند  
 فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابوسعید مخرومی رحمت الله علیه من بگذشت  
 و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم تعلق را خاطر اب نفس است  
 اما روح بر قرار خود است و مشاهده خداوند گفتم بخانه من بیا و برفت من  
 بانفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام و آمد



و به گفت برخیز و پیش ابو سعید رفته دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده  
 انتظار من می کشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم پس نبود که خضر را نیز  
 می بایست گفت مرا پس بخانه آور و دو طعنا می که میا کرده بود و لقمه لقمه در دهان  
 می نهاد تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگیرستم  
 و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم  
 گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم  
 نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان  
 شیر آورد و گفت من خضرا ام مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخور و می  
 پس گفت خبری ندیده بعد از آن می تا بهیم به بعد از آن دیدیم و در مدرسه نظامیه  
 با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند عبادت مشغول  
 می بودیم و زیارت صدایان میکردیم در آن وقت به بعد از آن غریبه بود  
 که وی را می گفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که  
 خواهد ظاهر میشود بر یارش رفته این شفا و راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید  
 که جواب آن ندانند به بنیم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسم  
 بنیم تا چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذا الله اگر من از وی چیزی پرسم  
 پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می پریم چون برسد آیدیم  
 و در ابجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است  
 پس از خشم در این شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من  
 مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو نیست و جواب او این می بینم



که آتش کفزد و توزبانه میزند بعد از آن بعد از گفتن از من تو هم مسئله  
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله توانیست و جواب آن این و ترا و نوب  
فر و گیسو که با من بی ادبی کردی بعد از آن بن گریست و گفت که امی عبد القادر  
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی منم که  
در بغداد بر بنبر بر آمده میگوئی قدمی علی رقبه کل ولی الله همه اولیای وقت  
ایلال و اکرام تو کنند این به گفت و همان ساعت غائب شد بعد از آن  
برگز و بر اندیدم و مسطور است که فرموده اش بوقوع در آمد که ابن شفا  
بر دختر نصرانی عاشق گشت و ویش اختیار کرد و ویرا بخوشت و مولانا عبد الله  
بدشمن مسمومی مال اوقات شد و دینارومی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره  
سرای او بیا گشت چون مجلس اخط نهاد و بر بنبر بر آمد و گفت قدمی علی رقبه  
کل ولی الله همه اولیای قبول انیمنی نمودند مگر میری اعضانی که وی گفت  
که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به محبت و  
این حرف حالش سلب شد و ناو مگشته بغداد آمد و سرور پای آن حضرت  
گذاشت و عذر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک برگرد و نشن نهاد  
و حالت رفته اش باز آمد

فصلت یکی از مردان غیب بر هوامیرفت چون بسمت الراس بغداد رسید  
و در دل بگذرانید که درین هیچ درو نیست فی الحال سلب شد و بیفتاد شیخ ابو الغنا  
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا  
میردی شفیع مابشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد



که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریه پیش و گذشته آن جوان  
این مژده پیشید و باز در هوا رفت شیخ ابوطالب بن عبد الرحمن داشته  
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفين ابو محمد بن عبد الله بصری رحمه الله علیه  
پرسید که فواجبه حضرت زنده است یا نه فرمود و وقتی مرا با فواجبه حضرت ملاقات بود  
با و گفتم که حکایتی عجیب گوید که ترا با و بیایم حق گذشته باشد حضرت علیه السلام  
فرمود و وقتی در ساحل بحر محیط میگذاشتم که آنجا به بیج آمدنی بود و غیبت آن  
ناگاه دیدم مردی کلیم چیده خفته است و در خاطر من آمد که ولی خداست پس با  
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم بر خیز و بندگی کن گفت  
بر و تو نفس خود را مشغول و ای گفتم اگر بر بخیزی در میان خلق ندانم که  
این ولی خداست وی گفت اگر نزدی من هم مردمان را بگویم که این فواجبه حضرت  
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضرستی اما بگوئی که من کیستم  
در حال توجه حضرت حق شدم ندانم که ای ابو العباس تو یقیناً اولیای  
ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مردان طائفه است که من  
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم و از آن تو می خواهی گفت و قرآن را  
تسبیح است از نظر غائب شد از آنجا روان شدم و برگریه نوری بنظر و آمد که  
پیشم از آن خیر و پیش ناگاه آنجا عورتی دیدم که کلیم چیده خفته است مشاب  
کلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای جنبانم ندانم با او  
باش با کسانی که با ایشان را دوست میدارم پس ساعتی نشستم تا آن عورت  
بیدار شد و گفت الحمد لله ای حیاتی بعد از امانی و الیه المنشور و الحمد لله ای



و او حشّی عن خلقه بعد از آن نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر  
 پیش از منج با او ب می بودی بهتری بود گفتم با بعد تو زوجه آن مرد باشی گفت  
 آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالی مرا  
 اینجا آورد چون از آن خانم شدم او را برو اشتند و سوی آسمان بردند گفتم  
 مرا و عاکن گفت و قرآن تعالی انصیبک این آیت به گفت و غائب شد  
 شیخ ابو محمد از خضر رسید مثل این طائفه او بسیار امر قوم هم باشد که رجوع  
 ایشان بود و گفت آری درین زمانه شیخ عبدالقادر گیلانی است که مسیح و  
 بقا بالشر نرسیده

نقل است از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ و رآدم  
 و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش از آنکه کتاب به پیش گفت منصور  
 بدینتی است بخشد و این کتاب را بشویر خاستن متوالستم که مرا با دوستگی بود  
 عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ نیارم سوی من  
 نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بکشادم دیدم همه کاغذ سقیم است  
 و هیچ حرفی در آن نیست بدست حضرت شیخ و او مرا آه او گردانیده میفرمود  
 این فضائل قرآنست ویدم تمام فضائل قرآن بود بعد از آن فرمود تو بهیکنی  
 از آنچه بر زبان گوئی در اول گفتم نعم بایستی هر چه از مسائل آن بود و از او  
 گشت و از باطن محو شد و یاد و دل نگذاشته

نقل است از شیخ ابوسعید فیلمی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول  
 مقبول صلی الله علیه و آله و سلم را و دیگران را مشاهده میکردم و دیدم



ارواح انبیایان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و  
 جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجہ حضر بسیار در مجلس می بودی  
 و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه  
 عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر  
 و آوردن مثنای بگزینمودن و انجم باگشت شمعون است و آنچه بعضی  
 این تشیعہ بدین جناب نسبت میکنند محض بیجا است و مرا با خطا چه از روز تولد  
 حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یک سال  
 واقع است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم  
 در سال پانزدهم از هجرت بتاریخ بیست و هشتم صفر واقع شد پیش از مرض  
 قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد از هفتاد و پنج روز از عیلت  
 آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بود قریب آمدن شبیش ضرب و  
 اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت بنا و غسل مرقدی علیه السلام  
 در سال چهل و یک روز دوشنبه بیست و یکم رمضان واقع شده و وفات  
 امام حسن علیه السلام در سال پنجاه و یک روز دوشنبه بیستم صفر پیش از وفات  
 امام حسن از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود  
 و پنج هجری روز دوشنبه بیست و دوم محرم پیش از وفات از دست هاشم  
 بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری  
 از روز دوشنبه بیستم و پنجاه و یک روز دوشنبه بیست و هفتم صفر و وفات امام جعفر صادق  
 علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب



پیش از پروردگار و وفات امام موسی کاظم در سال صد و هشتاد و سه هجری  
 روز جمعه ششم رجب پیش از هزار و ست و سیصد و وفات علی موسی رشت و سال  
 و صد و سه هجری روز سه شنبه نهم صفر پیش از هزار و ست و بیست و وفات  
 امام محمد تقی علیه السلام در سال و صد و بیست و هجری روز سه شنبه و هم رجب  
 پیش از هزار و ست و سیصد و وفات امام علی نقی در سال و صد و پنجاه  
 و چهار روز و سه شنبه سوم رجب پیش از هزار و ست و سیصد و وفات  
 امام حسن عسکری علیه السلام در سال و صد و شصت و هجری روز جمعه ستم  
 ربیع الاول پیش از هزار و ست و سیصد و وفات امام محمد تقی علیه السلام در عمر  
 پنجاه و یک سال و ایامی مرثیه ایامش که است فرمود و از نظر خلافت مخفی گردانید  
 و بهی و یک که حق شایع است و راجع به امام علیه السلام میگویند شاید از تقیه باشد  
 و است و روزی که در آن حضرت عزیزی نام آمده عرض کرد که پیر  
 صد ساله ام و فرزندم آن جناب فرمود یک پسر من در ششم تقدیر است  
 محی الدین نام آنرا بود و او هم و از علم خود و عشرت شیر بد و بخشیدم و پشت او را  
 همان شب زلفش عالم شد محی الدین مدت دوازده سال در شکم مادر بود  
 و متولد شد و روزی که آنرا آورده عرض کرد که یا حضرت حاصل  
 این حمل چیست که مدت دوازده سال است که هیچ متولد نشده و آن حضرت  
 فرمود و در یک وقت دو قلب منی شوند و روزی که از حالت میگذرد و متولد  
 می شود آن حضرت همان روز حالت فرمود و محی الدین متولد شد که اقامت  
 از پدر من است این چند بیت از دیوان که است اینان آن حضرت است بشود



مگر بیانی نسبت تربیت و یوانه ما  
شکر کردیم که هر چه میسر میسر بود  
عبد و پیمان که به یسیریم باور فرمود  
با احد در حد تنگ نگهیم گامی دوست  
معی از شمع تجلی جانیش میسوخت  
سینه و شصت نظر بر تو از ان میدادم  
در میان دل تست آنچه طلب میداد  
نهی بدوست ندارم هیچ رگدیده  
تو بی نیازی و ازمانیاز میخواست  
نویس میخواست بند بهر چند گداز  
درونی و در غنی دل در تو من باشم

یعنی از خون جگر آب زده خانه ما  
آفرین باد زهی هست مروان ما  
با همان عهد کنون پر شده پیمان ما  
آشنایم تو غیب تو بیگانه ما  
آفرین است نسبت بهت هست پروانه ما  
که ترا دوست تر از جمله جهان میدادم  
معی از هر صلاح تو نشان میدادم  
بگوشت ساخته ام چون شمال بگریم  
چرا بجا خبری من میکنی نظر  
زیرا که براحت ما صد گونه بند و آزاد  
که هر مراد و دل چون دانست نگه دار

مهر حقان سرشتی عزت خواجه حسین الدین ششتی قدس سره  
بن غیاث الدین حسن الحسینی الشیرازی رحمه الله علیه ذات پاکش مهر و کلام  
و پیر افق برایت نبوده قول مبارکش و در این مختار اتفاق افتاده  
و فتور و نماز سرانجام یافته و عمر با نژاد ساکنی در بزرگواریش که  
کمال صلاح و صلاح تراست و پیراسته و در سرش در گذشت و بعد از  
خواجه ابی و ابی ایلی بود و در سرش در گذشت و بعد از  
ابو سعید محمد زهی قدس سره می آید و در سرش در گذشت و بعد از  
جانشان و خوشه انگور می پیش و در سرش در گذشت و بعد از



و در پیش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و باندان ثوابیه بدان خواجیه  
 گزشت به محروم و بدوش نوز می و در باطن خواجیه لایع گشت چنانچه به کلی  
 دل از ملک و بانج سر و شد بعد از دو سه روز ملک و اسباب را فروخت  
 نصیب و ایشان کرد و مسافر گشت و در سفر قندرفته حفظ قرآن نمود و مسلم  
 نماز بخواند و از آنجا غربت عراق و عرب گرد چون بقصبه همدان که در کوه  
 نیشاپور واقع است رسید دولت پای بوس حضرت خواجیه عثمان هارونی  
 رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سوره بقره بخوان بر خواند  
 باز نشد و دو گانه نماز بگذار بگذار و پس فرمود و قبله رو بنشین نشست  
 باز گفت که سبحان الله بگو گفت آنگاه خود پایستاد و رو سوی آسمان  
 کرد و گفت ترا بخوارسانیدم آنگاه دستش گرفت و فرمود یک شب و روز  
 رفته و از همین المله همچنان کرد چون روز دوم بخدش آمد فرمود نظر بالا کن  
 نظر سوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود  
 بزرگترین و زمین بگفت گفت بگفت بکجا میرسد گفت تا تحت اکثر  
 باز فرمود سوره اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان  
 بگفت بگفت گفت اکنون نظرت بکجا میرسد گفت تا حجاب غلظت پس  
 فرمود و چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فراموش گفت  
 به بینی گفت بپزده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن  
 شش پیش پای او گفت این را بکن چون بر کند شش وینار زد و فرمود  
 چه در ایشان صدقه ده آن را صدقه و او پس چند روز نصیحت و آشنه



تربیت فرمود و بشریت خرقہ خلافت شریعت فرمود و خواجہ حسین المله  
دست و دینم سالی دوران حضرت بود و بعد از فوت شده و توجہ بہمت اہل اہل  
نور و شیخ عبد القادر گیلانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت و فیض وافر پرورش  
پس خدمت شیخ نجم الدین کبریا را دید و فیض فائز گردید و چنانچہ  
حجرہ تبرکہ کہ اسفند را کہ دوران حالت الی یوم حزنش میکنند باز بندست  
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سرہ کہ پر حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین  
سہروردی رحمۃ اللہ علیہ است رسید و خط پرورش یافت باز بہر ان آمدہ اند  
شیخ یوسف ہمدانی ملاقات کرد و از انجا بہ تبریز آمدہ شیخ ابو سعید تبریزی را  
کہ ہفتاد و مرید کامل و دہل مثل جمال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ داشت  
در یافت باز با صفہان رسید و حضرت شیخ انصاری رحمۃ اللہ علیہ را دید و در  
زمان خواجہ قطب الدین بہتیار کاکی اوشی قدس سرہ و خواست کہ مرید شیخ  
محمود رسیدہ شود چون خواجہ معین الدین را دید مریدان جناب گردید و خواجہ  
ہمان وقت الی کہ پوشیدہ بود و قطب المله را از آن داشت باز ان وقت شیخ  
فرید المله رسید و معین المله ہنگامہ خرقہ یافتن چاہد و دو سال بود و شرف  
عظیم داشت ہر جا کہ میرسد پیشترو گوستان بودی و ہر روز دینم  
قرآن مودمی جانی کہ اندک شہرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدہ سے  
از انجا مسافرت کردی چنانچہ پچیس را اطلاع شدی خواجہ عثمان قدس سرہ  
بابہ زبان آوردی کہ خواجہ معین الدین محبوب اللہ است و ما را از تبریز  
او تفاد شدہ سے باشد و ان حضرت با معین المله بسیار دوستی داشتی چنانچہ

بہت



معین الملک در هنگامیکه رخصت شد و بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه  
 از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرتا  
 گندی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بنخا و دم فرمود که پاره  
 اگر بیاورنای حبت افطار میا ساز خادم آرد و در مخان و پیر آتش نهد و اندو  
 نگذاشتنند که گرد آتش بگرد و خادم صورت حال آمده عرض کرد و حضرت  
 در زیر درختی که فرو آمده بود انجا چشمه آب بود و وضو کرده دو گانه ادا کرد  
 و بجانب آتش که متوجه شد چون نزدیک رسید دید که منی پیر خجندیار نام  
 تخته چوبین انداخته نشسته و پیری مفت ساله در کنار او فرمود که آتش  
 مخاوست و بیشی آب معدوم این را چهره پرستی مع جواب داد که آتش را  
 و جودی عظیم است چهره پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرد  
 میتوانی دستی یاپای در و اندازی و سوخته نشود مع گفت کار او همین نیست  
 که ایاری آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید  
 طفل که در کنارش بود بخود کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست  
 برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و با آتش  
 در شد قلنا یا نار کونی بر و او سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت نجومی  
 در و بود چنانچه اثر از آن حضرت نمودار نمی شد و غلغل و فریاد فغان  
 می شنید چند هزار مغ گرد آتش که غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور  
 بیرون آمد چنانچه خرقة و دستار حضرت خواجه مراد جامه آن طفل را  
 و جودی هم فرسیده بود و فغان از آن طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود



گفت اینجا عیسایان و کفار بسیج نموده و من در قدم شیخ تفرج میگردم  
 نشان چون این سخن از آن طفل شنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر به پای  
 آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه در آن مقام دوم سال  
 اقامت فرموده و بختیار که پیر معانی بود تربیت نمود و شیخ عبدالحامد نام کرد  
 چنانچه وی یکی از اولیای گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتشش برده بود  
 شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را بر انداخته  
 عمارت خوبی ساختند چنانچه بقره شیخ عبدالحامد و شیخ ابراهیم و اینجا است  
 وجود و مقامات حضرت عثمان بارونی نیز برپاست انصاف پوشش حضرت  
 عیسی علیه السلام در تاسی بوده بخیه زده و غسل بند اکثر جامی پاره شده  
 پارچه ها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بر یا حضرت شفاعت میکند و این  
 بعد از بیعت روزگرا نه کرده ثانی مقدار بسیج مشتغال از آب تر ساختن  
 افطار فرموده و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار سینه نمود و  
 و غیر از یکروز و بیش بخدمتش لازم نبود و چند روز جائیکه اتفاق سکونت  
 می شد و خلق خدا بزیارتش می آمدند آنجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت  
 چون میبردند آنجا را احکام بود و ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار  
 میداد و گاه نام هر کرا نام ابو بکر و عمر و عثمان یافتی ایذا می شد بدو رسانید  
 و در حدیث آن شدی و میراد و حوالی شهر باغی بود و با حوض مروج عمارت  
 بکلیت در اینجا بشارب شراب و انواع فسق مشغول بود و می خواست عیسی علیه السلام  
 او را در آن باغ در آمد و در آن حوض غسل نموده و دو گانه او را کرد



و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت مقدار چهار روز و آن وقت محمد یار و کارکنان و باغ  
 شدند و پیشی که برابر معین الله بود عرض کرد که فراشان ایام و باغ در مسجد  
 و دینچه خاصش کینه از عرض گسترده و آواز عقب میرسد صلوات الله است که حضرت  
 ازین باغ بدو آید که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی ناما نام است  
 معین الله گفته او بوقت نشد و فرمود تا در سایه سرویی که قریب عرض بود  
 قرار گرفت درین اثنا محمد یار و کار و رسید معین الله از جای خود برخاست  
 چون نظرش بان حضرت افتاد لرزه و انداختن ظاهر شد و رنگ رویش  
 و گریه گشت و عظمت خواجه معین الله و جدیت در مصائبان و نزول کائنات  
 افزوده محمد یار و کار از زبان و دینچه را در دست و مقابل دست راست  
 ایستاد چون آن حضرت نظریه تیزی کرد در طرفه معین بطیافت گشت و از  
 در افتاد و حاضران این حال نماینده کردند و سر بر زمین نهادند آن حضرت  
 بدو پیشی نگریه فرمود که قدری آب از جوی بگیر و بر پیشی بزن و سه  
 چندان کرد و یار و کار بهوش آمد و سر بر زمین نهاد و آن حضرت فرمود توبه کرد  
 و می بجز نام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقید و زشتی که داشتی ازین  
 و که زشتی گفت و آمد باله و دیگر شتم پس فرمود تا و شوکر و دو گانه شکر  
 او کرد و مردید شد و همه نقد و فتنش پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت  
 فرمود و این شیار را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را می  
 گردان تا حق تعالی توبه ترا استغفار دهد محمد یار و کار چندان کرد و همه را از  
 و کنیزکان را از او ساخت و بر چه آید و اشتد بدو تا بخشید و هر روز را



که داشت طلاق داد و دل و جان را بخت و بیعت حضرت خواجہ درخت  
و یکی از واصلان گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند پاران آن حضرت  
سفر و ارباب محب و یار و گار بود استصهار آمد و ویرا در اینجا تعین فرمود و خود ببلخ  
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقر او کرامات او لیا بود و در حق  
این قوم پاک فرجام غیر از دوست نام بر زبانش نرفت و پیرا در نوامی بلخ بود  
یاعنی بود اینجا و در مس حکمت بتلاوه گفتی و حضرت معین الملک بیک دوست  
تیر و کمان و چاق و نمکدان خادم با خود داشتی بیگم سیاحت بیابان  
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع  
حکیم مذکور در مس میگفت که زانرا و در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود  
فرمود و تا خادم آتش افروخت و کباب کردن پرداخت و خود را در شب  
درختی جلوس نموده بدو گانه مشغول شد تا گمان حکیم آمده دید که درویشی  
به نماز مشغول است و خاموش کلنگی کباب پساند و مولانا اگر سینه بود و خواست  
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز درخت  
حکیم بطیافت شد و خواست که پامی بوس کند اما به تکلیف تمام خود را بازداشت  
و سلام کرده نشست بعد از آن عین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت  
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم به گفت و رانی از آن کلنگ جدا  
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پایه گوشتی خود تناول فرمود حکیم  
چون نعمه فرو برد زنگار غایت غلغله فان از دوش بجلی زده شد و نور  
بر باطنش پدید آمد و بنظر آن پیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آمد



از خود و خود در هفت گذارشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفه  
 باب در انداختن و خود را از اسباب مجروح ساخت و مرید شد و شاگردانش  
 نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرایانجا تعیین فرمود و خود را از انجا بعزیزین  
 و رود نموده حضرت شمس انصاری بن شیخ عبدالواحد قدس سره را در پناه  
 و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی بن محمد و مرید شیخ حسین بن نجفی را در پناه  
 و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین حضرت  
 بدلی آمد و چندگاه آرمید چون از حمام خاص و عوام از حد گذشت از دلی  
 بخطه اجمیر متوجه گشت روزی راهی پتور اسلامانی را از پیوستگان آن حضرت  
 نسبتی از اسباب برنجانید آن مسلمان التماس حضرت خواجہ آورد آن جناب  
 بشفاعت بر پتور اگفته فرستاد پتور قبول نکرد و گفت این مرد در نجیب  
 آمده است و نشسته سخنان نجیب میگویی چون این سخن بخواجه رسید فرمود  
 ما پتور ازنده گرفتیم و دادیم بعد از آن ایام شکر سلطان معزالدين سام  
 از غزنين در رسيه و پتور ابالشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدين  
 اسیر گشت المقصد بسيار می از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند  
 فتوح عظیم و نذر بلایع بدان جناب می فرستادند و سر سجاک نیاز میسوزند  
 چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بایگابش بهستورند و نیاز میسازند و محال  
 آن زبده از باب کمال در سال شصت و سی و سه و زود و شنبه ششم  
 رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش  
 این آیت ظاهر آمده بود حبیب الودعات فی حب لیدرین یوان حقانی بنیان



خبر

پیش خویش را فلک نقاب عوی را  
 بحق اگر که بگویند دیده کشایم  
 اگر در آتش عشقت بسوزم چه حجب  
 حسین چشم خرم حسن دوست نماید  
 من بگویم که مرا ناله در پیش آمد  
 پیل افرو از آنست که از بر سجد  
 مکتب دوش و دم گفت و شنید بسیار  
 ای ترا بر دل بروم و تمسلی دگر

به بین دیده صورت جمال معنی را  
 که تا نخست به بینم جمال موسی را  
 که کوه تاب نیاورد یک تجلی را  
 بدین دیده مجنون جمال علی را  
 بروم ضابطه عقل فراموش آمد  
 ز آنکه با بجز در آینه خاموش آمد  
 که ز هرگز زبان رفت نه در گوش آمد  
 طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی و بصفت امیر المؤمنین علی اسد الله تعالی علیه السلام خیر  
 از آن جناب که است آب است

ای داود شمان زیم تو تاج نبی  
 آنی تو که سعدی تو با تار شد

و بی بعد نبی برسد تو تاج نبی  
 یک قامت احمدی ز سراج نبی

مرکز دانه معرفت نهادی شیخ محمدالدین بنیادی قدس سره ذات پاتر  
 از هر که ادب است و مریدان شیخ نجم الدین کبریا رحمه الله علیه و ذریه  
 و رعایت سکر باد و ایشان گفت که با بیضه بطور دوم برکنار و ریاض شیخ  
 بود مال تربیت پسند و زور و دما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط  
 در ریاض شمیم شیخ برکنار ماند شیخ بنور باطن دریافت و گفت که در ریاض  
 محمدالدین این حسرت شدید و تیرسید و پیش شیخ محمدالدین موسی آمده



به تصریح گفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد در اخبار کن که تا آمده  
 عذرخواهم و تشبیه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سید الدین شیخ عبداللہ  
 خبر کرد و شیخ مجد الدین بابای برہند آمد و مشتقی برانشش کرده برسد تہا و  
 و بجای کفش با استا و شیخ بوسے نظر کرد و فرمود کہ چون بطریق و ایشان  
 عذر سخن پریشان می خواہی سلامت پیمان برو می آید و در پابیر سے و تاثیر  
 و سید نوشویم و سرای مروان و ملک خوارزم ہم در سر تو شود و عالم  
 خراب کرد و شیخ مجد الدین بابای شیخ افتاد و در اندک مدت گفتہ شیخ بنام  
 و آمد و از سے شیخ مجد الدین در خوارزم و غلط بیگفت و ما در سلطان محمد خوارزم  
 شاہ کہ عورتی حبیلہ بود و غلط شیخ سے آمد و عیان فرصت می بستند تا شب  
 بحالت مستی بہادشاہ عرض داشتند کہ ما درت بہذہب امام ابو حنیفہ رحمت  
 اللہ علیہ نکاح شیخ مجد الدین و آمدہ است سلطان را بغایت ناخوش آمد  
 بر ہم شدہ فرمود تا شیخ را اور و حبیلہ انداختند شیخ نجم الدین کبر سے را قدس سرہ  
 این معنی گفت شد متغیر گشت و گفت انا اللہ وانا الیہ راجعون و زنہ مجد الدین  
 در آب انداختند و بریدیش سہر سجدہ کہ داشت زہانی در سجدہ و سجدہ ات  
 سجدہ برداشت و فرمود کہ از حق تعالی خواستم کہ بخون بہامی نہ زندم  
 ملک از سلطان محمد بازستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر داد  
 نهایت پیشان شد و پیادہ بہ حضرت شیخ آمدہ و مشتقی برآورد بسیار و  
 و شمشیر و کفن برسد آن نماوہ سہر برہند کردہ در صفت قتال با استا و گفت  
 اگر دیت سے باید اینک زہ و اگر قصاص منظر است اینک شمشیر و سر شیخ



در جواب فرمودگان ذالک فی کتاب سطور دیت او جمله ملک تست و  
مستوفی و سر بسیار خلاف و مانیز در سر شما شویم سلطان محمد ناسید گشت غنچه  
چنگیز خان منسوج کرد و ازین سرانمان قفل نمود این چست در باس  
از امواج بحر افکار شیخ محمد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا کردن
فردا که شود بدست عالم کم کاست	سر ما بمه از خاک بر آید چپ است
پیاره من شید من غمزه بخون	از خاک سر کویتو خواهد برداشت

ماهی عیسی و شهبازی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش  
ازین و تکمیل از او اصدان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال  
بنقشه و هفت حلت فرموده فقیر این خدایت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون بکس رخ دوست و آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش بکار هم مکران شد
شیرین لب او تا که گنجش را و آید	عالم همه پر دلوله و شور و فغان شد
و می مغربی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

مرکز و از او صاحب لی مولانا مشهور ریولی از کمالان معروف بوده را هم  
از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار امید امید	کم هیچ نگر و دید چه خوابید چه خوابید
--------------------------	--------------------------------------

یکانه در کاه کاه سار سید گیسو و از مشهور غریب نواز از فریدان کسل حضرت  
نصیر الدین جریح و بی است در فکر که و کن اسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود



از طایفه اسوفیم در هر طرف بحری بهین	وزر چشمه لایموتیم هر سو روان نهر می پریم
-------------------------------------	--

نقطه دایره صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقه دانشمندان روزگار و شرفتر  
 کاخان اسماعیل بوده شرع عظمت و نیایش وین محقر گنجایش ندارد کتاب  
 احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم  
 خدایسی حاصل نشد رجوع بفرقه صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارندی  
 محل شکوات نمود و چنانچه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری  
 رحلت نمود و این پیمت از دست

ما جامه نازی بهر خشم کردیم	وز خاک خدایات تیمم کردیم
----------------------------	--------------------------

موسس اساس معارف کسری شیخ محمد و ششتری از جرگه اصفیای بسلیل بوده  
 و شیفه پری از اقربای شیخ کمال الدین آئیل چون ملا متش کردند  
 در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جسند عارض آن شمع دل فروز مباد
روزیکه دلم شاد و نیا شد غمش	هرگز دوش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرا سیست و لد امیر سلطان علی خواب  
 و خواب بنی امیر چنین بوده که در مجلس دی هر کس که چیزی خیال میکرد و یا  
 میگوید خواب میدید ازین سبب سلاطین و اهل اقتدارش بوده اند و میرزا  
 موسی تخلص می نموده این دو مطلع از دست

ترا تا بنزد و گشت بر گلبرگ تر پید	بد و عارضت شد فتنه دور تر پید
از غیرت سوختم چون آن پیر شد باید پید	چه بود گر شدی از چو عیسی بی پدر پید



ابو طاهر اوج گهر باری استاد حکیم ثنائی یکم مختار می از ملازمان سلطان  
ابراهیم غزنوی بوده و در سال یصد و پنجاه و چهار در دولت خود این بیات و بیعت

گشتی تر غره زر گس سید شمش چو یاسمن خوش این شرونی مرسته شد آتشین مرغ آهین سحر او او در آهین بد آن شتاب رود بر که آتا بخشانه نقش ویم اسه در یفت که من متواتر	که تا بخت گیسو ولایت شمش نیکو گاهای رخ از خنده بخت یافت نامه فسخ بخت بر پر او کاهن اندر میان آید رود آسمان صبری بدو چرخ نویشتن در سینه بگون درید
---	---

فعلت شمشه اینم و افلاک را به خواب سینه دوران مال گو یا پیر  
و بر آسمان رفته اینجا چه می بیند آسمان تمام چرخ غرابی سوراخ ست می بیند  
که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها در می از اذن ملائک  
و هر در سه شش محفوف موافق و روزی هر که ام فروست و در سینه  
و در رزق این شخص کدام هست گفتند از اینک تا ملک تربیت بخاطر گذرانید که عباد  
بر آسمان آمده ام اگر دست و پا فراموش کرده بروم تا رزق بر آورده فرود  
نزد یک رفت و انگشت در آن سوراخ کرد و در کاوشش سی که برود از  
خواب تربیت و انگشت را بمقدور خیشش دریافت تا دم و حیران سر بگریبان  
فرد و ماند بیت مرزا صاحب نهایت ربط با این گفتند و او

بهر شب که کعبه کند از روزی نماید	بهر روز که در ملک تربیت بر آید
موسس اساتید باریانی و مال کمال میر بلخیانی امیر خسرو بلخیانی و امیر	



تو یہ فرمایا کہ گنت کہ غنائی طرز سخن از واحد کرده مجیر و اولیٰ بندست  
 سلطان پلوان نامک قزل اسلان بصری بر دو بسجی از قزل اسلان  
 بر خیزد و آستان قزل سلوک سے نما و قزل اسلان بر غم او اینر الدین  
 و جمال الدین اشد می باشد و مجیر از اشک سپید چیده قطع و در بند  
 گفت بقزل اسلان اسال نمود قزل اسلان خوشوقت شد و بر اطلب  
 و جست تحصیل جوہ و یوانی باصفان فرستاد و بنا بر کفایت و کاروانی  
 سالار و باوانی انعام است نیامد و کار بجموت انجاسید مجیر و چو اصفانیا  
 این رہا سے طرح نمود

گفتیم ز صفایان و جوان خیزو	علیست مروت که ازین کان خیزو
کی و انستم که اہل انجاس کو بند	با اینہم سہرہ کز صفایان خیزو
رئیس اصفان را چون این باغی رسید شاعران را جمع کرو تا و رو بجو کا فاحشہ	نظم کروند آرا بجلد می مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جلد شرف الدین سفر کرده
شمر یکہ در جلد ایران باشد	کی لائق جو چون تواناوان باشد
سہرہ چو سکنے کہ از صفایان خیزو	میل تو بپیلست فراوان باشد
وزیر و تار و قسا و رتقی و از دیو بود تا آنکہ وز سے مجیر محام میرفت	او شان جوہم آورد و خرمین پیشش بیا و قتال و رواند و صد ہزار وینا و جوہما
اور انہو و تار و دیوان مجیر ستادوست اور است	
بر قتل تراکی پر و خاک صفا	کہ دل بنوز بازار صورتست ترا
کمال کار جوہان نقاب بود کہ فلک	بہر گسرا فسر زرد او و چشم نامینا



ولی دارم که کرد غم نگر دو	خسته دارم که هرگز کم نگر دو
بگذر تا توانی کرد دل فغان بر ارم	ترسم که آتش دل و دوز جهان بر ارم
از خون منور چشمش ولی چون پیش گویم	نکو چشمش این یارب نه چشم نه بکده اش
گل صدم از باد بر آشفست و برخت	وزعات خود حکایتی گفت و برخت
به عهدی عمر بین که خونین دل من	سر زود غم کرد و شکفت و برخت

میرزا ملک مشید بوده در ملک نشیان شاد عباس افندی السلطان

این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده سپهر رخ گل افتاد عاقبت	فرد	از بسکه در مصیبت پروانه خون گرفت
و گر بسیر من میروی قدم بردار		که همچو رنگ خنایم رود بهار اوست
از اول غم میتوان یافت		کین فتنه آخر الزمان است
میا از خانه بیرون کوهان است افزون		نیمه ابرم ترابینه کسی کو چشم من باشد
ای ستم نا دیده از دور دل مردم کن		ای سپهر یوسف نه در حسن خود را کم کن

ملک میرزا یحیی خانی ملک طیفور انجدرانی در عهد شاه عباس پهلوی زاده  
در عشق باز و هرزه گردی میگذاشت و در میان بیگانه پیش را گفتند  
که از ملک نیست و می در آن زمان غریبت بند کرده بود و ملک طیفور را  
روان شد و در حدو لاریا و ریافت و بر اثبات بیت خود از و واقعه گرفته  
بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم	که بپایه اجر بد ز خانه قاتل نرو
امر و ز صبا کرده یار ندارد	شاید که درین راه بگذر چشم ترسم



نویز آمدنت میسر بند بر روزم	تو فارغی و من از انتظار میسوزم
ناله من شده گریخت و در سرتو	دست گیرم و بیرون روم از کشور تو
للا ملک قمی شاعر عالی و دستگاه بوده است و از تربیت کرد و ای غاوی شاه	
با و شاه ملاطوری خویش اوست این بیت از دست	
تو حاضر و گاه بسیار غیر کرم حکایت	تمام گوش و سر با زبان جمله کاسم
مسند همدی در بخارا است و در عهد اکبر با و شایسته است	
این طالع و دست است	
از مستی و شت قصه کشتن من چشم شایسته	قدش خواست بهر عذر و زلف افتاد و در بار
و میاچه و قریب سرشتی مولانا شفیق رشت بفتح نام مقامیت چنانچه گفته اند	
مخفیاد خسته ان خطه زشت	چون غصه الان است میگردند
از پی مشرب بهر بازار	بند تنبان بدست میگردند
روزی که امام قاینان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این شده	
تزار شده اید اثر افراط کو کنار است که مولانا عرض رسانید که سبب	
کو کنار نیست جنت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نهانند	
این غم کا بیده ام و غم که این قدر هم مانده ام با و شاه تبسم نمود و بی طفت	
فرمود مولانا در همت نیز آمده بسیار بهتر گوشت این کار از دست	
رسو عشق تو زبان گویند و دشمن پیوست	که هر نفس از آفت پیرهن پیوست
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میگردم	سپند و از نطق بر سخن پیوست
شهادت عشق ترا مشب بخواب میدیم	که بچو شمع فالوس در کفن پیوست



از سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم  
 که بچه حسن میخواست و در گریه میخفت  
 از گریه سینه پاره می شد و سخن سنانی مولانا محمد الدین که شیر از گریه میزدند  
 که میزدند محمد الدین از گریه منظره اخوانه بود و روزی که زنده و رفته ای با جگر  
 این بچه بودی خواند سخن پیش از من و قوییل و نمانی بود و دست محمد الدین  
 گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است  
 نقطه ششمنی زنی نخواست اتفاقاً که زانوی بود و باران ششمنی گفتند  
 زنت بچه نباید گفت به تر گیس گفتند چه طوری گفت سر ششمنی سپید و روشن و  
 و ساقش سبزه

نقطه ششمنی زن نخواست بسا که در منظره و شب فانی بشود گفت بهر که  
 که فی الزمان قبیل است رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود نهاد و بر کردی و ای نایب  
 القصد محمد الدین صاحب خواجه شمس الدین صاحب یوان بوده و قبیل از  
 از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بنیبر را با تو چاره باید کرد	و لم عبور تر از سنگ ببارد باید کرد
تا شرف تر شود پده و سرکش باشد	کار من چون شرف تو مشوش باشد
گفتم که جسمه زنج و دوده با شست	افسوس که دوده چوب است
یک عمر بیاورد و بیا بان گشتم	یک چند چو قطعه مو عیان گشتم
خوشگلی زلف تو ارم آمد یاد	همسایه آفتاب تا بان گشتم

نقاش اندک معنی طرازی شاهزاده زیبا من عالی شیرازی آخر حال  
 به قرب شاه اسماعیل با منی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود



و در وقت شک میگذاخت تا که در دلی و حالت مستی در پادشاه رخصت  
 نقش حاصل کرده و توری ای یکبار تین نو و صاحبانش آن توری  
 بطبع زور اخی ساخته مهلت سه روز گرفته و هر چند که خواستند مانی را  
 بگیرند نخواستند که بخت بخواهد بگوید چه آید پس شمع جانتان  
 به بند و ابل پای مردودان تا که بوقت موعود توری آمد و نقش میانش  
 آب شیر نسبت هنوز از تخمیر و تکفین نپروخته بود و در آن زمان سلطان  
 رسید از اجار و جلوم لایست خرون ساعت و لایست بون قبرش در سرخاب  
 بر پشته و در وقت شهادت غرق گشت و مملکت بخت

مرا بجز بکشتی شسبوق و او این بود همیشه داغ غم بر دل حزین بود و دست شب فراق چراغیکه کرده ام روشن کسیکه بر تو میرود چراغش باغ ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید بر کاکلت گره زن ای سر و ناز	ز پادشاهی حسن تو ام مرا و این بود گویا چیده ام از عاشقی تمیحه بوده جدا شرم رخت آه اشیر بوده که چون تو بروی نخل تپش باشد یا نوان خرم بخت و غنیمت کوه مساز رشته غم و راز
--	---

نقش شهنش گوش و راز با غلام خود میگفتی که در آنی گوش نشان  
 و رازی عمرت ناگهان بحسب می گرفتار شد حاکم فرمود که بکشید که امش برود  
 جلا و تیغ تیز بر بخت غلامش نی گریست و دست بر زمین زد و میگفت ای جوان  
 میگفتی و رازی گوشش نشان و رازی عمرت ای که ترا می کشد عمرت و راز  
 اما چکنم اینها بستم میکشد و مرا بزمین نمیکند از حاکم بشنید و بخندید و از سر غوغاش بر میگشت



بالی مہمانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع مراد قزوینی سخن سنج نیکو بیان بود  
و معنی یاب سیف زبان در بجزو عای بد کہ میگرداثرش ظاہر میشد سبب  
اکابر انجاء ویرا تا دیب کردند از ان بازوم در کشید و در سال بعد چهل  
وسه عازم دارالبقا گردید این باغی و در جوانی دوست

ای مولوی از کبر و مانعت کنده	برگه که کند بر تو سلام این بنده
چند ان حرکت بکن از روی قیام	معلوم شود که مرده یا زنده

عزیز کونین بابا حسین مطلعی تمام سے منوہ بسبب بذلہ سنجی و طرافت افز  
اعزہ چچو گل ویرا از دست ہدیہ گیر بودند و ز سے حاکم قزوین کی از خواہر  
صاحب جمال اہلالت امر سے ناشایستہ حکم قتل سے فرما دیا بابا حسین نزد حاکم  
رفتہ مبالغہ عناید کہ زن این شخص اور عوض این فاحشہ بکشید و این فاحشہ  
بمن بہ بخشید این شعر از دست

چچیدہ یاد این کشتیم عالمے را	قایمہ سلیمان امان ماست کوئے
------------------------------	-----------------------------

عادل شاہ و کن سخندان ملا منصف طہرانی در زمان شاہ جہان بادشاہ  
ہولایت ہندوستان رسیدہ و باز بوطن مراجعت و زید او است

باز شتی عمل چہ کند کس بہشت را	تا تم مراست خانہ آیند زشت را
-------------------------------	------------------------------

صاحب کلام دلچسپ محنت کشی معاشر شاہ غما سپ شعر باقی می نمودہ و فقیر  
اشعار شش باین چند بیت اکتفا نمود و دیر است

کنند مہر خنان پارہ کن اگر روز	شوی ز کردہ پیشان ہم توانی بست
سحر کہ ویدہ کشا و زرخ نقاب کشید	ہزار تیغ ز مغرکان بر آفتاب کشید



که پیش از جان غریبش از و اما یکبار بود	چو کشتی شکست مرغ دل بست طفل خود را
گویند مرثیه فرزند خود میگفت خواش و در بود و واقعه سیه بیدار حضرت شاه مردان مرثی علی علیه السلام می فرمایند که محترم فرزندان مرا هیچ مرثیه بگوئی چون از خواب بر جست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن و از و مرثسم ساخت نظیرند از و از بخت بند اول	
باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتمست بی نقح صور خاسته تا هر شل اعظمست کجا به جهان و خلق جهان جمله بر همست کاشوب در تمامی ذرات عالمست این رستخیز عام که نامش محرمست سرهای قدسیان همه بر او توهمست گو یا عزای امیرت اولاد آدمست	باز این چه شوشت که در خلق و عالم باز این چه رستخیز عظیمست که زمین این صبح تیره باز و مید از کجا کرد گو یا طالع میکند از مشرق آفتاب گرخواستنش قیامت دنیا بعیدست در بارگاه قدس که جای لال نیست جن و پری و آو میان نوحه میکنند
	خورشید آسمان و زمین نور مشرقین پرو و رده کنار رسول خدا حسین
در خاک و خون فتاده بیدان که بلا خون میکند شت از سید ایوان که بلا زان گل که شد شگفته زیستان که بلا خاتم ز قحط آب سیدمان که بلا فریاد اعطشش ز بیابان که بلا	کشتی شکست خورده طوفان که بلا گر چشم وز کار بر و قاش میگرفت مکرفته ست و بر کلابی مغیبه اشک بودند و بود و همه سیراب و میکید زان تشنگان هنوز بیوق میرسد



آه از و میگردانند اندک و در شرم کردند ز و بجهت سلطان کر بلا

اندک فلک بر آتش غیرت سپند شد

کز خوف خشم و حسدم افغان بلند شد

کاش آن زمان در آسمان از کوه تابکود  
کاش آن زمان که پیکر او شده درون خاک  
کاش آن زمان مرقوم گردون مگونی  
کاش آن زمان که ماه جگر سوز اهل بیت  
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان  
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست  
این مقام اگر نقیصه ای بر دوشه

سپید که روی زمین فرو گون شد  
جان جهانیان همه از تن بر دوشه  
این حرکت بلند ستون بیستون شد  
یک شعله برق خرمس گردون دوشه  
سیماب از روی زمین بگون شد  
عالم تمام غرقه دریای خون شدی  
باین عمل معامله و بیرون شدی

آل نبی چو دست ظلم بر آورند

آرکان عرش را به تزلزل در آورند

بر خوان هم چون المیایان را صلا زدند  
نوبت با و لیا چو رسید آسمان چید  
بس آتش زانکه الماس بریزد  
انکه مراد قی که فلک محرمش نبود  
در پیشه ستیزه در ان شت کوفیان  
بس ضربتی که ان جگر مصطفی درید  
اهل حرم دریده گریبان کشاوه مو

اول صلابت سلسله انبیاء زدند  
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
افروختند و بر حسن محبت زدند  
کنند از مدینه و بر کربلا زدند  
بس تکلما می گاشتن آل عبا زدند  
بر خلق تشنه غلظت مرسته زدند  
فریاد و آه در حسد کبریا زدند



	روح الامین نموده بزرگوار از حجاب تاریک شده زویدن آنگ چشم آفتاب	
جوش اندر زمین بدو و چرخ برین رسید از بس شکستهای که بارگان این رسید خوفان بر آسمان از غبار زمین رسید گردانید بر خاک هفتمین رسید چون این خبر میسی گردون نشین رسید از انبیا به حضرت روح الامین رسید تا و این طلال جهان آفرین رسید		چون خون خلق قشنه او بر زمین رسید از یک شد که گناه ایمان شود خراب نخل بلند او چو خسان بر زمین دند باد آن غبار چون برار بر می رساند یکبار جامه در غم گردون بنیل د پر شد فلک غلغله چون نوبت خرد گردان این خیال و هم غلط کارگان عباد
	هست از طلال که چه بری نوات ذوالجلال او در طست و هیچ ولی نیست بی طلال	
یکبار بر جریده رحمت قلم زدند چون اهل بیت دست و اهل ستم زدند و از دشمنی که کند خلق اودم زدند آل نبی چو شعله آتش علم زدند نگاه کن کفن بدو و محشر قدم زدند در محشر صف زان صف محشر هم زدند آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زدند		ترسم خرابی قاتل او چون رقم زدند دست عتاب حق بدو آید ز آستین ترسم این گناه شقیان و زحشر آه از و یک که با کفن جو چکان خاک فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت جمعی که زد بهم صف آن شور که ملا از صاحب حرم چه توقع کنند باز
	پس پستان کنند سری را که جبرئیل	

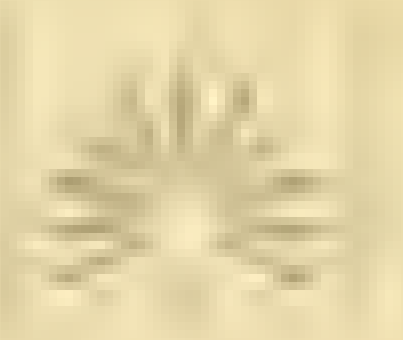




	شوید غبار گیسویش از آب سلجییل	
غور نشید سر بر منته بر اندر کو مبار ابر می بارش آمد و بگرست زار و بار گفتی قنار و از حرکت چرخ برقرار افتاد و در گمان که قیامت شد آشکار شد سرگون ز باد مخالف حباب بار گشتند بی عاری و عمل شتر سوار روح الامین روح نبی گشت شتر سوار		روزی که شد به تیره سحران بزرگوار سوی گشتش آمد و فرست کوه کوه گفتی تمام زلزل شد خاک ملکن عرش آسمان باره در آید که چرخ میر آن خیمه که گیسوی حورش ملاب نو جمعی که پاس محل شان هشت جزیر با آنکه سرزد این سسل از است نبی
	آنکه رکوفه اهل حرم و بشام کرد و عیله عقل گفت قیامت قیام کرد	
شور شور و اجماع اندر جهان فدا هر جا که بود طائری از آشیان فدا هم گریه بر ملاک بخت آسمان فدا چون چشم اهل بیت بر آن گشایان فدا بر زخمهای کاری تیغ و سنان فدا بر پیکر شریفه امام زمان فدا سر زو چنان که آتش از آن در جهان فدا		بر سر بگاه چون ه آن کار و ان فدا بر جا که بود آبوی از دست پاکشید هم با آنک نوحه قلعه و رشتن شکست شد و شتی که شد قیامت زیادت هر چند بر تن شد چشم کار کرد اما گاه چشم دختر برادران میان بی اختیار نعره زد حسین و
	یا زبان پر کله آن بقیعة البتول و در مدینه کرد که پایاها الرسول	



<p>این گشته قتل و بیا موی حسین است  این نخل ترکز آتشش با نسوختگی  این ماهی قتلاده بدریای خون نگر  این غرقه محیط شادوت که روی دشت  این خشک لب قتلاده ممنوع از فرا  این شاه کم ساه که با چیل اشک آه  این قالیب طیان که چنین با فده بریز</p>		<p>دین صید دست و بازو و دندان بگر  دور زدن بر رسا فک و کوه و کوه  نهم از ستاره و برشش افزون بگر  از موی خون او شده گلگون حسین است  از خون او زمین شده حیوان حسین است  خرگاه زمین جهان و ده بیرون حسین است  شاه شهید زاشده مدفون حسین است</p>
		<p>چون روی و بقیع خبر از خطاب کرد  و حسن زمین و مرغان هوا را کباب کرد</p>
<p>ای بونش گشته دلاان حال با بین  ادلا د خویش را که شفیعیان محشرند  ور غلبد بر حجاب و کون آستین نشانند  فی فی و بر آچو ابر خروشان بگر ملا  تناسی کشکان همه در خاک خون نگر  آن تن که بود پریشش در کنار تو  حلقی که سوده بعل لب خود نمی بران</p>		<p>مار از غریب و بکیس و بی انشای بین  زور و رطه عقوبت ابل جنای بین  اند بر جهان بهیبت و بر ملا و بین  طفیان سیل قنه و موج بلا بین  سرهای اسرودان همه بر نیزه بین  ظلمات بنجاک سر که بلا بر بین  از رده اش بخت بر پیدا و با بین</p>
		<p>ترسم سر او ستمی که بمشرد و آورد  از آتش خود و در محشر بر آورد</p>
<p>خاموش محشر که دل سنگ آب شد</p>		<p>بنیاد صبر و خانه تقوی خراب شد</p>





خاموش محشم که از خوف و پیکان	جبریل را که در دین کباب شد
خاموش محشم که از خوف سوزناک	روی زریق شک بگرگون کباب شد
خاموش محشم که فلک بسکه خون گرفت	در با هزار رتبه گلگون کباب شد
خاموش محشم که ز فکر غم حسین	جبریل را که روی پیر کباب شد

تا پسرخ سلاطین غلامی چنین کرد  
بر هیچ آفرید خاسته چنین کرد

امی چرخ غافل که چه پیر او کرده	وز کین خود جهان ستم آباد کرده
و طعنت این پس است که در غمت بود	پیر او کرده خسته تر او کرده
از مادر زمانه کرده است هیچ که	مزد و این عمل که تو شد او کرده
کلام نیرد و او از گشتن حسین	بنگر که او قتل و که دل شاد کرده
بهر کسی که خاورخت تقابست	پیران دین چه با گل شاد کرده
پادشهان دین توان کرد آنچه تو	اصطفی و جبر و او لاو کرده

یا بضعه الرسول زبان ز یاد و او  
گو خاک ازل است رسالت با و او

شاعر و الا و تنگه میرم سیاه گویند صاحب حنی باده برای سر مال  
شیوه نزل اختصار نموده

کس از خسته چون بن شید است	روی را بر اسه شمال من نیست
از اول شام میرم تا دم صبح	از دید و سخت گیرم به نیست
شاعر بخندان خواججه بیوان و رفیق و بقا نان که لایق است	



و غریب است بر دو نگاه و در این تعصبات سیاست رسید مردم از شرارتش بخت یافتند  
 قنصلت شد از بهنگان پیش پادشاه و به از عاقلی عالم شکایت آوردند  
 پادشاه گفت در میان لال ابراستی او بچکس نیست و از پامی تافسرق  
 بر عضو او از عدل بر است و ترسیده از بهنگان گفت است عیله چون  
 حال چنین است بر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلم و ترا  
 عدل فرو گیرد و پادشاه بنده بد آن عامل را معزول گردانید و مطلع از دیوان او

گذشت و به غفلت من بختان ستم که هیچ توبه نکردم که باز بکسم  
 لاله کو بهار خندان میرزا محمد سیاک و استانی شاعر معنی اساس بوده است  
 و ملازم شاه عباس از دوست

چنانچه سایه شود محمود میان و شمع ز جبار و دم چو پاینه رو برو کرد

میرزا علی سلی از طائفه کتک بود و به بند خیر عبور ننموده و با ملا و فی طریقی  
 مطارحه میموده و در سال تصدیق و شتا و سالک سیل آخرت گردید از دست

نعم و دل خرابی تو میسایم او را  
 و دم خربت دشمن بهش گذار یکدم  
 ساز نموش تا من حسرت فرو ده را  
 بطعنه و عده و صلی که غیر و او مرا  
 همانا در میان باغی حرف قتل من در  
 بوقت گفتگویم روی برپا و من خجورا  
 به چکار خواهد آمد که لکها بهار هم او را  
 که بعد هزار حسرت تو میگذازم او را  
 گوید شنوده ام سخن ناشنوده را  
 ز سادگی سبب انتظار من شده است  
 که سویم گوشه نشینی را شنای سخن در  
 و هم تسکین که شاید گوش بر آواز من در

تو نگه نموده سخن می مولانا طلسی از سادات مشهوره نگاه جذبه باور سید دیوانه گردید از دست



خلق گویند که این مرد است

لاجرم و یو است که از مغیبت

فطرت تو بگریست و زلف مغیبت کردید روزی مردمان از پیش روی

سنگرشتند اتفاقاً در آن دم عطسه از دوسر زد و گفتندش بخت الله بخندید و گفت

بحال الله در تو نگری من زبنت میزد و الحمد لله میگفتند اکنون که مغیبت عطسه میزد

بخت الله میگویند نسبت اعتبار دنیا می دون من مقامات مغیبت است

ای ورق رخ ترا بیم کی و لام دو

گفت که بوسه از تپه و نقد چون حرکت

سید سلیمی جو اسنے ابدال و شش بوده خوشش گوست این مطلع از دوست

سال از نقد و علم از دیده روشن کشد

مهر سخن پروری و نیکو بناوی مولانا مستری استر آبادی از شتر

نایست و معاصر حایم از دست

ساقی اگر میمندی در هوا می گل

مولانا ماعلی شاعر اربست بوده است و از ولایت تاشکند معاصر

سلطان حسین مرزا است و این مطلع ویراست

رخ نمودی و مرانی سر و سامان کرد

شاعر خوش سخن لانا چا و رحمر اجمع مولانا جابو دوفیر اکلانش این مطلع اکتفا نموده

وردا که در عشق تو گفتن نمیتوان

این درد دیگری که منتقین نمیتوان

نارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان ناهج و معاصر مولانا

جای بوده را قلم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده



افسوس که سنت امی بجای می نماند و گویند خانه و چشم روز می چند	و آن بعد سیاه و سپید می ماند آن خانه خراب گشت و آن گوی می ماند
مولانا را به در نزد لایت داشت بوده و بعد سلطان حسین میرزا به ابراهیم و بهرات نیز بود نموده بسیار خوش او است این مطلع در پیراست	
در حالت تکرار از نازکی زبانش برگ گشت گویا در غنچه و دانش	
نخن خج از شکر و لانا محرمی باب گرامی بوده و برادر کوچک مدحی بجای از او ایم برادر دهل و دو ماه تمام خوش را	
این در باغی نیز در پیراست	مطلع آفتاب کن گوشه باغ خوش را
این باوه که میمون شب می آرام زلف سیاه تو ز من کرده سیاه	لی از بی شاد می و طرب می آرام روز سینه خوش شب می آرام
مفضل سره می را ایس حاضر مولانا بخوان میشد می از خوشنویسان نامه بوده است و معاصرهای بسیار خوشگوست این مطلع از دوست	
بود می دوم و ز ادرا به یکرم شاعر مستقیم المزاج ساکن عابد میر حاج معاصر سلطان حسین میرزا است	بدین بهانه زبیران یا به یکرم
این مطلع در پیراست	
رسیده به غنیمت آه جان که از بر آید سیرین صفا آفرینت سلطان	چو آتش که نشنید می و باز بر آید که می آید بوج از باد و امان
واقع آفرین خوش تلاشی شاعر معاصر دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوشت و این مطلع از دوست	



و لم نشرده آن چرخ نگارین است	مخسسه که بدل زانغنی زند نیست
چگونگی خواجه بخت سنا علم کرد و	که چون سوال کنی عاتم احکم کرد و
دار بر که چون خاتم بدست دیگران باشد	بجای بقعه اش انگشت سرت در آن باشد

ما بر این نکته طرازی محبتی شیدا می شاعر خوشش او بود فقیر از استیلا  
 باین دو بیت اکتفا نموده

مرد و مجلس عشاق آه و افغانست	و در پیاله لیریز چشم گریبانست
خیال بوسه بران کردن بنزد بزمند	بسی که می رسد آنجا لب گریبانست

صاحب اشعار آبدار میرزا تقی میر کاتب اسکند اصفهان بوده فقیر باین یک  
 بیت از کلامش اکتفا نموده ویراست

بسکه ز آمدن پیغام چکد خون نیاز	از ولم تا بدل یار خیال بان گشت
--------------------------------	--------------------------------

شاعر مرایا هوش میر سبارک مدیه هوش اصفهانی است این شعر از دوست  
 عشق آنروز بسر حد کمال انجامید که پدر عاشق فرزند شد و عمار نبود  
 با وی طریق صاحب دردی ظاهر شد نیر و جرد می بندد آمده و با صاحبان  
 خاننمانان بسر می برده این شعر و سبک است

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس	دل سوخته در پس دیوار نباشد
-----------------------------	----------------------------

مجلس کاشته دانا سبک و قانع نیکو ملاسته بوده از دوست  
 ازان ز صحبت یاران کشیده و امام  
 در وریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع همه تجریدی عالم تجریدی از صحبتش  
 بسیار مخطوطا بوده اما چون وی در مجلس با شاه با ساد و رویان شوخیها



بیکرده لاجرم تهاقه بر روی کشیدند و از مسیح شدن صورت نوعی خود ناتوان	بشیر از شرافت و از امام متلی شان رعایت با یافت از دست
بیکویم که بر بالایی چیت هست ابرو	سخت جانم سعد خاں مردیوار
ر بار حسن خم گزیده شایین ترازو	هم بصیرانش سری هم بگلستان نظر
شاعران که در محرم دختر طاعتی شهید و در وجه سیرت ارشادانی ست آنمطلع از آن نادر گو	مراحمی که غنمی و در می تخت سرگون خود
شاعر و ماهره این غزل و مثنوی شوقه سلطان سحر سلجوقی میچید بهشتی گنجوی طریقه ناوره است این دور باغ از دست	
من عهد توخت و دست مید انتم بر دستی ای دوست که با من کرد بر خیز و بیا که محبده پرواخته ام با من شیرابی و کبابی سے ساز	بشکستن آن درست مید انتم آخر کردی خست مید انتم از بهر تو پرده خوش انداخته ام کین بر و زور دیده و زول ساخته ام
شاعر ماهر و الا و تنگاه مهری بروی مقرب مد نوب جهان بیکم میانگیر باد شاه شمن بسیار بتانت میافته روزی بیکم شوهرش را طلب فرمود که و سه یا فطراب آمد بنا بر پیرے ضعیف بر و طاری شد بیکم فند و مهر حسب حال چینه بگو دی این دو بیت بدیده گفته بخوانا بطنم	
مرا با تو سعد یا رسد نمانده ترا از ضعف و پیری قوت دزور حل هر نکته که بر پر خرد و مشکلی بود	مهر و وفا و ار سے نمانده چنانکه پاسے بر و ار سے نمانده از سو ویم بیک جبرعه فی حاصل بود



خواستم سوز دل خویش بگویم باشع	دشمنان و خود زبان آنچه مرا در دل بود
گفتم از در سر بر سرم سبب مرستی	در بر کس که زدم نبرد و لا یقتل بود
و دلتی بود تا شای رخت مهری را	حیف شدتین که آن دولت ستایم بود

شاعر و مایه اولاد شگانه نور جهان بیکم محقق حرم جهانگیر باو شاه و پسر خوش  
ممتاز و در اختراعات عجیب بی انبار خط کتاب و قریش خانه سینه و زیور علم  
از مشتمات اوست روزی که باو شاه پیل صحبت سے کرد و بیکم نذر وشت  
این مطلع بدیسه خوانند

بقتل من اگر شاه دولت نوشد و میگرد	بجان منست ولی تیغ تو خون آلود میگرد
دل بصورت نه پنهان شده ست منور	بند و عشرت نه پنهان در دولت معلوم
ز ابد اول قیامت منکر و رول من	بول جبران گذر اندیم قیامت معلوم

شاعر و مایه فصیح بیکم کنایه فصیح کاشی بوده استناد میرزا مصائبات هندو  
عجور نموده این سه مطلع ویراست

وزن آمیخته از قوا اثر پید نیست	همه شیرست درین کاشه شکر پید نیست
تمام عزم پاینده او پیا له گذشت	عباب و رعد و رعد در پیا له گذشت
گر فلک یک سجده پس گران باشد سر	شام بیرون میروم چون آفتاب از سر

شاعر معنی نکاس انخود محو باقر متاسیب مرد کو کناری بوده و در آخر ششاق  
تخلص نموده این شعر از است

بجواب عدم راحتی و اشتم	ازین خواب ماه آگه بیدار کرد
تخلصت کو کناری در شب تاریک بطهارت خانه رفت پینکشی بجای درخت	



که سرش بریزد و سریش بالا چون ویرشده خاتونش در کنیزک را فرستاد  
تا در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاده جستن آغاز کرده  
تا که آن انگشت بقدش فرو شده و دست دیگر خمیده باز رسید کنیزک فریاد برآورد  
که دادی ای بی بی سر آنکسی بریده بر دور حلقوم اینقدر انگشت میرو  
و تو بیکو آویزانت خاتون با منظر اب تمام چراغ در دست گرفته آمد آنکار  
به حالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سریش فرو کوفت و بهوش آورد  
با خود بسپرد

شاعر خوش اداسد اندک چه قصه دارم و سیتا نظم نموده بسیار گوید برآمد  
سقت چنانچه این بیت در لغت بسیار بشوخی گفته

دل از عشق محمد ریشش دارم	رفاقت با خدائی خویش دارم
--------------------------	--------------------------

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

تشنه پیر بن غریبان ندیده	چو جان اندر من دهن جان ندیده
--------------------------	------------------------------

این بیت در ذوق سیتا بر زمین هم نیک گفته

گیربان زمین شد ناگهان چاک	در آمد چو چرخان در تالاب خاک
---------------------------	------------------------------

این بیت در سید است

گر از خراش دلم میکنی زمین جسم	که پوست کنده سخن میکنند او نامخن
-------------------------------	----------------------------------

سیر و حمله بنسب جنگی شاهی جهان با و شاه سدا فرزند بود چون بسبب عتراض

با و شاه خانه نشین گردید امر از افعلا او پهلوتی کرد و در آن حال این مطلع گفته

کنار جوی این بشت آفران شده اند	سگان این مکر خوش مزاجان شده اند
--------------------------------	---------------------------------



شاعر پرمیشی دلپذیر ساکن لاہور ملا منیر جون عالمگیر بادشاہ بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکہ بادشاہ نظم کردہ بودند از انجمله سکہ کہ ملا نیز گفتہ بود پسند افتاد و آن این است

سکہ ز دور جهان چویدر منیر	شاه اورنگ زیب عالمگیر
---------------------------	-----------------------

و جہت اشترنے بجایے بدر نظر مرد داخل کرد چون بادشاہ ازین سکہ مخطوط شد منیر متوقع صلہ گردید شاہ نکستہ دان فرمود غنیمت سے شماری کہ در سکہ من نام خود کہ منیر است داخل کرد و باز صلہ خواہی اگر چه اشعار ابدار منیر بسیار است در پنجابین و بیت اکثفا نمودہ سے اید و آن اینست

بنا گفت کہ ایچم شبے خواب تو سن	درین خیال ہمہ عمر من خواب گزشت
قدم برون نہ نہد ماہ من منزل خویش	ہو وہ صورت آئینہ زیب بخل خویش

نقاش کمین معنی طرازی منعم حکاک شیرازے از وطن خود آمدہ با کبر آباد سکونت اختیار کردہ و در عہد عالمگیر بادشاہ مردہ ویراست

انرا کہ روز بانوی کسب ہنر بود	دست پر آبلہ صدف پر گہر بود
در خاتم زو شب ہر خند صبا خوشم	شکاب چون ساحل ہر خند پیرا شوم

شاعر اہتمام مقال مٹھی چو بدایہ کمال از حجاب زبہان بیگم بودہ روزے با تمام بیگم بادشاہ ویرا حکم شعر خواستے فرمود سے این بیت پڑخواند

می بگرید سری داری ای بھبت کر	کنارہ گیر کہ امروز روز طوفانست
------------------------------	--------------------------------

بادشاہ بخت دیدہ گفت رعایت پیشہ خود کہ اہتمام ست از دست نہاودہ ماروز سے بخدمت بیگم باز الحاح نمود کہ یکبار تفضیلات جناب باز اجازت





شعر خوانی بیایم بیکم باز اتمام نمود بادشاه فرمود و پیرا با شعر مناسبتی نیست  
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعر سے بخوان می باز این بیت بر

من میر و دم و برق زمان شعله آم	ای منفسان دور شود از مر احم
--------------------------------	-----------------------------

بادشاه بخندید گفت تا میگویم که این ابی شعر نسبت باز رعایت پیشه نمود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جو او از شعرا می محمد محمد شاه بوده و معنی تخلص نموده من دیوانه

امروز به بزم من ایشوخ شربت	هر گل قدح باد و هر غنچه کلاه بیت
----------------------------	----------------------------------

زنگ گل بیاله به از باغ لاله است	مار می دو پیاله بجاسه دو سماله است
---------------------------------	------------------------------------

شاعر سلیم شاه مضم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مازهره است

او در شایعان آباد میگذرانیده چند بیت که رحلت نموده از دست

خو استم دست ز صحرای جنون برو ارم	خار و امان میگرفت آبله در پاهای اتم
----------------------------------	-------------------------------------

شاعر طاق میرزا شایق از خوش فکران ایران بوده است و کثرت سکونت دارد از دست

شبکه بر باد و بنا گوش جو چشم آب نخت	هر سر شکم بر زمین تخم گل عتبات نخت
-------------------------------------	------------------------------------

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جاجانان مظفر سلیم الله افسان کامل

و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفای سبز او زنگال زود و مرا	خطش سیاه به خواه بوسه و او مرا
-----------------------------	--------------------------------

کشته ام چاکر عشق شه خوبان منظر

نسبت درست کند گریه بازاری

فریاد ازین قوم که چون ماه محرم

فشاد و از ناکت ز بسکه رنگ ترا

تن تو ساخت گلایه قبا می تنگ ترا



از بس باد و آفتاب و دانه آید بر زبان  
 کلاهید و غلغله‌های سخن بسکه تن مرا  
 غیرت و غیرت آه کجاست بیست  
 گویید و پیش من گویید  
 متاع و شراب انتظار است  
 یاد از گریه‌های غم می‌پرسید  
 محشر که در آن تو بودی می‌پرسید  
 امتحان غیر عاشق اینقدر با خوب است  
 یکشنبه گزشت کجاست آن او بید او نکرد  
 مرا گزشت و باز این مرگ با من هرگز آن  
 بهوش می‌نیاید به نظر من رسید  
 بیدار و اگر در گذشت چه زمان گذشت  
 باقیان و کشت از من که شناخو آن تو ام  
 منظر تو و خوش خودی اینها نشان خراب  
 نگران خود کرده که کنی چه خبر من

بود محسوس چون شمع تاوان بخان  
 بالید چون نگین نیست سخن مرا  
 سیر و تربیت من گفت نرالدان است  
 که معشوق کس عاشق نو از دست  
 این روز قیامت است شب نیست  
 آنگاه از سیاهی بتقابل برجا  
 فتنه عطر گریبان تو بی خبری است  
 ای یقربانت شوم آخرت این چه  
 زدی و او گزشتی شست و فریادی نکرد  
 ترا بخش من چون بگفت این سر جان را  
 شربت شایف می‌قیمت بیمار نشد  
 بهیل از جان که در گل ز گریبان گذشت  
 چون عیال با و فروش گل یحسان تو ام  
 دل میداد بدست میاهای پسر کس  
 سرای زنی و پرسی که بگوید حال را

واقعت آید شتری میرزا مجید امی ششتری از وطن خود بهند آمده بخدست  
 نوایب و زیر الماک ابوالمنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذاخته بود  
 بهیالش آهسته فرموده زرسه بدست آورده باز وطن مراجعت نموده  
 طبعش بزرگ میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر که کوب





که جز آن مشهور است با مجید اینهاست که بکین کرد و گذشت  
عنه و مالش را جواب با سے مشکوک نیز گفته که موجب شدت  
آن غریاست گردیده چنانچه درین غمزدل که مخاطب مجید امیرزا  
عبد الرحیم حکیم باغی است

انجمن ایت مجید شوهر

خاکبایت مجید شوهر

زرکوب این چند بیت است که

بسته بر خود بجا سے باز و بند

خاکبایت مجید شوهر

بویکس نو لیسون کسی دارد

در غلامیت مجید شوهر

دیگر زرکوب جواب غمزدل مجید که این بیت از آن است مشکوک گفته

و وضع نام بر باشد که نیست اگر

از بلند می چون بر باد بیاید

از خراکم قطع تنها بیاید از من آب

سیکشد ز انداز یک غریبه از روغن

چون و حاصل کن از جلدش که بچون سیاه

میهمان از من و در حالت گردید

باز پیدا کرده از آریکه و اغم کرده است

میشود ساعت و بیدارش چون و غن

و در زرکوب آن غمزدل شیرین نگاه

بچون تر گس و از سواج کون در گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه با تو ای شوخ ماه پاره کنم

ز اشکات و می بین را پر از است مار و کرم

مدا و حاصل دل ابان نازک میان بستر

که از دستش کشته ما پیکر بهر نفعان بسن

نخنو ای هم که برگ عیشت همچو گل ریزد

درین گلشن برنگ غنچه میباید آن بستر

خنو شی لازم افتاد است جو بای سنا

که از بهر گهر غواض اباید و بان بسن



## حرف النون

میرزا شریف حسینی کبریاسی سلطان الشیخ شیخ قطب الدین و پیاوردی سرور عالی قدر  
 احمد علی از خاندان پادشاه و خطہ بدوون قاضی توبہ تولد این بزرگواران خطہ و آقہ  
 در تبریز عالی پادشاهی از سر گذشت والدین مبارکش برادرش سکر و چون بلوغ رسیدت بهاب علی  
 بر کائنات از مولانا علی الدین صوفی در علم اہرست خواند و با صلاح و تقوی  
 مستغرق می نماید و در عمر بیست و پنج سالگی از خطہ بدوون بشهر سہل آباد  
 و والدین مبارک خود را برادر آورد و پیوستہ خدمت مولانا شمس الدین  
 کہ سرآمد فضلاء و روحانیان بود و عمده کارهای عالمی و دینی و سلطان نجات الدین  
 بلوچ را و شمس الدین طلبہ داد و بود و میرزا شمس الدین از طالب علمان  
 از خدمتش استفادہ می نمودند و شاکر و یکدیگر باطنی اند و مولانا بطریق  
 مطالبہ پاوست گفتہ چہ کہ بودیم کہ حاضر نشدیم ما بآستان کنم کہ دیگر حاضر  
 نشویم بخلاف حضرت نظام الدین اگر ایشان را ناخوشی شد این بیت بخواند

باری کم از آن کہ گاہ گاہی  
 ای وای بجا سکنے لگا ہے

باری کم از آن کہ گاہ گاہی

غرض اغراض و احترامش زیادہ تر از ہمہ میگردد و در آن زمان حضرت نظام الملک  
 بشرف ارادت حضرت فرید الملک مشرف نشد و بود و نکسوت درویشی  
 در برداشت در زیر مسجد ہلال طشت و از حجرہ بود و در آن جامی ماند و آن سبب  
 بخوار خانہ شیخ نجیب الدین متوکل رحمۃ اللہ علیہ بود و روزی ملاقات  
 شیخ مبارک را یافت و دریافت و باول ملاقات اعتماد و افتخار و تمکات و جزو  
 مشاہدہ نمود و اینچنین روز بہ روز نزدیکی بود و ہر روز ایام والدہ او بیتی



و پشت تنہائی را با الفت شیخ مرتفع میساخت و بر سبیل انبساط و انبساط  
 می باخت روزی بخدمت شیخ عرض نمود کہ تا حکم بخوانید بدین نیت کہ من قاضی  
 بجا می شوم شیخ حکایت ماند نظام الملک و اینست کہ بناید شیخ سخن من نشنیده است  
 باز تدارک بند تر گفت کہ القاسم فائق و اہم کہ قاضی بجا است شوم شیخ بہ جبر و  
 شہیدن فرمود انشاء اللہ تعالیٰ تو برگزین قاضی بجا شوی اگر دینار سے کہ  
 من و انتم شوی دوران ایام صیت و لایست و آواز بدایت حضرت شیخ فرید الملک  
 عالم را فرو گرفته بود اہل استحقاق از ہر دایرہ سے رسیدند بغیر فائز شہید  
 نظام الملک را بہین صحبت شیخ نجیب الدین مولیٰ اشتیاق شیخ فرید الملک  
 از حد گذشتہ بود چنانچہ نام مبارک کش بہ تہجیع سے کرد و بعد چندی از شہر و سبیل  
 بہ سمت قصبہ اجودین کہ ماورای معروف شیخ فرید الملک بود حرکت نمودند  
 بدان بقعہ رسیدند و از چشمنہ بشارت ملاقات مشرف گشت و می خواہست  
 کہ اظہار اشتیاق نماید و بہشت حضور را بشنود بہشت چون شیخ فرید الملک  
 اثر و بہشت معاینہ نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیاء صفا آوردند سے  
 از نعمت دنیا و دین انشاء اللہ تعالیٰ سے بہرہ و از پیشوی چون نظام الملک  
 بہشت بہشت مشرف شد بہ خدمت می بود دوران ایام بخاند شیخ فرید الملک  
 حضرت تمام بودند و ایشان در زمان دستاویز نشین و در ہر حقیر و وسعہ  
 تا قہ البتہ می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ پیچ کی را بہر گرفت و مالوای  
 محسوس نمیکشت خدمت مولانا بہر الدین اسحق رحمۃ اللہ علیہ بہر ہر اور  
 و شیخ جمال الدین ہاشمی غفرلہ و زینت کربل و شیخ نظام الدین



انداخته از جهت افطار حضرت فرید الملة و فقها مجلس بزرگای نیک  
 میسر نشد و کاست شد و دو سه روز نیک میسر نشد و از بقا سستی که  
 متصل بود نیک میسر بود و ام گرفته بر کاسه رنگه بود چون حضرت فرید الملة  
 رفته برواشت فرمود دست مرا بکنده رویه بد رخت نیست که رفته در و بر  
 فرود بر هم شاید وین شمشیر باشد شیخ نظام الملة را الزام در اندام افتاد و در میان  
 باز نمود آن حضرت فرمود اگر در و ایشان بفاقد میسرند برای لذت نفس  
 فرقی نیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد از شرفین است بعد از آن شمشیر بود  
 که این کاسه را پیش میفران بار و در و اختیار آن و یکبار در و پنهان  
 از آن باز شیخ نظام الدین غفرم کرد که بسیار میسر قرض میسر  
 و هر چه بود و از کسی قرض داشت او را شیخ نظام الدین را از شهر  
 بانی بود که از او خواهر میسر مشغول با شد و در و کاسه و الملة شد که عباسی تو  
 در قیامت شمشیر و شیخ و شیخ مذکور را در و ساکن گشت و با فراغ خاطر  
 مشغول شد سلطان عزالدین که قیادت سپهر نظامان قیامت الدین بدین  
 فرود یک موقع از او جدا شد و در و کاسه و سجده می جااست بنام نور و تمام  
 تمام نام بود و حضرت شیخ شد و بسیار در و اهل نسق بدستش بود که  
 و بشریت اداوت مشغول شد و از شیر و جمعه آمد علیمه نیز و با تمام گشت  
 چون رجوع خلق زیاد شد شیخ می خواست نقل کند و درین اثنا جواری  
 می توان در رسید و پشت و این بیت بر خواند و آنرا که میسر شد  
 که گشت ناسی عالمی خواهی شد و بعد از آن گشت نفع از خلق خدا باز در



رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید  
آن مرد اصلاً دست بطعام نبرد چون ورود عزم جرم کرد که البته بدین مقام  
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ بهای پیلوی مسجی بنو  
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکو روی بود شب جمعه  
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بنیاد پور آمد و صوم و وام داشت  
و رنگامیکه است و اگر بود بخاطر مبارکش گذشت

فصلست که اگر مراد اسپ بود بر اے نماز این مسافت سوارومی آمدم  
خواهم حضرت نور الدین ملک یار بران قدس سره که در گابش شرق رود  
مهر علی متصل تکیه ابابکر طوسی سیدری نزد یک قلعه کهنه است در خواب فرمود  
که حضرت ملک یار پیران باو میگویی که ماویانی که داری بشیخ نظام المله  
بگذران که آن جناب از غیاث پور بسید کله کهری پیاده می رود چون و  
بیدار شد اشارت حضرت خود را بعل در پیاده و شب دوم نیز بمنین خواب  
آن ماویان را پیش حضرت نظام المله آورد و صورت خواب باز نمود شیخ  
فرمود چنانکه این ماویان را با اشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از  
حضرت فرید المله اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن ماویان را باز گردانید  
شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سره باز با آن خادم در خواب گفت  
که صباح برو و ماویان پیش حضرت نظام المله بکش که شب شیخ فرید المله  
بنظام المله اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم  
ماویان را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد



فصلست چون سلطان علاء الدین که مقتدر شیخ بود و عظمت نمود قطب الدین  
 مبارک شاه بر مریه سلطنت ممکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین  
 مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مریه حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین  
 بدان نسبت سے خواست که ایذای شیخ برساند چون سفار و کبار لشکرش  
 مریه حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی بگوید  
 یا شکرانه شیخ خوابد بر و بخون خود مگر خوابد بست و در آن ایام خرم طبع شیخ و وزیر  
 بود و خرج خیرات و علفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن  
 رسیدند خواه اقبال را که غلام و خادم بود و طلبید و فرستاد که بعد خرج و و چند آن  
 مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگوید و دست برین طاق  
 درآورد و بفرموده که در کار باشد بیرون کش و خرج سازا اقبال چنان میکرد  
 این خبر انتشار یافت و سلطان رسید بغیرگی کرد و یکی از غلامان خود پیشتر  
 شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ زکین الدین ابو الفتح قدس سره  
 از طغان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در خدمت ماسه ماند  
 بهر مینه بدرگه و مای آمده باشد حضرت شیخ فرمود من خود نرو اگر نه ام بجای  
 نمی روم مرا معذور بیا بدست سلطان قبول نکرد و بفرمودی که در دست  
 فرمود و آنچه حکم کرده ام چون نفاذ یابد اگر قبول نیکند اعلام و بهت افکند و کنم  
 بعضی اکابر و رعایا که بودند گفتند یا شیخ سلطان جوایت تا اقامت انبیا  
 و شیخ پیوست با دانش و کیش این معنی قبول بایر کرد و شیخ فرمود انتشار انبیا  
 بایر کرد و بایر انبیا رفتند و سلطان گفتند که یا شیخ را راضی سازم



سلطان خورشید شکر سکه حکوم بنیاد میوست روزیکه پیغام رسیدست و نغم  
شوال بود چون است و نغم حسینی پاس از شب گذشته بود که خسرو خان هزار  
که پرورده و از خاک به داشته سلطان بود مالک پنجاه هزاره سوار و بسیار  
تقریب داشت تا که با چند کس در کو شکر و راه و سلطان را بکشت آوردند  
روز سه شنبه شمس الدین نام که باخته بسیار داشت او را به حضرت شیخ عسقاوی  
نمود اکثر شب او بازگویی با بخت نزدیک افتاد بود و میگذاشت چون بکناره  
ایچو سید مری واری دید شراب طلبید و می خواست که از کتاب نماید  
شیخ را چو ششم ظاهر استاده سببیت که با شارت داشت منع میداد و او شراب  
در آب انداخت و فی الحال وضع ساخت بخدمت شیخ شرافت و سر بر زمین  
نهاد و آن حضرت بر نو فرمود بر که اسعادت به میری کند او همچنین از سجده  
باز سست آید و بعد از آن وقت به شرف است ارادت مشرف شد  
و قیامت قاضی عبدالدین کاشانی فاضل شجر در حالت نزع به کلی از شجر  
رفت بود و حضرت شیخ بیاد است او رفت و دست بر دلش گذاشت با ندم  
به دلش آید و دست گلی یافت گویا پیچ مار خنده داشت مریدی از مریدان  
شیخ قدس سره باقی داشت و از آنجا آن حضرت مراستد خاک کرد و قوالان  
حاضر آمدند بقدر خفا سینه میا بود و مردمان چند هزار اطراف و جوار تب  
مجمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند  
نتیجه بماند و شرف حضرت شیخ اشعارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده  
و ده نفر بپایان نشان بر کرده ناسه را چهار پر کمال بسیار و بسم الله



و در طبق نان خورش انداز میرند کور همچنان که در همه سیرت بند و اکثر طعام باقی ماند  
 و قیامت و رقصه سحر سازه و انشودند و بود در خانه او آتش بگرفت و  
 فرمان آتش بسوخت و سه دره طلا آمد و بسر کردانی تمام و دشواری مالاکام  
 تجوید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راست از پیش بفتا و دو گشت هزاران  
 که به وزاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاهر  
 ساخت شیخ فرمود که مولانا مذکر کن که چون فرمان بیابی حلوائی اندر حضرت  
 شیخ فرید الدین حاضری و سه بدل و همان قبول نمود باز شیخ فرمود  
 مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوائی بیاری مولانا فی الحال برخاست  
 بر در خانقاه دکان حلوائی بود چند درم باور او و سه حلوائی را کاندس  
 پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاند همان فرمانش بود  
 حلوائی گرفته بخدمت شیخ دوید و سر و قدم نهاد و حصار مجلس بجانیه این گریست  
 مثال اعتقاد و ابتنازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ بنزدیک رسید  
 مدت هشت ماه بول و غایب نشد خواهجہ اقبال ریش طلبیده فرمود که  
 هر چه نقد و جنس در ملک نیست حاضر گردان تا به استحقاق بخش نمایم خواهجہ اقبال  
 عرض کرد هر نقده و نفوسه که آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف  
 میشود مگر هزارین غله در انبار موجود است اکثر خیرج منگرس شود حضرت شیخ  
 فرمود آن مرده را یک را برای چه نگاه داشته زود تر در آروستحان بدو بعد از  
 بچه جامه با طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و عصا مولانا بران الدین  
 غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و عصا



شیخ یعقوب عنایت فرمود و نترقه عصا و مصدا و شیخ و کاسه چوبین خاصه که  
از حضرت شیخ فرید الملک والدین یافته بود و شیخ نصیر الدین چراغ و بلور  
عطا فرمود و گفت شمار او در پل باید بود و جفا سے مردم باید کشید نماز عصر  
آن حضرت گذارد و هنوز وقت مغرب و نیامده بود که بحق پوست و این و اقعه  
بروز چهارشنبه مطابق بنزدیم ربيع الآخر در سال هفت صد و بیست و پنج و احوال  
نوبتی آن حضرت عریفه شیخ فرید الملک والدین ارسال داشته بود و با  
در و درج کرده حضرت سرید الملک بران یکروز تمام و جدا کرده و آن غایت

زبان روز که بند و تو خوانند مرا	بر مردک دیده نشانند مرا
لطفت عاست عنایتی فرموده است	ورنه چه کسم خلق چه دانست مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم ابره بر تارک نهد	ترک تارک گیرم و لیکن گیرم ترک ترک
از تو نتواند بریدن کس آبسانی مرا	گر نپیدا کنم کسم آخر تو میدارم مرا
روگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود	گر سبر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر بر بخانی نرجم زانکه رخت ریخت	جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
ندارم فوق زندگی نه هوای پاکدانا	مرا دیوانه خود کن بر زنگی که میدانی

صدر او بیا شیخ نجم الدین کبریه قدس سره ذات بالش مهر و ولایت  
و بدر افق هدایت بود و روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند  
که در ویشی درآمد که شیخ نجم الدین ویرانے شناخت اما از مشاهده و سے  
تمام نصیر شیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماید پرسید که اینچ کس است



گفتند این بابا فرخ بزرگوار است که از جمله مجذوبان و محبوبان حق است شیخ  
آن شب بقرار بود باید او بخد مت استاد آمده التماس کرد که برخیزند که  
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ درآمدند  
خادم چون آن جماعه را دید و درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت  
اگر خنایچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد کو در ایند شیخ چون از  
بابا بهره مند شد و بود معنی سخنش فهمید و هر چه پوشیده بود بیرون آورد  
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش  
بابا فرخ درآمد و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عطش  
در صورت او پیدا آمد و رویش چون قرص آفتاب در رخشان گشت و جامه  
که پوشیده بود بر بدنش شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد  
بر خاست و آن جامه اش به نجم الدین پوشانید و گفت ترا وقت و قدر خواندن نیست  
وقت است که هر قدر جهان شوی حال برو متغیر شد و باطنش از هر چه  
خیر حق بود منقطع گشت چون از اینجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح آن  
اندک باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تودانی چون باز بر سر درشت رفت  
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم آنگاه گذشتی  
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بر ریاضت و خلوت مشغول گشت  
علوم لدنی و اودیه غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود و ترا  
می نوشت بابا فرخ را دید که از در وارد آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد  
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بنیداخت و خاطر از همه باز برداخت



شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید و در خواست  
 که مرا کشتی بفرستد و بنده ابو الجناح چون از آن واقعه باز آمد بغیثی داشت  
 که از دنیا اجتناب باید کرد و در حال تحسید کرد و مسافر گشت و بهر کس که میرسید  
 را روده درست نمیکرد و بسبب آنکه دانشمند بود و سودا و بهیچس فسد و نمی آمد  
 خود گفته چون بکلب خوزستان رسیدم رنجور گشتم بهیچس مرا مقام نپسنداد  
 که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانانست که  
 مردم رنجور را بجای و بدنام آنجا روزی چند با سایم آن شخص گفت اینجا  
 خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ  
 اسمعیل قهری چون آنجا رفتم مراجعای دادند در صحنه مقابل صحنه درویشان  
 آنجا ساکن شدند رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میسکرد  
 و در آن حال بیایین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من  
 بگیرت و مرا در کنار کشیده زانوی بگردانید و بروی دیوار مکیه داد  
 و در حال خود را تندرست دیدم چنانکه میسج بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل  
 شد روز دیگر بخد متش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم تا  
 آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبیر شد چون علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد  
 که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهرتو از شیخ زیاده است باید او شیخ طلب  
 کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا پیش شیخ عمار پارسه باید رفت دانستم که شیخ  
 بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برستم و بخد مت شیخ عمار رسیدم  
 و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شیخان خطبه بخاطر من آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین



بر خیمه و بمهر و بنجد است شیخ روز بهان که این بستی راوی سیلی از تو بیرون  
 برخاستم و بمهر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مردان او  
 همه در مراقبه بودند یکس من پروا خست آنجا کسی دیگر نبود از وی پرسیدم که  
 شیخ کجاست گفت شیخ بیرون در وضوی ساز و من بیرون رفتم شیخ روز بهان  
 دیدم که در اندک آب وضو میساخت مراد خاطر آمد که شیخ نمیداند که در نقد آب  
 وضو جایز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من فشاند  
 چون بروی من رسید در من بخود می پیداشت شیخ به خانقاه درآمد من نیز  
 درآمد و بشکرانه وضو مشغول شد من برای استیادم منتظر آنکه چون شیخ سلام  
 باز دهد او را سلام کنم همچنان برای استیاد غائب شدم دیدم که قیامت قائم  
 شده است و دوزخ ظاهر گشته مردان را میگیرند و با آتش می اندازند و بزرگوار  
 آتش پشته است و شخصی بر آن نشسته هر که میگوید که من تعاقب بوی دارم او را  
 میگیرند و دیگران را با آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و کشیدند چون آنجا  
 رسیدم گفتم من تعاقب بوی دارم مرا بگرداند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روز بهان  
 پیش او رفتم و سرور پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه  
 از قوت وی بروی در افتادم و گفتم پیش ازین اهل حق را از کار کن چون  
 میفتم از غیب درآمد شیخ سلام نماز داده بود و پیش رفتم و در پای او افتادم  
 شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن گفت آن را بجز  
 باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گردنجد است شیخ عمار رو چون باز  
 گفتم به شیخ عمار نوشت که هر خدیو و داری میفرست تا از نهال من بگردانم



و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد دستهای انجا بود چون  
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید  
و مریدان بسیاری برو جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد

### ولی سیه شد

تقلست روزی در مجلس وی اندک و را اصحاب گفت میشد شیخ سعد الدین  
حموی را انجا طر گذشت که آیا درین است کسی باشد که فیض صحبت او در ملک  
ماثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سنگی در انجا  
رسید بایستاد و دم لایه میکرد و نظر شیخ برو می افتاد و حالش بگردید و بخود شد  
و روز شمر تا فته بگورستان رفت و مریدان می مالید آخر کارش بجا  
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت گان گردوی حلقه می بستند و  
آواز سینه کردند و هیچ سینه خوردند چون بعد چند سینه آن ساک برو شیخ  
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ  
در سال هشتصد و بیست و هفت اتفاق افتاده این دور با عی ارکلام آن حضرت <sup>میکرد</sup> مردم

در راه طلب رسیده میباید	و اسن ز جهان کشیده میباید
بنای خویش را دو اکن	زیرا که عالم همه دوست
ویده میباید ایدل تو بدین فلسفیه رسوا	انصاف بده که عشق را کی نشالی
عشق آتش تیرست ترا آبی نیست	خاک بر سر که با وحی میباید

منظر اسرار خفی و جلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه  
اولیای کبار و اسوه اصفیای نامدار بوده و طمش قریه با مان سعادت نشانیست



بساغت بهشت کرده از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته و پیر

دولت عشق به ربی سرو پای نرسد

بروای عقل و گوشت چرا که چنین

گر واقف سرلی مع الدشوش

که صورت و معنی جهان و ریایی

باو شای و دو عالم بگدا می نرسد

باو شایست باو چون و چرا می نرسد

دانشنده از بنده و شاه شوش

واقف از سوز نعمت الدشوش

هر چه حق الیقین ماه افق نخب سید ضیاء الدین ذات پاکش که

از اجداد و اقم است زبد و آل اصحاب ولایت و قدوه ارباب کرامت

بوده و در سر حال سعی موفوره میفرموده مهر نامی که از ستفیدان انجمن

بوده و در حالت رحمت آن جناب فطرت میبرد آن حضرت فرمودم محور

بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم

ظاهر و باطن من میگرد و جواب از مرقد من شنید گاهی جنت او است

تقریر و اشعار معانی و ست مبارکش نیز از گور طاہری شد چون اینیغنی

بر مردم کشف گشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین ابولیا

آن خدمت ملاقات می شده عزرا فافض الا انوارش و بر بلده بد اون

زیارت گاه خالق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه

و چهل نایب شویتر از آفتاب و ماه تاب است و آن جناب در شش سلص

نخشب است این دو سه بیت از کلام سید ایا امام ایشانست

لاله یک داغ بدل و اردو عالم اند

درین دوران که در بیوفانیست

منکه صد داغ بدل و درم کس محرم نیست

مرا با بیوفانی آشنا نیست



ضیاء بخشی این خود نما نیست آوازه بیه و در میان هیچ	اگر گویم به بین در من بگوید چیزی عجب است آن کمرگاه
<p>مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابوالحسن نظام الدین کنجوی سر حلقه کامل صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان اشتیاق دیدن شیخ و سر افتاد و خواست که به حضور طلب نماید ارکان و ولتش عرض کردند که دس گشته گرفته است و با سلاطین و حکام صحت ندارد و قزل ارسلان بار آورده امتحان عرض دیدن شیخ کرد و شیخ بنور باطن دریافت و بر آورده او مطلع شده از عالم غیب سیرغ در لطفش جلوه کرد و قزل ارسلان دید تخته مکلل بجا بر نهاده و شیخ مثل بادشاه بر روی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ بوسد و بحال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد تا باب دید که میری ضعیف بر پاره ندی بر و رغازی نشسته است و مصحف و قلمی و دو اسلحه و عصای و مصلای در پیش نهاده تا باب دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد از آن باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصه شیرین و حسنه و بالتام قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مرزوع جبت خیرخ خادمان یافت وفات شیخ در سال یایصد و هفتاد و در عهد طغرل بن ارسلان واقع شد و در قدش در کعبه</p>	
که همه شب بخ چون کاهم از و پر خوست بجز اگر سر موی قدست تر گردد	به چو محنت من اندر خ کندم گونست تو خدا را شو اگر جمله جهان گیر و آب



نفس اگر پیشو و سهل باشد ز آرو  
یاوری کن که همه یار شوند  
جهان تیره است در شکل جنیت را عیان در  
کلافان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن  
چو خاص الخاص جان کشتی ز صورت پای بیرون  
گراشانی کن هرگز که درم سبک و جان  
پوست نکشیده فاک را خیمه بر بزم  
رو و بیدم میر و جانش به نظر می بین  
نظاک اینچه اندر است که خاطر بیرون و آو

که از و با کرد و ماری که کن تر کرد  
تو همه یار کسی با تو که یاور کرد  
ز نا ز رخت هستی را بخلو نگاه جان در  
همایان سعادت را بدام امتحان در  
نیران شربت معنی بجام امتحان در کش  
چو ساق کرم و گرد و سبک طل کران در  
ستون شل و چندان طنا که کشان در  
عشش ز زبان میگویش ترا بش میدان در  
که می نرت میفهمد زبان و کش زبان در

این چند بیت رزمیه مولوی از سکنه زنا مشیت میشود

سحر که کند به نیک اختر  
بفرید کوس از نور شمس یار  
ز شوریدن کوس متدیر خروش  
ز غره بر آوردن گاو و دم  
ز خر صند مغز پر و انچه  
چو مشک با شکر در آوختند  
زین گفتی از یکدیگر برورید  
یکی گفت هون و اگر گفت بان  
جگر تاب شد غره ها سے بلند

گل سدرخ بر شاخ نیلو فرس  
جهان شد ز بانگ جبرین بقرار  
بدای رویین و راغداد جوش  
شد از آسمان زهره گاو کم  
زین مغز کوه از سر انداخته  
قیامت ز گیت برایختند  
مرا فیصل صور قیامت دید  
بر آورد و سرهای و هوا از جهان  
کلو گیس شد حلقه سے کند



<p>ترنگا ترنگ درخشنده تنخ بریم چپاچن که آذر تیره بران و جله خون بلند آفتاب</p>	<p>زما سپه و رتقا بر آرد و دهن کفن گشت در زیر پوشن حمیه چون سیل و فراغ کند زور قی در</p>
<p>نوش آن ملک بروح که اقتضای توزن گل کو بهار سے وید چندینو لبس سبز و مشک بید به سال ریحان او سبز شاخ زینش آب زرا غشته اند خرا منده بر سبزه آن زمین زنده و راحه که</p>	<p>در صفت ملک بروح گوید چو اردی بهشت آمدن بنگام سے زمستان نسیم بهار سے وید چو باغ ارم خاصه باغ سپید همیشه روز نماز نعمت سرخ تو گوی در روز عید ان گشته اند خیالی ندانند بجز خور سے زاد و رتقا بر آرد و دهن</p>



<p>چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو شده بلبیل بلبل انجمن مغنی چون بهره بر اشک همه ساز آهنگ با نغمه پسند</p>	<p>بر و گاه در آج و گاه سیه تدو چو کباب وری قهقه و روین مراسم و رخساره چون شمشیر بجز ناپوه کاهنگ او بود پسند</p>
<p>در سبب تباست و نیاک و دن گوید</p>	
<p>و دور و ارو این باغ آراسته</p>	<p>و در بند از هر دو و بر خاسته</p>



بچشم اندرون مرو ملک را کلاه نظامی بپندیش و کاری بسج	هم از مرون مرو می شد سیاه بگفتار ناگفتنی به پیچ
چو هر شسته خفشگاهان خموش	فرو خسب پاپنبه در نه بگوش

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین راز است  
از اصحاب شیخ نجم الدین گبری است در فتنه چنگیز خان از خوازم برود فتنه  
و با شیخ صدر الدین قومو اسی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما  
ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمیع بودند که نماز شام در رسید  
حضرت مخاویم از رومی التماس امامت کردند شیخ در حد و رکعت  
قل یا ایها الکافرون بر خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ  
صدر الدین بروجه طیب گفت که یکبار قل یا ایها الکافرون بر آن  
ما خوانند و یکبار برای شما من ضیای کلامه

گر چه صد فرسوز غمت و دم بر آورم هر سبزه که بگرنا جوی رسته است	گردان نهاد و خوا و آدم بر آورم گوی ز خط فرشته خونی رسته است
تا برسد لاله یا بخواری سبته	کان لاله از خاک ما بر روی رسته است

زینت بخش منشور معرفت و خدا وانی مولانا احمد علی مهر کن مناصر

به نسائی از مروه او بیا و چرکه اصفیا بود

تعلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر اند تو الان

این بیت را با بنگ و نوا می خوانند بیت مبارک

هر قوم است رای دینی و قبله گاهی	من قبله هست کردم بهمت بکلاه
---------------------------------	-----------------------------



باو شاه پرسید این بیت از کسیت عرض کردند که مصرع از اول حضرت  
 نظام الدین اولیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه  
 روزی که بر دریای مهن بنمود آن شهرت غسل فراهم آورده بودند و برسم  
 خود پستش می نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول  
 بر زبان راند چون در آن دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود و امیر خسرو  
 مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله به گفت و فرمود  
 عاشقانه بر دو قالب تکی کرد باو شاه از تحت فرو آمد و فرق مبارکش را  
 بر انوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکنه شد پیشانی اش را داغ کردند  
 سوخت داشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان  
 شدند و در شهر و دهی گشتند و به مسجد نمازگاه سپردند و مسجدی در نهایت  
 عظمت از سنگ مرمر و جویخانه با صفا ساختند چنانچه ابی یوم و نورس  
 مولانا روشنی و مجلس سرور و میشود و فقیر بارها زیارت آن مرقد مبارک مشرف  
 شده من کلام فیض نظام

که هر چه در میان شود آب آتش و لم	که هر چه در میان شود و هم ناله جانگداز را
مرا هر شب چو در آن خواب گیر و چشم گرد	و لم به با غمت بیدار بیند باز برگردد
خبر از با و صبا بر دل ناشاد آورد	اعتباری توان بر سخت با و آورد
دوست آنست که معایب دوست	همچو آینه روی پر و گوید
نه که چون شاه پادشاهان	پس سر رفته مو به مو گوید

رئیس الفقهاء ملک الشرف نظام الدین ابو العالی قوائین الشافعی



طبع و قیادش ستور و خزان معانی را و من افتادش کجور استاد و فلک  
 و اعزازش روانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی  
 بوی رسیده هنوز سبزه عذارش نادریده بود و ثمرات نهال کمالش  
 نارسیده بنظر محبت و شفقت در وی دیده و بشرفت و امامی خودش ممتاز  
 گردانیده فلکی در سر هوای و امامی استاد داشت چون وی را این آرزو  
 دست نداد و از استاد و بنحیده میخواست که سفر کند استاد بدست رضای او  
 بست هزار و رم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیز کریمه است  
 که بر سیکه بهتر از دختر ابوالاعلی خواهد بود و القمه استاد و در مجلس سلطان خاقانی  
 بر همه ترجیح می نهاد و لیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعد اوت منجر  
 شده بود و سخنا که ز کیمه فیما بین واقع شده چنانچه گفت

بر من این عیب ز خاقانی نیست	همه از طالع او همیشه نیست
با همه ملطفت خاقانی	گرچه بر عرش رود زیر نیست
بشی کادم از روی کستی فلان را	فلان کیست صاحبقران فلان را
بستی قناد این چنین سهو برین	بستی چنین بر دست مردمان را
من آنکه از ما و روهه ز اوم	بفضل و هنر و جمان او ستادوم
تو خود قره العین و فرزند ماسه	نست هم پدر خوانده هم دستادوم
چو رخت نمودی بشاگردی من	تو تحفه و صلح و سیم و اوم
کمر را بتعلیم شفقت به بستم	زبان تو در شاعری من گشادوم
چو شاعر شدی بر دست نزد خاقانی	بخاقانیست من لقب بر نهادوم



تو هر دم چه جوتی بر من چو آتش بیزدان اگر گفته ام کاوم اورا وگر بر بید سے کہ البته گفته	نه تو آب و آتش نه من خاک و پاوم وگر گفته ام نیست باسد پاوم بگفتم به گفته بکاوم بکاوم
--	--

عند یس گلستان خوش صغیری ساکن نیشاپور ملا فطیری از شراسه  
بی نظیر بود و بندگان عبور نموده نواب خانانان و سواران از نشانات  
سیار فرموده و در سال هزار و بیست و سه او عدم نموده من و دیوانه

بجا بودی که شب سختی از ده سجده را  
سوا کن من امروز باغ و تاشه افند  
غید انم نظیری که یث چون آدم نشو  
حرمانم غی بر خاطر یاران شو و پیدا  
به بریدن نزد و ذوق تو نماندیشه ما  
ترا بکعبه مرا کار باول افتادست  
خارمی بلغم قفل زوایا غ کجاست  
مسافران عدم نارسیده و کوچ اند  
بید کور همه جانام بر آرم که کجاست  
من آن یدم که هر کس آنظر جمال من افند  
گویا تو بردن پیروی از سینه و گرد  
کرد خدشت غریبت می بندم چه حال  
بوی یار من زین سست و نانی

بقدر روز و عشر طول و او که هر روز را  
که اعجاز فلک کرد و گویا بنیر بانی را  
بحال مرگ دیدم بر سره ناتوانی را  
چو بیماری که مرگش بر پستیان شو و پیدا  
سالها پنجه بهم داده رگ و ریشه ما  
بکعبه تنگده من مقابل افتادست  
کلیله میکده گم کرده ام چراغ کجاست  
شکوفه میرو و و شاخ بار می بندد  
خون من یزنی و گویند سزاوار نبود  
زین خم و لم کاریست در دنیا بین افند  
جان و اوان کس انیمه شوار نشاند  
بر من میشدم که انقده زنار می بستم  
قلم از دست بگیرند که از کار شدم



چند خوش است از دیکه دل شکوه باز کرد اشرف طالع چون دل هم اندک اندک تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری بدل فکار و ارم کله بی نهایت از تو ترا بقول و غزل رام خویش توان کرد چند بار ابراهیم او فسون بند سکنه	سخن گذشته گفتن کله و باز کردن بجویمه آفرین بهر پانه ساز کردن بمخدا که واجباً مدد تو احقر از کردن بکدام امید واری که شکیایت از تو عیش خیال تو ارم گرم گفتگو دارد تا کی این رشته شود پاره و پیوسته
---	---

بدر گلستان سخن سی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفل  
نشسته بود که مولانا بدر الدین بلالی آمد و بالا تر از و نشست نرگسی گفت  
تخلص من نرگسیست و نرگس چشم نسبت داده اند و چشم هر اید اعضاست  
پس باید که از من فرو تر نشستی مولانا بلالی گفت تخلص من بلالیست بلال را  
پایر و نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم است پس سر که بالا تر از تو  
نشتم نرگسی گفت بلال نام غلامانست و غلام را باید که فرو تر بنشیند و  
و تخلص من فقط تر بهم است بلالی گفت بلی بزرگست نیز دارد و آخر نرگسی از آن روز  
تخلص خود را با آن بدل کرد از دست

بیا و صفه خسار او کرد و فرو ن آمد	بکشاد من مال مصحف سوره یوسف بر او
مربع نشین بویست تخت سخن برور می شاه کشته ای آتش را	



اینا گل امتیاز عشق است	میرم و بود ابرو من نیست و
فصلت عزیز سے بے تیرے گاوداشت دختر مسایہ را بد عایینو است کو میر و افتاد گاو شایر و بد باغ شده گفت چندین عمر خدای کردی گاو خبر انشناختی از کلام اوست	
محمود بود و است که ویرانه کرده اند فریاد برآمد که کسی دل نکسی برد غریبانہ نگہ بر آن دروید و اریکروم ای کاش نیدیدی ای کاش نیدیدی زانگونه که مستی برزد سینه بسینه	باید نیست که کسی این دل خراب دل بردی و مانا نکرویم هر سو پو اسباب سفر از بهر غربت با یکروم کروی نگه سویم و حیران تو گردیم می آمدی چشم تو بر چشم من افتاد
صاحب اشعار غریب نوزای پیمپ کاشا سافه بوده و یکسب بزرگ مناش سے نموده خوشگست از دست	
دانه ز برق چون بد طعمه آسپا شود	جو ز فلک کشد و لم گز غمت رہا شود
نزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری خندان گرامیت و مهار جای در فن انشا و خط تعلیق و دستگاه تمام داشته اما هیچکس متفقد خوش نموده خصوصاً عراج غیاث الدین و پدر که در مجلس بادشاه از روی مدیری بسیار مردم را تقلید میکرد و چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا چو کف از اطراف و دانش میر سخت گویا سا بون خاوده است و معرانه اش میسر نو مولانا این مطلع و حق و می گفته	
نماز سیه کاسه مادر بخلائی	نافه شطت نافه ز جوی سرو یالی



مولانا قاضی انیم معاصر عبادت مردم با جد او او را با شاد و از خوش او است

و این طبع و میر است

از آنکه در عشق تو و او آن ساخته

مجنون صفت بگوشه ویرانه است

شمن سنج نیکو و شکاو قاضی نور احمد شاعر طاق بوده و نافع نیکو افلاق

و دیوان غزل و اردو فقیر این مطلع از تو سست نگار و

از آن با شاعر که در بجزان ششم شام

که از آنجا آن مرد و قبا گلگون در بجزان

شاعر نیکو کلام مولانا قاضی شمن سنج نیکو تنگه بوده و معاصر قاضی نور احمد

استرا ابدی این مطلع از تو سست

یا رگزار خط او سبزه ترسید کرد

کارستان جهان بگوشه کرد

جهان به شمن سی سست قاضی نور احمد شاعر جهان با و شاد و سست آمده

و با جعفر خان بسمه بوده و میر است

جهان عزیزت و بیکر بسنج جهان سست

صفت بر جان شمن گریه شادان سست

شاعر سخندان کجفت قلیخان میرا خور باشی سرکار شاد عباس ثانی

بوده و اتم از کلاشش این مطلع اکتفا نموده

نکس خطش چو در آینه بساط از او

صفحه آینه را قطع بر جهان سست

شاعر نیکو تلاش اختری رگزارش نظمی تخصص میکرده در هرات بسمه می بوده

بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا اخطاط از تو سست

شدیم خاک است گریه دانه

چنان رویم که در گریه دانه

ناظم ستین قاضی الطاهر الدین الفضلای خسته اسنان بوده و معاصر



میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		
بدور روی تو ام بت پرست میگویند	چکویم ای بت من بر چه بت میگویم	
زیب بخش پیرایه سخندان ملا اصفهان اتو کشی میکرده و در عهد اکبر پادشاه		
بهند سیر برده صاحب یوان ست این مطلع از دوست		
مشاطه خون کن جگر مشک ناب را	نشر مرز بستانه رگی آفتاب را	
نوعی آن واد حسن بد اوت سرید	واو کن او که پیدا و ترا نشنیدست	
پروه نشین حجاب سخندان شاعره معنای فای بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		
خواهم که بان مینه هم سینه خود را	تا دل بتو گوید غم ویرانه خود را	
چون برخ خوبان نظریاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز	
صاحب کلام بی عیب قطام دست غیب نقایست از شیراز و رسال هزار		
ولایت و نه رحلت نموده و در خاکیه شیراز آلوده من دیوانه		
دل آلوده شد از سینه برون باید کرد	مژه هر چند غریزست گاه توان داشت	
و لم را مشغول گرد اندک و چشم پر کارش	چو آفر خیکه گرد اند کسی برگرد بیمارش	
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقرانی	تن خفیف برون افتد از گریبانم	
سروش عالم نکته طرازی نویدی شیراز بسیار خوش فکر بوده را تم		
از اخبارش یابین و و بیت اکتفا نموده		
نزدیک کل سخن عاشق و مشتاق است	دل خوبان همه چون دسته گل است	
نزدیک نور جو بر دیده عالم و شمش	شمع این خانه سرنگشت خوابسته است	
نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند ویراست		



بشکر خنده ترا و بنی پیدا شد	ماشقان را بتو را بهی سخنی بدید
چو آب بر روزندگی که آن آرام جان	مراش چو گیرم از ره پیکر روان کرد

نیت بخش محفل خوش تقریری ملاندیم کشمیری باغنی مطرح بود خوشگوست از دوست	زوق روان بود اندک چو هوس بسیار
خواب کم رود بدانجا که گس است	

تقاضاست روزی سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و گستاخ  
بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آیا هیچ موهبی باشد  
که اینجا گس نبود و یک مسخره حاضر بود و گفت بر جا که آدمی باشد گس باشد  
تواند بود که جاست باشد که هرگز آدمی در اینجا نرسد و گس باشد و یک گفت  
این محالست گفت چنین که اگر جایی پیدا شود چه سگونی گفت خون بجل کردم  
اما اگر من شد طبرم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدیم شرط  
قرار دادند سلطان با جمعی از مقرران شهر بیرون آمد و در و بصره انسا و  
و چند فرسنگ بیرون رفتند تا بصره می رسیدند که هرگز آدمی در اینجا نرفته  
سلطان و یک گفت اینجا گس جالا اگر این موضع است که هرگز در اینجا رسیده  
در بصره نگرشما آدمی نیستند من تو کو آدمی او و ام سلطان بخندید و هزار دینار بداد  
و انامی حقائق جهان فانی تا و هم لا بهجانی با ملاطیر می صاحب بوده

در اصفهان جاوه عدم پیوده ویراست

برگزین فضل فراجی زود از یادم	گرتا بوت روم شوخی که وارده کنم
واقف من نیکو بیانی اما و هر گیلانی شاعر صاحب بوست و چند بیت از دوست	
گشت ز سیر گلستان شریفی فردان را	ماله عند لیب شد ز مرز به خون مرا





از یکدیگر هیچ نمی طلبید و لم	اندک مال سخت نایب بخاطر هم
تا اینده پیشینم و قتل بکلید	تا شکست و دل نباشد کار نکشاید
شتر من در شب بر من بر ابرست	با من شب با نور و بزم نماز کرد
و دین بوستان خود را م ازینخوا	غیریم و کل بر سر و دست
بیمبسی در کشتی خوابم و بجای لحد	غیریم کارگر افتاد و شهیدان
ما و هم از سکنه برات برات بوده و شاعر خوش ابیات و برات	
در خانه دوست و دیگر مخالفیت	چون تار پیر کجوت از صد و پنجاه
ما طعم بر روی پوست زینجا بهتر از و چاکس من گفته است بسیار خوشگوست	
این مطلع نیکو از دوست	
آن بلکم برگردان اول کسم فغان	از خون چو ساغر می پرانم اشیا
نکست شاعر در پی فیل و عدیل خطه	از و بیل بوده و سکه رست
علم و آب منیر عمر ابدی باشد	افتخات کم صاحب نظران بسیار
ما شاعر که شاعرانک تلاش بوده را تم از کلامش یک بیت گفته اند و آن است	
نیکو است این که به شاعر خوش بخت	ما نوز و عالمی ای بی برانش میر
میدان است برادر و برادر و لا بهوری خود و فخر از اشعارش با مطلع گفته اند	
چون گناه جوهری خود آموختیم	
نکست و اندکی از آقا محمد حسین یاری اند جان از جمله شایان عالم	
ما و شاعر بوده بعضی خدا است ستار می ایستاده و راست	
نیکو خواب بر روی او شود چشم	خدا کند که خوابش شود چشم



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مجلس

د هر و قانع غني و مجلي ساکن و شت بياض ملا و لي مفاصر شاه طما سپ  
بود و در سال نه سده و نو و نه رحلت نموده من و پيو انه

کاش روزم تو غیرت ندیدم مرا  
 نتوانم از دیار تو رفتن هیچ روز  
 بگفتم ناشکیبم و دور از دست تو  
 هلاک میشوی اینک ولی میگفتم  
 دل هر دم زخمت صد کوشش منظور است  
 جریندی اوم که نایم نمیشود



هر اران از آن خوار که چون پیر اندازیم  
دل میفرای و بد از هم به شکم زور  
کشم جفا و بگویم پس حکایت تو  
هر تو شنیده ام شنیده  
غم نینوار سے از بسکه بینی ای کاش

باید شفاعت جانب اغیار میروم  
همچو حسرت زدگان آیم و قطار کنم  
که نما امید نگر و دیدم از عنایت تو  
شاید که تو هم شنیده باشی  
هر آن ل که تو و از آن من بود

وحشی غزالی مر غرار بافق بوده و در سال مقصد شصت و یک رحلت

نموده بسیار خوشگوست اینجانبیت از دست

چه طفلها که در آن شیوه نالایی است  
مرشش طفل مزاج اند عاشقان دره  
صبر خواهم کرد و وحشی از غم ناله  
ست حسو با جریفان مل جل خودان کمر  
بست بان شکوه ام لب لبخن کشتارش  
مصلحت و بدین صبر که سوش نوم  
شوق یوسف اگر هم نالی یعقوب کند  
آن قدر حیرت بایم که اگر حسرت صید  
در بست کشتا بر غم ای نوارن خلد  
باز که صبر گیر است بود این یا زیویع  
ز بهمان که نند یکد زو خورام من  
من از و و تاشای گلستان کسی

عنایتی که تو و از سی من نالایی است  
مرشش طفل مزاج اند عاشقان دره  
صبر خواهم کرد و وحشی از غم ناله  
ست حسو با جریفان مل جل خودان کمر  
بست بان شکوه ام لب لبخن کشتارش  
مصلحت و بدین صبر که سوش نوم  
شوق یوسف اگر هم نالی یعقوب کند  
آن قدر حیرت بایم که اگر حسرت صید  
در بست کشتا بر غم ای نوارن خلد  
باز که صبر گیر است بود این یا زیویع  
ز بهمان که نند یکد زو خورام من  
من از و و تاشای گلستان کسی

بیشی شده خرسند زستان کسی



<p>و ستا بسته و همان شده بر خوان گوی زندگی بخش کسی عمر کسی همان کسی</p>	<p>در نظر غمت ویدار و بخت نگران و شتی از شوق تو جان او تو باشی نده</p>
<p>شما عت بشید نواب طاهر و حمید و زیر سلطانین صفویه بود و نقیسه کلامش باین چند بیت اکتفا نمود</p>	
<p>چون بنده که کم کند از او نامه را هر طرف روی کنم راه بد نیست مرا نامها و وقت کند از یکبار فتاده در آغوشم نمایانست خالی بودن جاتا با وجود ناتوانیها تسبیح در که اند مال منم که چه بر مال منم میکنند شد خانهها تراب که قدرت نهال هر چه می بیند بیک دیدن که میکند بر روی آب جای قطره باران نمی ماند نکس خورشید ز آینه بدیوار افتاد صدای ریختن ابروست آوازش نشان از ما نبود و کشتی با بود دریا</p>	<p>و یوانه می شوم ز ترکشیدن خطرش در سده که می بتان همچو خنجر دل لال انتظار آید همان منت است پیش از آمدن بسان خرابه امی که از تو ام جدا ماند چون نماز عمر غرت ز او گمان را و فقر اشکات بر نیست گوهر کفیش و وقت شمار مانندشان موم که سازند شمع رو شک چشم اولم سوزد اگر اسباب جدا ز یاران کند هرگز در دل یاران نمی ماند بگلشنی که رخ دوست به حجاب شود همی که زمره خو استن بود سازش نه امر و نه است این گشتنگار که چون گوی</p>
<p>میر و الهی از سادات بلده قم بوده است بر امر و پسر از طائفه شاملو شریف شده گوشت مینی خود را بپا داده و بسیار اشعار آید از بر صنفی و زوکار و قم نموده از جمله</p>	
<p>خنده برستی تدبیر زینغا میسکو</p>	<p>چاک پیر این یوسف که گل مت بود</p>



خلق خشکی ز رفت سوختن دل دارم	و دم ای طمع از خجرت تل دارم
که کنم از روی بوسه گیسوی کمار	یک کف خاک و صد اندیشه باطل دارم
نکته تا که گریزان دارم از تو	گریزانم چه پنهان دارم از تو
گل گلستان نکته شماری خواجه عظمای و الهی شماری طالب علم مستعد بوده ویرا	
ز چاک سینه بنا خنجرین گندم	بعد از گشتن از آن مدال چنین گندم
زیب افزای کرسی نصاح آفرینی میرزا محمد رفیع و اخلاط قزوینی بر فضائل	
و کمالاتش کتاب ابواب اچمان که تصنیف دوست ولایت صاحب فکار غم زو است	
این چنین بیت ویراست	
بمخون یزیدی همانا و او الفت چشم جاو	که از فرغانه گشت بروم تیغ ابرورا
نماند خاک را بروم با گشت عساکر	که امر و دست با فرو که خوابد بدو چایجا
بر زمین برود فروخت محتاجا غم	بزرگی کرد و من آنچه بقارون زر کرد
کار بار احمد حق بست هم او بکشاید	دانه از آب گره گشت را زد بکشاید
شوی بریا اسیران بگذر و بیرون کشتار	که چشم سقیم عاشقان نبود سرگشته
ما از شکست خویش رخ بار دیده ایم	این باغ را ز رخسار دیوار دیده ایم
بمحو حرفی که کتاب افتاده باشد کینار	که بهیبت دور از یاران معنی جدمی
چون نگردد حال مجلس ز شرم تر نخواه	بمیر و از دیدن نور شیدانک از روی ماه
شاه نفی و احد صفایانی را تم از شایستگی باین دو بیت گفتا خود	
ای نور دیده رفیق و بی نور دیده ند	فرغانه چو آشیانه مرغ پریده را
چو بست سفره که با خاک شود و یکسان	زبان پریده رسد گر غبار بر خیزد



شاعر نیکو و سنگاه میر امیر اکبر الدین شاکر و محمد بن راجح بوده و وصال تخلص نموده		
سایقم دست چو در گردن مینا میگرد		میر اکبرینه و ارید مینا میگرد
گفته اند که بیاد لب شیرین جوشند		خون فراد که جاد و رنگ خور میگرد
آیه مرغزار معنی پرورشی شیخ عبداله و حشمت تھانی میر سمن سنج		
کامل بوده است و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل و میر است		
بمخلیکه حریفان و حدت آبنگ اند		بهم چو ویده تقویر محو یک رنگ اند
شاعر یکاسب میرزا حسن و احباب صفایانیت سمن سنج روشن قیام		
بوده معاصر شاه عباس سمن		
شربت نرگس سمن تو سرخ پندار		که در پیاله فیروزه کرده اند شراب
آتش افشوده از کاروان و امانده ایم		همران فتنه و خاکستر نشینم کرده اند
بزرگ شعله که از تخته های زخم کشند		کشم چو آه و دو خون دل بد امانم
بهنگام تو وضع هیچ سید آنچه کار		مراد صاحب سلامت گفتی و خور او عاکر
میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و وصال تخلص نموده و میر است		
ز امتحان تو فرموده جان عکین ما		تمام حرف محکم شد طلاقی بخش ما
هر بوسه او تشنه بوس و گرم کرد		فریاد که این آب ناک تشنه ترم کرد
شاعر عاود سنگاه حکیم عبداله و حدت تخلص نموده اتم باین بیت از کلامش گفته		
زلف بکش و رخ افروخت ز می		طرز شامی و قیامت شفقتی است
شاعر طاق محمد اخلاق غدرای هموره سمن سنج نموده و وصال تخلص نموده و میر است		
محبوبیشی از دست تو شکل شده است		شیشه می بغل آبله دل شده است



شاعر معنی اساس منشی بنوادید پس از قوم کایت بوده ولی انجمن بنموده  
 ترک خدمت فشیگر می داد اشکوه نموده لباس فقر بر خود راست کرده روزی  
 در گوشه بر کول خود رفته بر رفته میدوخت که شاهزاده ابدوی ملتفت نشد  
 شاهزاده فرمود درین فقری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه  
 پیشتر من پیش تو استاد می بودم و تو تو چه سنی فرمودی اکنون تو استاد  
 و من ملتفت سنی شوم شاهزاده بیدماغ شده حکم کرد که در ولایت مانتا  
 و سه کمر سفر زیست و این را با سه طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز دلی و قای دنیا ای شاه	مغرور مشو بدولت و حشمت جاه
هر چند پور سمن نماید لیکن	چون قطره شبنم است بر نوک گیاه

لا اله الا الله محمد بنی علی قلیخان و اله و استانی در عهد محمد شاه بادشاه بنده  
 آمد به مرتبه امارت رسید و از حیا و حمیت و عظم مرتبه و ابلت بهره تمام و  
 نصیب الاکرام و تذکره خود بر وضع السیمین آورده که انکس به کل شفقت  
 سلطان خدیجه و خیر عم خود پرورش یافته باز و اله و صالحش گردیده چنانچه  
 تذکره و دیوانش و دیوان معنی است

میکند زلف بییه وی جانان اختلاط	دیور اینگر که دارد با سلیمان اختلاط
من بپادشاه گشته ام خاموش و رستاد	بار قیام میکند او در صفایان اختلاط
شد بخیر نظام لب می نوش خدیجه	تمشا و بود و نماشید بر دوش خدیجه
مرو می دولت گشته از کم پیشمارم	از فلج بپاسایه پا بوس خدیجه
و اله و است فیست خبرش منور	بوسی بستان از لبش نوش خدیجه



از دختر عسم خویش دارم فریاد	زان کافر کمیش دارم فریاد
فریاد کسان بود بیکانه و من	از دختر عسم خویش دارم فریاد
حرف الهام	
پادشاه کردون دستگاه سهایون پادشاه ابن بابره شاه بن عمر	
شیخ میرزا ناسخ فولادش اینست	آن دخترهایون از برج سعد طالع
و تارخ وفاتش این مصرع است مع سهایون پادشاه در بام نقاش و کتبه قبرش	
در نهایت عظمت شرق و به دارو یک رگانه غرت نظام الدین و بیاد است این بیت از کتبه	
بدست آینه وادانکه درستان مرا	یکی دو ساخت بلامی که بود جان
بود که پند در خمی نماید امی بدم	زگره پاک کن چشم ز نشان مرا
ازان ز سحر و جادو تو بدارم سر	که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
گوگوی هایون تو حال خود بایار	که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
به روز و شب یک عشوه کنی از مرا	بشب هر کس باز گرفتار مرا
نیست خبر سوختن پاک و لم کار و گر	تا به تیغ تو فتاده ست سرو کار مرا
صد به عشق تنگ کار و به توبه بخشش	باز از ره پروان شیده زفتار مرا
آندو که فلک بقدرت قدرت است	و او ست ترا و دیگران هر دو کاست
هم سیرت آنکه دوست و را کس را	هم صورت آنکه کس ترا و دوست
خواجبه یامنی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر این چند بیت از کلامش نقل نموده	
بنام مرمه کشت چشم بزمی ترجمه را	نشسته گیر بجاک که سیاه مرمه را
بر آفتاب جمالش و میکه چشم ترا	سینه نظاره من شکم بر می که گرفته



مراور و دیده و از دیده هم شسته بزرگ	چه دیده که بر احوال مانعی نگردد
شاعر اعظم محمد ششم طوطی شکرستان قند بار بوده و خدمت نواب پیرم خان بهر قزوین	
سرو چون قد تو آن غنچه داسین بخوشت	غنی چون فعل شکر خند تو شیرین گوشت
نیت کس همچو من از ابل و غایب دل و دیا	از بتان مثل تو هم سنگدل و بد خوشت
ای نکور و مشغور حق من قول بد	که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب شاعر متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده مهمتی تخلص سے نموده

بسیار خوشگوست از دوست

در هر بر آنکه نیم ناسه دارد	وز بهر شستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کس	گو شاد و نرس که خوش جانی دارد
کل گلستان سخن برای ببل بوستان مشهد مولانا بهرامی برادر شکریت	
در نقاشی و کتابت و دستگاهی داشته اشعار خود را تزیین کرده به مردم میداد	
تا شهرت گیر چون ظرافت یعنی بد و میگفتند بهرل و خنده میگذاشتند از دوست	
بگرد کویتو با صد نیاز می گروم	نگاه میکنم از دور باز می گروم

مهر پیر روشن تقالی مولانا بدر الدین بلخی از تربیت کرده بهرامی امیر علی شیر  
بوده من و یوانه شعر

سعی کردم که شود یار از اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من بهر فردا میشود آن یار عزیز	همچو جانی که شود از تن بهار جدا
گر جدا مانم از و خون مرا خواهد پشت	دل خون گشته جدا و دیده خونبار جدا
زیر و یو از سریش تن کا پییده هست	همچو کاه نیست که افتاد و زو یو ار جدا



یار من برگزینا زار و دل اغیار را نه من بجلوه گاهی که ترا شودم انجا اگر از آمدنم رنج نگر دو خویت میگشتم هر نفسی از خط و زلفت آبی نی تو هر روز مرا ماهی و هر شب لست هرگز آن شوخ من غیر نگاهی نه کند سوی هر کس کم باین شکل و شامل گذر اینهمه که من میکنم از درد و فراق روز عیدست سر راه گذارم گهرم چنان زیبا فلند امروزی از رفتار و هاستم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم اگاه که ز سنجی گوشش میکنی	گل مرا با آتش اما نسوز و غار را جگر من ز غصه خورشید که چرا نبودم انجا هر دم از سر قدمی بنارزم و ایم سویت آه بنگر که چها میباشم از هر سویت شب چنین و ز چنان آه چه شکل هست آنم از ناز کند گاهی و گاهی نکند که تواند گذرمی که ترا بیند و آه نکند بیج ماتم زده جامه سیاهی نکند ما بروی بکف آریم و کناری گیرم که فردا بر خیزم بلکه فردای قیامت هم باز چون فردا شود امروزی را فردا کنم یک لحظه نا گذشته فراموش میکنی
--	---

من تنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی
در صفات العاشقین و صفات نابینای زلیخا گفته	
سینه بادام او از جور ایام	شد از عین سفیدی مغز بادام
در بلی و مجنون تصنیف خود گوید	
پاکیده تنه چو نقره خام	نازک بدنه چو مهند بادام
چشمش ز اغی نشسته در باغ	ابرو سسپاه او پر زانغ



مولانا بلالی ہر دہشت برافقت عباسی سداوت زیارت بیت المقدس یافتہ است

وہن تنگ تو غنچہ تر ہر دہشت

مولانا عبد اللہ پانی ہشتیر زادہ مولوی اجایت پورن ارادہ شریف

نیلے و عجبون منو و مجرمست مولوی آمدہ اجازت تو است مولوی فرمود

کہ اگر جواب قطعہ مشورہ فرود سی گوئی اجازت را وہ آپد آن کشت

ورفتیکہ تخت و پر است

گرش در قشاسے بیاج ہشت

پیشہ انکبین یزیدی و شیر ناب

ہمان میوہ تلخ بار آورد

مولانا این قطعہ جواب گفتہ مجرمست مولوی بگذرانید

اگر بیضہ زانغ ظلمت شست

تھی نہ پر طافس باغ ہشت

ہنگام آن بیضہ پرور و نش

ز انجیر حبت و سپہ از نش

وہی آتش از چشمہ سلبیل

پان بیضہ دم و در و جبریل

شو و عاقبت بیضہ زانغ راغ

مولوی فرمود اگرچہ در ہر بیت بیضہ گذارشتہ لیکن اجازت مولانا است

منو کہ حبت من و افتاح پتی بقرا مید مولوی گفت

این نامہ کہ خامہ کہ در سیاو

توقع قبول روز لیش باو

این و مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و چنانکہ

نوفل باو شاہ با قوم بیلی گوید

گوش از غم سرداران شکر

مینو و پرینخ دست بر سر



<p>میکردند نگارنده کار سے          باران شده پنج تیر کیسه          بر تیر کر نوسه و او بر پشت          در کرد سیاه شده پنج          بر خاصه از میان در ادا</p>	<p>در باغ بدن نهال زار سے          این دوخته آن دریده سپینه          کشته زنده شهادت انگشت          رخساره برنگ برتق در میخ          کردند قیامت آشکارا</p>
<p>در سبب بیماری لیلی گوید</p>	
<p>ویدان بت مرقه موزون          از نهایت اضطراب آن شب          بخانه بران بیان چون گوش          زمین واقعه چون گذشت چندی          پیر مرده شدش عذار سارو          آن غیب چون بلال تابان          شد زانوی پامی آن یگانه          مالش چو شد آن چنان بیل          با ماور خویش گفت که اسی یار          عمریت که ز خستم کشیده          وقت آمده است یار غمخوار          خواهی که ببیند اسی کونون          باید نگشت ز من کس یار</p>	<p>و خواب که مرده است مجنون          بیدار شد آن نگار و رتب          با خال سیاه شد هم آغوش          شد زار و نزار مستمند سے          مانند گل گلاب و او          تار می شده از ره گر بیان          می می گر پیش در میانه          شد نامه بروش مسجل          یک لحظه غنیمت ست ویدار          وز من همه رنج و قیامت          کو کردن تو سبک کنم بار          جز سنگ لحد گرانی از من          من بعد مگر جتنار زه بردار</p>



<p>الاحد سکه که من شنووم          بار سکه بدو عاز من کنی پاو          دارم ز تو نیز یک شمشیر          و ان کشته ز خیم تیر مارا          گوئی بطریق ترجیجی          و می چشم و چراغ عشق باران          پاک آمد و رفت بچنان ماک          باز آ می که چشم در رهشت          من جان تو ام تو جان من باش          بی طعنه و شمشیران شب روز          آسوده ز خیل ناتوانان          فرما یوز این و آن بر آمد          چون گل سبب جامه و بریدند          بروند ز خانه جانب کور          مانند مردمان بی هوشت</p>		<p>عاشا که گیسو و از وجودم          دور من گم چو د او بر باد +          هر چند نه زامن شکیبها          آوازه ده آن اسیر مارا          احوال مرا چنانکه دانی          برگویی که شمع جان که از ان          لیلی ز غم تو رفت و در خاک          و در راه وفا اگر نه هست +          من آن تو ام تو زان من باش          باشیم هم و دیار دل سوزده          این گفت و سپرد جان بجانان          چون زان تن خسته جان بر آمد          خوابان قبیله سو بریدند          تا بوی تشران بتان چون حور          میرفت جنازه بر سر دوش</p>
<p>چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک پیچیده و مرد و خوش کرد و می علقه          بستند و درین حال همه از صاحبان و رسیدند و خوش گردیدند مجنون را          مرده یافتند نماز گذار و ده بخاکش سپردند آنجا گوید</p>		<p>چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک پیچیده و مرد و خوش کرد و می علقه          بستند و درین حال همه از صاحبان و رسیدند و خوش گردیدند مجنون را          مرده یافتند نماز گذار و ده بخاکش سپردند آنجا گوید</p>
<p>وین گفتن مافسانه بود</p>		<p>لیلی مجنون بهسان بود</p>

لیلی



او تیر زشت و یگرمی خورد	وز محنت و رنج دیگر سمر و
هر کس بی بهانه ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
نا نیز بدرد و داغ اندوه	از سپید برویم با صد اندوه
روزی شاه اسمعیل با منی صفوی بر طرف با عیبه مسکن مولانا بود و با چند از خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالائی دیوار باغ در آمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شد و بنده مست شتافت بادشاه آمد و تکلفات بر کند و حیرت کرد که بود و شست و حاضر کرد که مولانا داشت تناول کرده نقده فرمود و مطالبه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید قسم کرد بر عجب و از درازا که شکفته کشا	
که برای خاطر جمع تواند تراش	آنکه بر درگاه او گردون عمارت
وجه کفش قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم قطعه جا	نظر حامی را تراشیدت خای کرده است
باشد آن قطعه همیشه بر آید و بر سرش آن قطعه نهند	
تجربه ای که از شمشیر گردیده و سراز و یک شیر بر میزد	
در عرق بومی خوش از نایز آنرو میشود	بر کلاه کلاه بی گشت خوشبو میشود
صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفرا این میرزا لوان در عفو ان شبها به تیر زشتا فته و تقرب سلطان یعقوب از دست	
نشتم تا که در خون اشک لاله گون خود	تو چون خون شد می منم که منم خون خود
مرد گوهر سیراب در بنا گوشش	چو شبنمی که کشد بر گل گل و آغوشش
نیایی و چمن هر یک من محمد بار و بار	سری ننهادم و نگه میستم بر پا و بالایش



از حسن و خفته از آن طرف و رخسار  
 ناریست که هر چند گشتن گسلد از هم  
 موسس اساس معنی طرازی خواهد یافت  
 سر کار شاه طهماسب بوده جواب غنای گفته  
 یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعضی یک بیت  
 یکدندانش بکنند آتش و دندانش نظر افت کند و باقی را بعد و ابیات  
 یک اشرفی جائزه دادند از عیالی و مجنون دوست

لیلی زور یک قسم	میگرد و به فارسه قسم
تو کیستی و قبله ات کیست	هی و سه کشید غائبش نیست
و ندان چپ در پیچه کورست	آینه کمنه سبزه حضورست

از سکه ز نامه دوست

اگر عاقلی نجیب بر مهر وزن	بخزینیه بر محفل آهوی وزن
تحمل کن و آرد و آید کن	غیر او بر دروازه راشانه کن
که محفل از قیسم مر با شود	بصیر آشیای کمنه حلو است و

از شیرین و خمر و دوست

منه چون میل سرور پای خوشاش	نکن چون سرمد و ان هر نکته را فاش
پایان وقت گل و دروازه دارد	کعبه بوریا اندازد دارد
دم بخزوم زنده پیل وزن	ازینت بگردد ساکنان بر رسم خلیل وزن

حسرت اللام الف

لامع از سخن سخنان جداان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده



و بدگر آب و رنگ از گفتگو با یوت خندان	گر بیان پاک چون گل کند گلستان را
شاعر فائق حکیم لائق طبعی است سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سیمای علیخان	
با دشاده دوران بسرمی نمود و ویراست	

میگرشود و وصل تو آرام جان مارا	که از خوشیشان ترا بیم تو از یگانگان
دل اسن لفت بخت آرمی بعد سے	و داشت که در دامن آفتاب مهری است

معنی پروران معظم ملا لالا اوری و ملا لالا علی سلمه بن ملا فراموشش  
بن ملا سومی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که از اشعارشان سواد ندارد  
اکثره اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیار سے از بیانات  
دیگران را بنام ایشان می خوانند و وفات ایشان بر نقشه صورت موقوف است

چرا با تشن سوزان نسوختند مرا	بدست پتو کافر فروختند مرا
بهار تشن روی تو رشک گلزار است	در بلاق تو سیلاب قائم الفت است
نیت فواره غسل سیر است	بید مجنون عالم آب است
ای اجل و ز فراق آمده و سوز می هست	من اگر گشتی ام بهتر این دلی هست
انیت اینکه خون ل از یک قطره نشت	انیت اینکه در جگر الحاس پاره نشت
اگر چه بر دل و جانم جدایت ستم است	بهرگ من تو اگر شاه پیشوی هست
عاشق من و عشوق بکام و گرنیت	چون غره سوال که غید بر مصفاست
نظاره تراشم او و جهان زنده هست	صفحه سفید گشت نشان قیامت
و او این جامه خوش قطع صنایع گریست	چین امان تو شد شاه موی گریست
چنانغ مهر و محبت که بسته با من	مرا همیشه بیا و ترا فراموش است



خونش در لعل خوب شد این خون کشیده بود  
 گدائی میکند با حسد و قاصد چه آورده  
 پیشش سپرد کمال تسبیح  
 روز محشر چه پرسند که خون تو که بخت  
 دل داشتیم و اویم جان بود عرض کردم  
 بود همیشه جان من هم تو بیکند گشت  
 خوش آنکه اندر میامت و ستمها خود را  
 بحال من چه قدر شفقت است ای پادشاه  
 ما بین دو بین یار از خون تا رسم  
 ستمی غلام که از کمال عیار  
 شب از آن وعده چه چیز چه عالم بگذشت  
 فلک بجهنگ هم افکند تا بداران را

عبدش که از دست تو شد چون شد بود  
 شد ملک جنون منی ال من بر سر کوش  
 چه مهر نبوت به پشت رسول  
 آه حسرت کشم و سویتو نظاره کنم  
 چیزیکه یار خواهد نصرت ماند ارم  
 اینک مرا نیکش من چه گناه کرده ام  
 لب خود از بهر بر چند دار و درین تو  
 کباب میشود این مرغ گشت آب هم  
 منی الفت کشیده بر منم  
 آتش منی ست ماه را کرده و دوشم  
 سوی درویدن و سر بازید و از رون  
 خروس با منی این پیرا تماشا کن

انگشت پیر و دس خروس میچکانید گفتند از فرین خروس خوب بیچکانی  
 دمی دست بر ریش برود گفت چرا نه خوب بیچکانم که ریش و خروسان بید کرده

توز من کشید و برود چه شد کما فلک  
 چه شد آن و جا آمد که من نموده بود

## حرف الیاء

والی کفشان اشعار مرغ خوب یوسف مصر معانی سلطان یاکین روزن حسن  
 افغان قوم یار با و شاهان بلند افتد از بوده را قلم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده



کسی که بارخ خوب و عاقبتی دارد	ز بادستان بی عالم فراخی دارد
رندۀ نزال صحرای وحشت گزنی شاعر بر خسته کلام مولانا لقیقی خاصه	
از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده	
تا سکه خواهم بدو و محنت و غم بستر	ز بسین گراچین باشد خواهم بستر
و بیایچه و فقر نراکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا لقیقی است سبک و	
خوش کلامی بوده و معاصر موبوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد	
نقیسدر این مطلع از دهنی نگار	
جسمی که دم بهر زو کف نفس قوسه	تخلی که بر خور و از ویر چکس توست
سالک سالک ایجا و مولانا ابو احق سجا و ساکن تهر آباد معنی سنج نیکو اوست و معاصر	
سلطان حسین میرزا اویر است	
خواهم بشم دم دیده بر رخسار یار نهد	چیدیش آید نظر بر روی او اختیار نهد
فارسی قرآن گفته شایسته معاصر موبوی جامی مولانا یار معنی بنیایت شیرین کلام	
بود و در وقت اوقات تلاوت قرآن مجید نموده از دست	
که هم بر سر بر آید بلا شایسته آخر	که بهتر برترین خلق خود را نیک میداند
شاعر نیکو او احمد یار خان کمال حکومت غزنین و بکده داشت نقیسدر این	
دوبیت از کلامش نگاشته	
سر به آلوده نگاشته که بیا و مر آمد	که سر شک شفق زمره ام طوسی نخت
بر دستان چرخ پری ز من عمرت چرخ	سینه ختم بر شادان و ز کارم خانه بروشم
و در سر خوش تلاشی میترکی کاشی دارد و تخلی نقیسدر شایسته چنان با و شاه	



در هشتاد و نامور شایسته گردیده بر هفتاد نظم کرده میگردانید و بعد از آن  
در چنانچه سرور از میگردید روز سه و استخوان نظم کرده میگردانید و چون این

سر را حیوان بگفت سنگ بود که بر شیشه نه خاک سنگ بود

پادشاه گفت از قافیه هم خبر ندار و چون این معنی بدو گفتند گفت آنم  
معد و بیم و بر همین بیت از نظر پادشاه از استسباب است و از من یوانه

به بوریا نه نمی پاکه از فقر نیست  
ایکه از شوهر گاه فنا تر سی میر  
بروز و غم و دوری یار و شتاب  
قدم نه به نیتان که جای نیت  
بسکه آسانست این به توان خواند  
چو عضوی در دست افتاد از اعضا جدا

یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و غیب او  
شهرت تمام دارد و از اقم یک مطلع از دست نگارو

بیل سامان دارم و از یار و رفقا دارم  
من کجا سامان کجا بسیار و رفقا دارم

مداحی که این مجمع احوال و اشعار او و عارفان احوال شمس از طرف  
که از حالات عجیب و مقالات غریب بهر زیست حسن اتمام پذیرفت و  
این زبده الکواف و منتخب المطالفت نشاء خواطر بلغا و ابسطا ضار  
قصاست زیب اهتمام پذیرفت و بتوقع قبول آن جناب فاضلت شمول  
سراج کاشانه شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانه حضرت  
جهان پرورد حضرت شاه شرف الدین محمود مد ظله رسید و منتظر نظر کسب اثر  
آن ذرات ملائکه صفات حجت الکاملین بران الوصلین گردید و تعیین که باز و قیام مظهر و نور  
خاص عام گردید و این فتوح چو یافت زیل تمام تابش شد شمس خورشید انعام



## خاتمه الطبع

سنا بیکران دستایش فراوان خالصی رازیما که از دوحرف کن نظم  
 آسمان و زمین هزاران ترین آراسته و نعمت مکاره بان صاحب  
 عظمت که بوطاب یسین و طه شرف و کرامت یافته اما بعد برار باب  
 خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام  
 راحت التمام نسخه لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرین  
 المسمی به تذکره حسینی که از کلام اولیا س کرام و  
 تداء سابقین مثل قد و قامت عروس سخن سپریا  
 بحلیه تراکت و حلیه بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و موصوف  
 مقبول طبایع کونین میر حسین دوست ستمیله  
 در ترکیب و ترتیب این تذکره بلاغت آمیز فصاحت  
 انگیز و او تالیف واده و جان تازه و روح سبلی اندازه  
 در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جاد و فن و میده  
 در مطبع نامی زمان و گرامی دوران فی الاطراف مشهور  
 جناب نشی نول کشور صاحب به ماه می ششم امیسوس  
 مطابق شهر ربيع الثانی ۱۲۹۲ هجری بمقام مکتب و طبع حسن انطباع  
 رونق بخش حیا و دان گرویده

دست





کتابخانه  
منوچهر شمس









